بعنایة الله و فضله

بهارین گلشنی با ابتسام یاسمین تازه فقرات رنگین

حکایات سطر ساز دماغ تفرجیان صاحب بینش سمع و نیلام

# بهار دانش

رقم زدهٔ قلم معنی نگار فهرست فنون سخندانی قانون کلی نیرنگ طراز

معانی خرد پناه منشی عنایت الله بقلم جلی زیبا محشی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنو

ماه- دسمبر سنه ۱۸۹۶ء طبع شد

بیمن گلشن آرائی کن فکان رنگین فرما تختهٔ گل و غنچه

# بهار دانش

در مطبع منشی نولکشور خندان گردید با گرمی سیمین اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین ست که بر لطائف ابداع و صنائع اختراع قدرت کامله اش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلقش زبان اقرار برکشاده سخن سنجان بیدار درون از روشنی و صفتش روسپید جاوید ست و ضمیر صافی گهران صفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خورشید ای پیرایه پیرای رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرت که بر صفحهٔ ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه داد وضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والایت که در جلوه نمود آرد

نظم

تو نگاری ز خاک صورت پاک — تو توانیش باز کردن خاک
تو دهی و تو آری از دل سنگ — آتش لعل و لعل آتش رنگ
همه از صنع تو مکان و مکین — همه در امر تو زمان و زمین

اندیشهٔ اعجاز پیشهٔ دقیقه سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت سرآید

حیرت بجدی بنده وخته که تو انگشت وخرد عقده کشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت شرایف
صفاتت چنان گرهی برزبان نقیاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی
درمقامی که چشم همه بین دعقل همه دان مقدسان ملأ اعلی از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی
آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه رس والاگهران عالم بالا از تصور
ادنی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید ما پا شکستگان زاویه حدوث و امکان را باین پستی
پایه چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و با پیروان وهم و خیال ناقص را
باچنین هستی فرومایه چه مقدار که تردد فکر و تگاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش برزبان آریم
چون بر سالکان مسالک تجردی پیدا است و صورت روشن این معنی محتاج بفروغ حجت نیست
که سخن آفرین والا حضرت را فکر ناقص انسان بیاوری حواس ستّ اساس سخن تواند ستود
و هیچ آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم و اندازهٔ گمان نتواند پیمود لهذا ایک اندیشه را
از طی مسافت این وادی پرآفت باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت
یعنی فیض نعت والارتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمهٔ لولاک لما خلقت الافلاک
که منظر هفت طبقه حدقهٔ کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز جاوید گشته و
منشور لامع النور رسالت در دیوانکدهٔ قضا و قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت
اوّل ما خلق الله نوری زیور امضا پذیرفته آب و رنگی تازه و زینت بی اندازه میدهد زهی
گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش جیب اندیشهٔ اعجاز پیشگان را مشرق تابان
خورشید معنی ساخته و خهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش بر اثبات شرافت کلام قدسی
دلیلیست روشن و سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ بر شاهراه علم الیقین پیش رو
گذاشته اگر سخنم از شادی بر خود ببالد میشاید و خط خامه ام اگر سر خط آفتاب گردد بیتا

زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی برزبان دارم که دارای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را مطلع دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیده ارشاد ساخته

آخر بیت غزل و قصیده ۱۲

نظم

وصف او روح بر زبان دارد | یاد او آب در دهان دارد

یافته دین حق بدو تعظیم | خلق او را خدای خوانده عظیم

وصف خلق کسیکه قرآنست | خلق را وصف او چه امکانست

اکنون که قلم فیض اکتساب ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر براست مزگی علم گردیده و بهمین دست آویز این ستایش اندیشه تاب ببیان تیر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته بران سر است که تحریر دیباچه این سواد اعظم قبول و اقبال که خسرو معنی پروردیه بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازه سخن تازه را آویزه گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقدیر و چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزاده والامقدار جهاندار سلطان و چشم چراغ دوده دولت و عصمت بهره وربانو و حکایات حسب حال این هر دو مهرپیشه وفا اندیشه است که تفصیل رقمزده کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال تجلّه پرداز معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان نوآئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن عنایت الله که سخن را با او دوستی جانی است و معانی را با طبعش پیوند روحانی گشته بنده ره نورد جادۀ اتحاد و کمر بستۀ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که بآن پاک گوهر

پاک ذات ۱۲

مشتهر شده غلط است ازمدار و منتخب کشف ۱۲

نسبت هم گوهری وشاگردی دارد و در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بدین صورت
معانی طراز گردیده شمهٔ از لطف عبارات این نورس حدیقهٔ فکر که مراتب محسنات معانی
بلند مهرآمیز و مضامین برجسته عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از مایهٔ توصیف خرد
بالغ رس افزونست و شاهد صفتش از مشاطگی نظم و نثر و حلیهٔ مستعار استعاره و تشبیه مستغنی
بفهم ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله اینچه گلشنی ست بهار آفرین که در جنب ضیای
ازهار زهره سیمای معانیش چراغان نورافروز گلشن سپهر پرتاب مینماید و اعجاز نمائیهای
بدائع و صنائع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خردوالا و اندیشهٔ آسمان پیما
نمی آید الفاظش بچهره افروزی معانی مانند قصیدهٔ مرصع کهکشان شان کان بدخشان
شکسته و عباراتش بشگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر اهل بصیرت
افزوده بسکه معانیش والاست تعریفش از گرانسنگی قدر و مقدار تن بمیزان بیان نمیدهد
و بسکه سخنش بلندست توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصلهٔ
تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحهٔ سیمگون کاغذ بستان طاوسان
چتر زدهٔ بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای چمن
فردوس اند بجسن دامستان باده سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش از
غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته
و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش همان پنداری که طرهٔ مشکبار مهوشان بر عارض سیمین
بتسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش که نهریست لبالب از آب زندگانی از حلقهای
موج الفاظ دامی برای صید شهباز نظر تفرجیان گسترده و سنبل پرپیچ و تاب حروفش که
از هر دو طرف سایه بران انداخته معاینهٔ طره های عنبرین نیکوان در آئینهٔ عارض پرتو وقوع

افگنده تو گوئی سیه مستان باده حسن بر کنارش خفته اند یا مبکر و جان صبح نفس مانند مسیح
بر چشمه آفتاب جا گرفته بی شایبه تکلف این نسخه جامع فنون محبوبی و این مجموعه شرایف
حسن و خوبی کارنامه آگهی ست که شمار محسنات آن تکلف محض ست همانا چمن پیرای این گلشن
فیض بی توقع مزد و منت باندیشه تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانه
همت ست در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت
مضمون طرب افزای طبع اهل بینش ست سر سبز کرده بر سالکان مسلک دانش وقف
نموده

## نظم

| | | |
|---|---|---|
| ز قصد نازک و انداز رنگین | حروفش چهره آرای گلستان | سطورش رونمای سنبلستان |
| کند چون صفحه را همدوش مسطر | شده چون تخته گل هشت آگین | بی تحریر او دست سخنور |
| ثنای آب و تابش هر که گوید | چنان جوشید ز کاغذ آب حیوان | که گردد تار مسطر رشته جان |
| روان در جدول اوراق او آب | زبان از چشمه خورشید شوید | بود از فیض معنیهای سیراب |
| چو لفظ و معنیش آرم بخاطر | صفا از بسکه چون آئینه گم دید | بلفظش صورت معنی توان دید |
| همه مغز قلم مغز سخن شد | همان معنی بوصفش بندم آخر | چو تحریر سواد ش کار من شد |
| | دلم ز انسان گل و صاف و حید | که کلکم نخلبند فیض گردید |

هر چند این سفال ریزهای بیمقدار و خزف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین
جواهر آبدار معنی همسلک گردد و در انجمن گوهر فروزی بران معنی نژادان مقدم نشیند اما چون
گلستان را از خار بد گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن
مسند آرایان دیوان معنی گراید و برنگ سبزه پا انداز آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش
دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینه گل شیرازه جمعیتش
از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طره سنبلستان خلد میشاید بفیض قبول خاص و عام کوکبه

آرای تجلی معنی و آئینه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار نظر پاک سرشتان گردد و سواد ش مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشندلی بلیلة القدر زکوة فیض دهد

نظم

اندرین نامهٔ نشاط افزا — که بود فیض بخش اهل صفا
قلم نکته سنج کرده رقم — داستان محبت دو صنم
حرف حرفش دلیل اشواقست — نسخهٔ سرنوشت عشاق ست
لفظ و معنیش تازه و رنگین — چون گل نوبهار صورت چین
از سوادش که هست نور افشان — باد روشن سواد هندستان

بسم الله الرحمن الرحیم

پیرایه ده دیباچهٔ سخن حمد حکیمی ست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر معشر بشر گردانیده در خطهٔ خاک خطبهٔ خلافت بنام نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را بجوهر بیان آراسته مقالید اقالیم سخنوری در قبضهٔ اقتدارش ودیعت نهاده مصرعه حکیمی سخن بر زبان آفرین ❊ و همین نتیجهٔ نطق نعت مرسلیست که روح الله بسان روح الامین بتمنای جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین در تگ و تاز ست و موسی مانند موسیچه در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز مصرع ختم رسل خاتم پیغمبران پس از تحمید صانع بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کالمترین مدح سایهٔ سبحان صاحب سریر زمان ست که خاک آستانش از بس بوسهای خواقین چون صحن سپهر مجدر گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقدر آمده فغفور چین خاقان ختن از خرمن نوالش خوشه چین و نام نامیش را با ناصیهٔ مهر همان نسبت که نقش را با نگین از رشک اثر خلق کریمش خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته و از بیم باد تیغش عدو چون آب در زیر جوشن زره نشسته از پاس شحنهٔ انصافش گرگ بیشه بیشه پستان گزیده وا

سهم صهیل سمندش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده سید سلاطین زمان شهاب الدین محمد ثانی صاحبقران شاهجهان بادشاه غازی گیتی ستان گورگان شعر

| | |
|---|---|
| وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل | که بگستر د در آفاق جهان عدل عمر |

## کیفیت منشای تصنیف این انشای سرخوشی بخش دماغ خرد که ریاحین چمنستان معنی را بهار طراوت افزاست

برضمیر مهر نشان وخاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل وهنر وسخن پردازان والاگهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش ونشاط وهنگام مسرت وانبساط که از آثار انظار کرم خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود وصحن چمن از بس نسرین ونسترن رشک افزای پروین به تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان مرافق سر بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب بآئین همت بلندان لطف سرشار بحال سبز بختان روزگار مبذول داشته وزمین با اینهمه وقار از سرخوشی نشهٔ آب بحر دار تنک ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته ریسام ربیع گوناگون نقش بدیع بر ایوان غصان بسته ومنشی ندرت نگار قدرت برصفایح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته مشاطهٔ صبا عروسان باغ را هر هفت کرده وسبزان چمن عقیقین جام لاله بادهٔ شبنم خورده نسیم بهار چون مشک تاتاری از نافهٔ گل مشام روزگار معطر ساخته ودوشیزگان نبات بحسن دلکشای وجمال جهان آرای گرو از خوبان خلخ ولعبتان نوشاد برده آب روی دبال برروی سبزهٔ مینا کار در چشم تماشائی چون کهکشان برفلک نموده ورنگ آمیز ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل وبرگ لاله وگل مشک باشنجرف سوده مرغان نواسنج ازرمز دیبچ چمن بسان اطفال دبستان ابجد نشاط ازبر کرده بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین

قبای گل در بوستان بهزار داستان غلغله آورده و ساقی روزگار از بادهٔ مروّق خمخانهٔ
بهار خرابات نشینان این دیر خراب را راح یمنی داده و تبسرهٔ مطرا از هبوب نسیم و اهتزاز
هواپسان دریا موج زن گشته و آهان گور و گوزن از شاک سنبل و شاخ ضیمران چون ناف آهو
مشک آگین گردیده و لبهای غزالان از برگ ارغوان و شقائق نعمان مانند دهان طوطی

| | | |
|---|---|---|
| شکرین شده **نظم** | کشیده بر سپهر کوهساری | زمرد گون بساط مرغزاری |
| زجرم کوه تا میدان غبرا | کشیده خط گل طغرا الطغرا | بطرف هر چمن سرو چمانه |
| بهر جوئی شده آبی روانه | گل از هر منظری نظاره کرده | قبای سبز را صد پاره کرده |

نکهت بیزی سبزان بهار و شکر آمیزی رامشگران چمن زار و مستانه روی آب رودبار و
قهقههٔ تذروان خوش رفتار و پای کوبی غزالان مینا سم و حنا گری طاوسان مرصع دم
در طبیعت این تماشاگر هنگامهٔ صنعت بیچونی بدانگونه ساری شد که دل از نارسائی روزگار که
غنچه کردار در گرو انقباض بود بسان گل بشگفت و ساتگین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت و
بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آئین دامان دل کشیده صحبت عشرت اتفاق افتاد
و انجمن آلایش اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان
صورت پرست بلبل آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ ذوق
می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسترن خط وافی و کافی می ربودند و برخی
از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت پی بکمال صانع برده و از حسن نقش
نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانهٔ وحدت دردآشام حقیقت
گشتند و از غزلخوانی ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز
کردند القصه هر همه باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال آن عروسان

رنگین ادا یعنی نازپروران مهد ربیع مست جام شوق شده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب و
نغمه پرداز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی
بهوامی انداختند در اثنای چنین حال برهمن پسری با حسن دلاویز و جمال مهرانگیز که بتان آزری
در محراب ابروانش سجدهٔ آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بکمر دل زنار بستن تمنا
میداشتند بیدخوانان چمن برگل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن ده زبان بر طرهٔ
کافرکیشش مشغوف ثنا پردازی بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده
و از رشک چهرهٔ ماه فرینش خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجهٔ دستش که بحسن و لطافت
آفتاب را ید بیضا مینمود چون پنجهٔ مرجان از خار نگین و رشتهٔ دندان گوهر نمیش که از حسرت آن
آب بر روی گوهر خشک میشد و در لب لعل بهانا در شفق عقد پروین آثار خرد بر ناصیهٔ شگفته اش
چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش بسان نور از آفتاب پدیدار قامتش
نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی بهفت آب چشمهٔ مهر شسته نظم

سر دفتر آیت نکویی — شاهنشه ملک خوبرویی — رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی — جادو رسنی بدل ربودن — ریحان نفسی بعطر سودن

خوشخرامیکه حسن رفتارش یاد از تدرو کهسار میداد و هنگام قیام هزاران بلا بقیامش
برقامت سرو آزادی نهاد با صد جلوهٔ نازکرشمه سنج و طناز خرامان خرامان در رسید چون پیاله
هوش از دماغ ما برفت و چون نشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان و صحبت گزینان
که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار با نام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم
شکستند و دیده را بنظارهٔ گلرخسار آن نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته
چون هاله برگرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا چشمهٔ حیات بازکرده لآلی

دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآیین قاعده دانان خرد پرور و رمز شناسان دانش گستر سر کرده گفت که اینهمه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغوف تماشای حسن و صورت جمال ظاهر گشتن از آیین بخردی بغایت بعیدست چه گل از هفته بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل در گرو کسیکه وفا را نشناسد دادن و خاطر بوصال چیزیکه بقا را نشاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خرد خرده شناس آن را نگزیند

نظم

ندارد رنگ گل چندان وفائی — نباشد باغ را چندان بقائی
غم چیزی رگ جان را خراشد — که گاهی باشد و گاهی نباشد

پس این داستان دلستان که گلهای معنی را تازه بوستانی ست بزبان هندی به لفظیکه پنداشتی از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون میریزد بمعرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلگشا و حدیقهٔ جان افزا ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش پارسی گذاشته آید تا مشام معنی معطر گردد و انجمن سخن عطر آگین شود و بی شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را بریاحین این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بندهٔ خاکسار **عنایت الله** که خوشه چین خرمن خدایان سخن و زله ربای خوان مائدهٔ خرد و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ ست باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نیکوئی گلهای چیده را از دامن ریخته بچمن پیرائی این گلستان دانشوری کمر جهد قائم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا شمائل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان سخن بوام بستد و بمشاطگی خامهٔ جادو نگار زلف معشوقهٔ

سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوه استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن سوسنی و صد برگ
معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلکشای و حدیقهٔ جانفزای شگفته به بهار دانش
موسوم گردانید چه داستان یکی بوستان جانفزا و گلستان روح افزاست هر صفحه ازین
صحیفهٔ فیض گلشنی ست که بهر طرف تختهٔ گلهای معنی در دو شگفته و هر فقرهٔ آن رنگین
گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در ظلش
آرمیده امید از عنایات عالی منشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع
والای شان پروردهٔ آب و هوای انصاف ست و از درگاه قدس کبریای الهی
امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون بپای چشم به گلگشت این گلشن معانی شتابند و دیدهٔ
دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی
دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیانا سهوی ملحوظ گردد و خطاء
بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله
منش و فرومایگان پست فطرت شبدیز زبان را در میدان بیان مانند پلنگ آهوگیر نیاز زند
و در تنگنای وصمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رسام طبع انسان که
منشور فطرتش بطغرای خَلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِیْفًا موقع و مزین ست نقشی بی آلایش قصور
نقصان بیاوری کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت **نظم** طمع دارم

| | | |
|---|---|---|
| که گر ناگه شگرفی | بخواند زین ثبت نامه حرفی | زروی فکر گر بیند خطائی |
| بیارد بر سر من ماجرائی | بقدر وسع در اصلاح کوشد | اگر اصلاح نتواند خموشد |

و قطع نظر از همه چیزه جاشنی خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند
که دو فقره مناسب لفظ و مضمون را هم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد بچه

مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جانفرسای بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه
جگر را لخت لخت نخراشد یاقوت مهتاب سخن که مستوجب اجابت دشوارپسندان معنی
شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار فکرت نخورد دیک گوهر
شاهوار معنی که شائستهٔ قبول خاطر خطیر سرآرایان خطهٔ خرد آید بکف نیفتد نظم

جگر بسوزد تا معنی بدست آرد + که بر محک افاضل بعد تمام عیار + برای پاکی لفظی شبی بروز آرد +
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار +

اگرچه این خزف ریزهای چند که از بهر نگاه طبع قاصر این
زله ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو
گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوی
راشعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر و از تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون
بید بر خود لرزان ست لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز
که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه
را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه از انست ساخت امید که بمقتضای
سترگ نهادی و والامنشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف
این مزخرفات غیر ازین نیست یاد فرمایند

## آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد فرخ یار خسروی جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و راز شناسان پردهٔ اسمار این رقم تازه از جریدهٔ کهن روزگار
استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان پاستان در
ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید

جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهانرا منور ساخته
از غایت اعتلا و علو پایهٔ همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و تعزز و تمکنت وجاه
اورنگ آرایان زمان را مطمورهٔ نشین عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ گوش
انداخته و غاشیهٔ امتثال مثالش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام
ایام در قبضهٔ اقتدارش داده اقبال بسان بندگان نعل فرق نیاز بر آستان نهاده نظم

| | |
|---|---|
| همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزوئی در دل او |
| ظفر با بند تیغش سخت پیوند | فلک در حیلش از جوزا کمر بند |

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجود
منور شود و نخل زندگانیش ثمر یکه ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشید نداشت لهذا نقطه وار
پیوسته دائرهٔ نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی شبها
بدرگاه واهب بی منت بمناجات درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات
نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و
نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال
مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه
گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلایق را نورانی
ساخت بادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس
بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده ببذل و نوال جهان را اکسیر توانگر
گردانید و سکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت نظم

| | |
|---|---|
| شه از مهر فرزند فیروز بخت | در گنج بگشاد و بر شد بتخت |
| بخواهنده گان داد بسیار گنج | بشادی گرائید از درد و رنج |

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود

وزمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیدار بخت بجهت
تربیت آن والاگهر سربلندی یافت چون چارسال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال و کنار
دایهٔ بلندپایه سپری شد بآیین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند و ادیب طالع
تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خردپرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند
تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید و آداب
خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از انجا که ایزد سبحانه برگزیده‌های
درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه
و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت بکمال خرم و درستی عزم
و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیه‌های بزرگ و اندیشه‌های
سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت
صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

## منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری و فطرت ارجمند
شهریاری بشکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صید مزمن گشته اکثر اوقات شریف را
بصید افگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص
عنان گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته
و جانوران صید گیر را بهر سو سر داد شاهین تیز بال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع بسبک آهنگی

اوج گرا گردیده کبک و دراج را از هوا بر زمین آورد و باز که پر و بالش از خطوط سپید و سیاه بچشم نیکوان ماند مانند یکه سیه چشمان عشوه ساز به پنجهٔ مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تدرو پرواز آمده چنگل باز کرد و پلنگ برق آهنگ چون ایام دو رنگ چنگ بخون نیله و رنگ فرو برده با آهو گرفتن هنر ذاتی و جوهر طبعی آشکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت نظم

چو در نالیدن آمد طبل باز ... درآمد مرغ صیدافگن بپرواز
روان شد بر هوا باز سبک پر ... جهان شد خالی از کبک و کبوتر

چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمرد گون آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرا شد جهاندار سلطان که گل عارضش نازپرورد سایهٔ دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه فرموده در اثنای راه باغی دید بکمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش هم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه آب زمرد گون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای ارغنون کرده میگساران باغ از مینای سرو و نشاء بلند رسانیده و فاختهٔ قلندر مشرب بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده نظم

هوا بر سبزه اش گوهر گسسته ... زمرد را بمروارید بسته
بهر کنجش ریاحین بر دمیده ... بساط خرمی بر روی کشیده
کشاده باد نسرین را بناگوش ... بنفشه تار زلف افگنده بر دوش

طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان تبکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مائل نظارهٔ گلزار و بیان چمن شده چون گل خندان و سرو چمان بباغ درآمد و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلاله جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زند باغان چمن بسان برهمنان بید خوانان لحن دلستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاختهٔ چون

درویشان معرفت کوش فغان کوکو برداشته و برکنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که تجمّل ومیش
دل صنوبر بار تار رسید و تبسم شیرینش شمشاد بسان قمریها و جان شیرین بسپرد و نرگس جادو وانه
ونظرپیش فتنه بلبلان چمن و چهره حنای بهارینش رشک ریاض گلشن شاخ گل در آغوش گرفته
و تبسم نازمتمایل بلبجنی که مرغولش حلقهٔ خجالت درگوش نکیسا می انداخت و شعلهٔ آوازش آتش
تشویر در پردهٔ دل باربد میزد و نشید عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین
در حجرهٔ آهنین نشسته مانند تجرد منشان عزلت نشین در بروی خلائق بسته و بکردار نیکبختان جنت
حلهٔ سبز پوشیده و چون نکته سنجان والا فطرت بسخنوری کوشیده زیرک مرغیکه بدانائی گرو از هدهد سلیمان
برده و همایون طائریکه بدلربائی از لعل نوشین حورالعین شکر خورده رب النوع طائران
مینا بال و سرو فر طوطیان شکرین مقال که بنغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته
و بخجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آن
جوان و استماع نغمهٔ جان نوازش که در آن چمن سیراب وگلهای مطرا با چهچهه بلبلان و صفیر
دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت
شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد
و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوندخود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده
آشکار دید در صدد دلداری شده بلبان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض بیان آورد شاهزاده
از نطق سنجی آن سخن سرای بیزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آئینه
در مهد سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعهٔ دل
سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بگشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاد و

التماس طوطی نموده از عدم اصطبار نعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلوتهی کرده دست رد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت ایجوان ناآشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالک ام و دلم ربودهٔ این مرغ زیرکست اگر بخت بیداری میکند و اختر یاری این لعل که بخراج مملکتی می ارزد بستان و از سر این منت بر بگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول مذلت بهزاران منت رایگان ارزانی دار جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون خویش بستن ست لاجرم طوطی بلازمان سلطان تفویض نموده سلطان از نیمعنی بمرتبهٔ مسرت سیج و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفرماندهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از آنجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانهٔ سلطنت آمد و طوطی را بمصاحبت و بمؤانست گزیده لمحه مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنهای رنگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود.

## تبسم کردن طوطی بر هرزه درائی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهان سوز عشق بهرو ربانواز افق بطانهٔ جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن بوده در صدد آنند که شاهد ارادت که در نهانخانهٔ مشیت منزویست بگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لابد بمقتضای رسم عالم اسباب تخت تبیی برانگیزند تا بی شوائب تعذر از جلباب خفا سر بعرصه بروز کشاید بینه برین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوے اقبال خلوتی گزیده با یکے از پرستاران پری تمثال مهرپرور نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشه سرشار

حسن بی نظیرش سرخوشی آسود نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر
ماه گون بیا پی می پیمود پری تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور که از بادهٔ حسن و حسن
بادهٔ نشه دو بالا داشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خود بینی که کاسد ترین متاع کشور آگهی
است فریفتهٔ جمال خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته حالت سرخوشی و بیحجابی بادهٔ بی اختیار
بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید اما خواهم که زمانی شکوه
شاهی و شان خسروی را بر طاق بلند گذاشته سررشتهٔ انصاف از دست ندهی و بیغائله تکلف از روی
صدق و سداد باز نمائی که مصور قدرت بیچون هیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ
تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب
بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال از شنیدن بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال
بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که درین محل
باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده درین باب مبالغه
از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب بنطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون
گفتگو از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز بهیچ وجه ترا صرفه نکند
و سود ندهد صلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که اصرار و استبداد آئین
زنان ست و سرشت این طائفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و آنچه بود بیشتر
مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده
و خاتون که بحسن خویش مغرور بود ریخت که باعث تبسم و غمزه و رو پندار بر غلط این بانوست
که خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرفراز میداند و برهمه
نیکوان خود را رانج میشمرد و میداند که آبادی کارخانهٔ آلهی منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ

آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشنی ست که در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته درین نزدیکی کشوریست که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهترست فرمانده آنجا دختری دارد بهرور بانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب روی او نگاه نتوان کرد گل از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس بهوی تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون بپهلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد از استماع این مقدمه خاتون غریق بحر تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار شاه غائبانه بر جمال جهانگیر بهرور بانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طرهٔ تابدارش بسته مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا برداشته بدو پیوست و اشهب شوق را در فضای محبتش بدانسان جولان داده که از دائرهٔ تعلق غیر از و بدر جست نظم

نه تنها عشق از دیدار خیزد
زجان آرام برباید ز دل هوش

بسا کین دولت از گفتار خیزد
ز دیدن هیچ اثرے در میانه

درآید جلوهٔ حسن از ره گوش
کند عاشق کسان را غائبانه

## تعین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر را به مینوسواد بجهت آوردن شبیه بهرور بانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تذرو کوهسار دلبری بشنید دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاهد حجلهٔ دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحر نگار جادو قلم بی نظیر نام را که بمددگار قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون در اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش

بستی که بیک نظر از مداخل بهارستان بهشت نشان تماشای هفت اقلیم نمودی تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون جمال در آئینه مشاهده کردی در پوست پسته مجلس پیکار و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان با معنی ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر و تفرقهٔ شجاع از جبان بیننده را برای العین در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو قلم سحر کار بدیدهٔ تصور و چشم خیال ندیده و در دور گار کهن برین نطع صندل گون چون او استاد چابکدست سحر نگار بگوش هوش نشنیده از اعجاز خامهٔ ندرت طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر برنگ ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی بیجا به تکلف اگر مانی از رنگ نگار بر صفحهٔ هستی نقش وجود میداشتی بر گرد هر نقطهٔ نوک گریز خامهٔ سحر کار آن جادو آفرین پرکار وار بپای سر چرخ میزدی و بیر ارادت در دیوان کائنات منشور رسامی و رقم اوستادی بنام آن جادو نگار ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان سحر پرداز نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغهٔ صانع بی آلت بودیده وران کامل نظر عیان گشته

نظم

بر سامی ز اقلیدس زیاده
به نقاشی جهان را مژده داده
قلم آن چابک صورتگر چست
که بی کلک از خیالش نقش بربست
چنان در لطف بودش آبدستی
که بر آب از لطافت نقش بستی

در لباس ارباب تجارت تعین فرموده اقسام نفایس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده آثار آن غارتگر هوش رفته پیکر پری تمثالش را که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم گردانیده در حضور بیار دبی نظیر بهمیون همت رخت سفر بر بسته مراحل پیما شد و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زیب فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و پیش درگاه

باغیکه محل سیر بهرور بانو بود محل اقامت انداخته بار بسته بگشاد و پارهٔ از اسباب نفیسه بطریق ره آورد
در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت شهریار از تماشای گرانمایه
متاعش بغایت محظوظ گشته بآیین جهاندار ان مراسم سیاح پروری مرعی داشته زیاده برانچه در حوصلهٔ
توقع او نگنجد نوازشها فرمود بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آبادان میرسی و این
گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم اشیای شریفه و اجناس عجیبه بدرگاه
ما نیاورده بی نظیر از دیار کشور داور داد گر خویش بمقتضای مصلحت راست را با دروغ آمیخته نقلی
چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او
در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهرور بانو
آگهی یافته حقیقت را بعرض پرستاران ملکهٔ آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت درباب حضار بی نظیر
حکم عالیه نفاذ پیوست بی نظیر دران روز کسل را موجب تردد و دستاویز ساخته عذر بخواست
والتماس نمود که متاعیکه این غریب در کلبهٔ مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب عصمت
قبابست و محض بارادهٔ پیشکش شرف باریافتگان بندگان بنادر وان فیض نشان از بهیمه مسافت
بینده و راه دراز درآورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت برخود
آسان گرفته الحمد لله والمنة که بآرزوی خود پیوست و ببرکت صدق ارادت از محال مخوف و
طرق خطرناک بامن و آسایش سالما و غانما بدرگاه ملکهٔ زمان رسید لیکن چون بستهها را کشاده بارها
واکرده ازینجا برداشتن و ببارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درین باب ارتکاب
مبادرت گستاخیست و از آیین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت
ملکهٔ دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال ها گذار سایهٔ سعادت
برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی بتماشای گل دریاچین طرب اندوز نشاط

سبزان چمن را سرفرازی بخشند و هم بمشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفائس روزگارست و منتخب
تحف ربع مسکون مسرت سنج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رساتند بهتر
خواهد بود بیشتر هر چه امر عالیه بنفاذ رسد بندگان ز ابحر انقیاد که سعادت کونین در خیر آن مضمرست چه
علاج بهره ور بانو ملتمس بی نظیر بشرف اجابت مقرون ساخت روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان
صبح سر بر زده ردای نور بر عالم افشاند در موج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک شمسه
قبه اش میسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آوردن
آن سرور وان رنگ رو شکسته ز لبس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال
بنشست باحضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مژدهٔ جان فزا از فرط شادمانی و نشاط بسان گل
بشکفت و مانند نسیم بسبکروحی در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجناسیکه شایان خاد مانش
بود حاضر ساخت بهره ور بانو در حجابچه دهٔ تنگ نشسته چندی از دایهای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از
دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بی نظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندیده و بر بساط
این شبنلیلگون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو چیده بدست خادمان داد بانوی جهان
از تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده بآواز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و بخادمان
فرمان داد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد ادای مراتب بساط بوس
معروض داشتند که صندوقچهٔ متقفل در محمل پیچیده با خود دارد اما نمیکشاید بهره ور بانو آنرا از غرایب اشیا
گمان برده درباب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان
بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی را که درین ضمن
مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعیکه بران مینازم و ذریعهٔ افتخار خود
میدانم همین ست اما چون ودیعت بادشاهیست بی حضور او نتوانم کشود از شنیدن اینقدر شوق

بهره وربانو از یکی صله شد و بالحاح تمام درباب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه
اقبال اینمعنی وارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت ست لیکن ازانجاکه توجه ملکه گیتی پناه
درینباب باقصی غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید امّا بی آنکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر
درآرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره وربانو درباب تماشای اجناس غریبه
واشیای نفیسه بدرجهٔ اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی درکمال کبرسن و پیری مینمود ملتمس او را بشرف اجابت
مقرون ساخت و حکم کرد که بیحجاب پرده بمشاهدهٔ جمال حضور مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت
شادمانی ونشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی
صندوقچه برداشت و بفرمان رقیبان محجب عصمت و جلال بآن آفتاب آسمان حسن بچهره بجز دنگاه
مانند پیکر تصویر بی نطق و سخن جسته و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و بسکه بیهوشی
بروطاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره وربانو از مشاهدهٔ احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که
چه حالتست و چه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید
آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالبست ازینجهت گاه گاهی
این قسم ادا سر بر میزند آری **مصرع** پیری و صد عیب چنین گفته اند + القصه مهر صندوقچه را برداشته شبیه
جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود برآورد و بدست بهره وربانو داد بهره وربانو از مشاهدهٔ حسن
ترکیبش یکبار دل از دست داده پرسید که اینچه پیکریست که بوی آشنائی بمشام جان میرسد بی نظیر
گفت که شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستانست که در جنب حسن و جمالش
یوسف را غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش پیر دی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود وجود
سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عندوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده و از حسرت
رفتارش تذروا آواره کهسار گشته چون بجهت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین

پرواز سوار شود شیر زیان از هیبتش در خانهٔ روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در شود در فهم و
فراست افلاطون اول ست و در شان و شوکت اسکندر ثانی **نظم**

بشکرفی چابکی چست و دلیری | بهر آهو بکینه تند شیرے | گل بی آفت باد خزانے
بهار تازه بر شاخ جوانی | هنوزش گرد گل نارسته شمشاد | زخوبی سرو آزاد چون سرو آزاد
بیک بزم از ارم صد در گشاده | بدور رخ ماه را دو رخ نهاده | براد هم زرین نهد رستم نهاد است
بی خوردن شنید کیقباد است | شبی گر گنج بخشے را دهد داد | کلاه کبر قارون را بر دهد باد
سخن گوید در از مرجان بر آید | زند شمشیر شیر از جان بر آید | بهره ور بانواز شنیدن ایشان

حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال دو
در چمن خاطر نشاند اما از آنجا که حیا دامنگیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت بجبت ظاهر اصلا
راز را بالب آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در پنبهٔ باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام
خاطر شبیه را از بی‌نظیر بخواست بی‌نظیر از بس بی بردگی از اقبال امینی سرباز زده گفت سر و جان
فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رساینده که این شبیه امانت
است در هیچ باب مبادرت نتواند کرد ملکهٔ زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد
سخن تو از حلیهٔ صدق معرا است چه پارهٔ حریر بر و تصویری کشیده نه متاعیست که از او
ودیعت بادشاهی تواند شد بی‌نظیر گفت ای بادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این
پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر دو - دینار ارزش ندارد اما اگر بتقاضای خاطر و تمنای
دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر ست و طالب معنی این صورت نگاه کنی **بیت**
هر دو عالم قیمت خود گفته + نرخ بالا کن که ارزانی هنوز بدرستان این شبیه صادق
مے آید ای ملکه جهان کیفیت برین آیین ست که فرمانفرمای

کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست
چون از سیاحان ممالک شنیدم که از خرمن خوشهٔ بر داشته اند و از هر مائده زله ربوده شمائل محتسبه
وخصائل فرخندهٔ آن بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری
بمشام گیتی فائز میشود و میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواجش کشد و گل را
باشمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون بتکلیف
آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده بخدمتش می برم و امید دارم که
مبلغی گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله
بقیهٔ عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ
باشم بهره ور بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود در
کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که بی ادراک
سعادت وصالش زندگانی بمنزلهٔ مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت غموم که
تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس این قسم همای اوج سعادت را بدام دیگری
گذاشتن و خود را تا نفس واپسین بقید سلسلهٔ هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور است
بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت ست و مقدمهٔ
حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بیغایت الهی که کارکشای
مطلب پژوهان و حاجت بخش طالبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب
بعرصهٔ شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر ترا از مطلوب است
از هر که بتانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زر یکه در
حوصلهٔ آید تو نگنجد بیرنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر

خود میدانی که عالم حادثه زاد در هر نفس صد رنگ نیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص
و شره که مذموم ترین افعال ست نقد را با نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آز پیش گرفته
روز و شب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آفتی رسید و در کل محروم و مایوس
گردی و محرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان بتو
ارزانی میدارم گرفتار آئی و دریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیریکه خود را بسلامت
انجا برسانی ازانجا که حال آدمی زاد پیوسته بیک وتیره نباشد شاید که دامن همت او در انوقت
کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد و همین باعث کاهش جان و اندوه دل گردد
و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست
داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درین ست که ازین سودا تحاشی
و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخت در صد دیار دیگری ست که هر عوض پارهٔ کاغذ خراج
ملکتی بتو ارزانی میگردد بی نظیر چون دانست که افسون شهد در دل پری اثر کرده دل خود را
بر در استغنا زده عذری چند در میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده
تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان دریا دل گرفته شبیه را بدو تفویض
نمود در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهرهٔ آن
پری شمائل را بقلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال
خامهٔ معجز نگار بر گرفت و بر پارچهٔ حریر برنگینی مرتسم ساخت که از حسن بالا دست و چهره
فریب آن مهر سپهر نکوئی سر مو تجاوز نکرد پنداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه
چون بی نظیر والاتدبیر بمطلب خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید از
خدمت بهره ور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل

وقطع منازل کرده ببارگاه شاهزاده رسید

## باز آمدن بی نظیر از شهر مینوسواد و آوردن شبیه ماه فریب بهره وربانو و پیچیدن مار عشق بتازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهره وربانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکری که تا فلک با وجودیکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بوالعجب بخامهٔ خیال بر صفحهٔ تصور نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نثار خرد فریب صورتش باغ معنی پر گل گشتی قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن حور مثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سبز شده و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل رشک آن پیکر جادو نگار بپرواز آمد شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصال بهره وربانو شد و بسرخوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاده مانند صورت قالین تحتی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ حالتش مضطرب گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش براند و کنارش در کنار گرفته از ان مستی بهستی سوز بهوشش آورده باز بر تخت نشاندند ازانجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جان بر نشد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخته از همه جهت

روی توجه بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کاریک رو ساخت و در کم مایهٔ فرصت طبلش از زیر گلیم برآمد و آوازهٔ شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد و عاکفان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار قرب داشتند بادشاه از استماع این مقدمهٔ جانگسل گرو سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلبداشته بر رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصائح در دامان حالش ریخت چون گوش هوش شاهزادهٔ جهاندار به پنبهٔ عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیدهٔ خونبار خویش قطره زن شد بادشاه بمشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت وزرای صائب رای و عقلای مشکلکشای را جمع کرده در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آنها بمقتضای خرد خرده بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند و چارها انگیختند اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نائرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده درکمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر گونه تدبیر که رفتند پی بسر منزل مقصود نبردند بنابر عجز رای سائر عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ ناقصهٔ نسوان در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور جنون بگذرانند شاید که مادهٔ شیدائیش را سودمند آید

**حکایت اول** یکے از ندماے با فرهنگ نوالاخر شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آیین جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیرومندی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود

ولشجاعت وشهامت بیعدیل ومروت وسخاوت از امثال واقران گوی سبقت ربوده وبحسن ترکیب ووجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد وپیوسته در حفظ خاطر وپاس دلش کوشیده رضای اورا بر همه چیز مقدم میداشت وزن نیز مقید سلسلهٔ عشق وگرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان اوقات شبا روزی در خدمت واطاعت او بسر میبرد واگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار وتحصیل وجه معیشت که تشنه بندگان تنگنای جهان مستعار را ازان گزیر نیست بجای میرفت زن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد ودران شهر هر کوی وبرزن غیر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد وزن حرف دیگر نمیرفت ودر هر جا که دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه شکار دوست افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی وصید آوردی وباتفاق معشوقه تجرع اقداح اشتغال نمودی وانگوشت نخچیر نقلی وکبابی بکار بردی قضارا درمیان این جوان وبرادر حاکم طرح خلت افتاد وبنای درستی ومصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده میپیمود روزی برادر حاکم را نظر بران زن افتاد وچشم باهم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی ونمک نسیا منسیا گردانیده از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت ویکی از زنان محتاله مکاره بیمهن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد واظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز زد وآخر از انجا که در طینت زنان از آب وگل حقیقت وفا اثری نباشد ودر قالب این طائفه راستی سرشته نگشته

محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته وحرف مهر ووفا از لوحهٔ دل که عمری
مشق بدان پرداخته بود بکزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان درداد و مانند گل گریبان
عصمت خویش وناموس شوهر چاک زده در چارسوی مذلت طبل رسوائی بنواخت
چون چندی برین وتیره بگذشت وازین مقدمهٔ شیشه شکن نام وننگ در همسایگان تقدیر
واگویه بمیان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد وبیم جان بر دلش مستولی گشت
وازراه بدبختی وخبث طینتی ارادهٔ ناصواب فرار بخود تصمیم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید
آن ناپاک نیز این معنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرده منتظر وقت نشست تا آنکه
روزی شوهرش بعادت معهود بشکار رفت قضارا آهوی از پیش رسیده بجانب موضعیکه
محل توطن مادر وپدر آن شیفته نامه بود درفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن ده صید ابجنگ آورد
چون آهوی مرغزار هفت دشت خضر السوی غار مغرب شتافت جوان ازبس تردد کردن
وتاختن مجال مراجعت بخانهٔ خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت وبخانهٔ مادر وپدر زن
طرح بیتوته انداخت وپارهٔ از گوشت آن نخچیر علیحده نگاهداشته تتمه را بآنها ارزانی داشت
وخود باکل طعام میل نمود وچون مهمان عزیز بود میزبانان ازمیل نکردن او بطعام آزرده خاطر
گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما
محبت در مرتبهٔ کمال ست وعمریست که بی حضور یکدیگر دست بطعام دراز نکرده شد واین معنی
نه از روی تکلف ست بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لحظه در قالب آرام گیرد
درین باب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید واین پارهٔ گوشتی که نگهداشته ام بجهت
آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و برطاق
ابروی هلالش باده پیموده شود مادر وپدر آن ناپاک ازین معنی بغایت مسرت اندوز گشتند

واین مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان دریجا بکمال طیش و تا سه شب را بروز آورد
وآن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی وناراستی وبدسرشتی حریف خود را از ماندن شوهر
خبر داد وبمقتضای عقل ناقص ورای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را باغوا
وضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه بیک گوشه آتش درزد وبراسپ
برق شتاب سوار شده متصل به درخانه ایستاد وجنیبت صبا رفتار گلگون نسب بر دروازه
حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش درگرفت ودست سعی مردم از اطفای آن کوتاه
گشت زن بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی کید ولکی
برخاست وخوشدامن وکنیزان را بیدار کرد وآنها همه بیکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج
اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت را مغتنم انگاشته برآمد وبران جنیبت سوار شده
برفاقت حریف از انجا شبگیر زده به بلدهٔ دیگر رفت ودر انجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو
ناپاک سواری گشتند وبکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب
بادهٔ فسق اشتغال نمودند چون آتش فرونشست خوشدامن اورا درخانه نیافت از روی
اضطراب درپی تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دوید عنقاوار ازو نشانی نیافت
گمان برده که درآتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد ومصیبت پیش گرفت تاآنکه جوان
درآتش شوق برشته وتشنه درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر
شده ومادر در مصیبت خاک بر سر افشانده واثر زن ناپدید دست حیرت در نهاد جوان بگرفت
وازکنیزان پرسید که حال چیست واینهمه خرابی خانه از چه راه است پرستاران بر کیفیت حال
آگهی دادند واز سوختن خاتون خبر کردند جوان را بمجرد استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت
واشک حسرت از دیده روان شد واز غایت سوز این مصراع بر زبان آورد مصرعه

ای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ + القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آن … آتش برآورده مدفون کنند چندانکه خاکستر ها را بر فرق روزگار آن تیره کا[ر] … [ز]ن پلید پدید نیامد مرد ازین معنی متحیر شد و بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش … [آ]تش چون شد که نشانش هیچ پیدا نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر گشتی چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبری ازو باز نگوید و نشانی ازو بنظر در نیاید مگر از آنجا که سرشت زنان بناراستی مخمر است تزویری برانگیخته و عذری اندیشیده باشد و آتش در خانمان ناموس زده جوان را ظنه بر دل مستولی شد و از آنجا برخاسته بخانه برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و درین باب استعانت کند چون بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیدا است جوان به یقین دانست که آن سیه نامه از روی بدبختی و تیره اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته است از همانجا لباس خاکساری بر خود راست کرده و سر و رو خاکستر آلوده گردانیده چون دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیه تفحص گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن هر دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید و کیف ما اتفق یک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده ایستاده عورتی از اندرون برآمد جوان از روی عیاری پیش گیری نموده ازان عورت پرسید که فلان عورت چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی مے پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار بوده هلا بشتاب و وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گزارش داد آن سیه روی مجرد استماع نقد هوش

[illegible] … سراج اللغات … [illegible] … مصطلحات … [illegible] … بهار اللغات ١٢ … [illegible] ١٢

در باغت و رنگ رو بشکست و از منظر سر بر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال
غمگینی و اضطراب ایستاده از آنجا بولگی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد گفت تا او
دست نیافته و کار از دست نرفته از اینجا باید در رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک
فی الفور او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرده دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و
چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برند و بنحویکه
کسی را راه گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که سر از منظر بر آورده و باز بعجالت
برگشت و اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی برنخاست از روی تفرس
دریافت که آتش فتنه افروخته اوست و تهیج غبار ناموسی خود اوست اندیشه کرد که شاید این
خانه را دو در باشد و از در دیگر اینها بر آمده راه خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده باد بدست
پیمایم از آنجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ باد پا سوار است
و دو شاطر با یراق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام راه میروند
از طرز روش دانست که همان سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه
تیغ خارا شگاف از غلاف کشیده یکی را از دو تن بیک ضربت بر خاک عدم انداخت آن دیگر
چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عنان اسپ بگرفت و
با زن ردیف گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه کرده
در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بد سرانجام بعنوانیکه پرده از روی کار نیفتد
ساخته بخانه در آید چون رنج تردد و تعب پیاده روی از مرور روز و شب گرد خانها گردیدن
و هر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت
زمانی سر بر بالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد قضارا کمبند ازان خواب بر

قافلهٔ بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت بردند جوان از غنوده بختی چون قالب بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از آنجا که فلک مشعبد در هر چرخ بازی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه نقش پا سراغ در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون درآمد دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن بپهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون کرده خواست که مرد را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبتست اول پاداش عمل درین دیر مکافات بکنار این دژم طالع نژند اختر باید نهاد پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر لاله وار داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش قائم بستند در اثنای این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بر نادانی و بی تدبیری خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای نبشته نباید سترد + تن بقضا سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده بکشید تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند داربازان اندر هوا بماند و خود بتجبر و ناز محاذی روی شوهر نگون طالع در آغوش عاشق نشسته باده پیمای عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهره شاهدان شنگول بودن آغاز نهاد گاه جام لبریز بادهٔ شنجرفی بحریف عطا مینمود و گهی از لب لعل بوسهٔ سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشهٔ ناز چهره اش گلناری شد و شراب شهوت بجوشش آمد دست طلب بدامن حریف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال

دریابیم و هلاک لِ حسرت در نای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت و تمنا کامی نیز
دریابد بعد از آن بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش برداشته در کنارش نهیم
کسزای بدچنینش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجرهٔ تبه کار
و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت ماخوذ گشته بود
با این فاسقه شهوت رانده باز بتجرع اقداح کاقبح ترین اعمال ست متوجه شد چون شوهر بیکس
با آنکه در انواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی
التجا بجانب ملک العلام بحکم مَنِ اعْتَصَمَ بِاللهِ فَقَدْ نَجیٰ آورد قضارا ستی بادهٔ ایاغ دماغ
این هردو تبه کار حق ناشناس را از بادهٔ هوش تهی ساخت و از پس سیه مستی بر بستر تیره بختی
بیخبر افتادند و ساغرها لب از شراب همچنان بر روی بساط ماند جوان سرنگون آویخته
خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای
اینحال بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه خونخوار یک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده
بر تن جوان گرفتار پیچید و کفچهٔ را پرباد کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهرآلود برو کرد
جوان گرفتار به بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه از آنست خشک شد و بدل
خود گفت سبحان الله این چه حالست که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ
درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده با این همه
عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب شود
بر سر شکسته نفس بنفس قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بندهٔ سراسر
عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن چنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا
بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهرا نفسی چند از حیات که ممات بران شرف دارد

باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین برسد بنیش خونخوار رقم
هستی مرا از لوحهٔ وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه‌اختر
چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا
در دهم و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست که این هر دو نابکار
سیه‌کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من انیس بیچی سرای غم میان شدنگامی
رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین برآرم و از خاک فرازم دود و اندوه سر بفلک کشند جوان گرفتار
پنجهٔ بلا با دل سوخته خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر
بالین آن دو سیه‌نامه رفته سه کرت گرد گشت و بنظر قهرآلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک آن
ساغر پر شراب آمده ببوئید چون رائحهٔ می بمشامش رسید مستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب
دانهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطرهٔ چند برنگ زرد مائل بسبزی از دهان در آن ساغر
پر شراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان وتیره نخست بر تنش پیچیده ساعتی
برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاههای گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت
و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال ندرت طراز بلجهٔ حیرت فرو رفته
بصنعتهای زنگارنگ صانع بی ریب و رنگ هیچ توانست پی برد و ندانست که درین ساغر
چه بادهٔ حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده بازچه بازی هوش گداز بر روی کار خواهد آمد
چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب بیهوشی بیدار گشته به پشت معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر
استراحت غنوده و ساغر پر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشار رو به تنزل آورده بود
بلا تحاشا آن ساغر هلاهل آمود را بیک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سرایت کرده مست
بادهٔ عدم ساخت بعد از ساعتیکه آن فاجرهٔ سیه‌بخت بیدار شد جانان خود را سرخوش بادهٔ فنا

یافت از معاینهٔ این حال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که درنمای
حیاتش شراب تجربهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش از چارپالش زندگانی چسان بر خاک عدم
افتاد چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب یأس افتاده نشئهٔ کامرانی به خمار ناکامی مبدل
گشت و غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد از تپش انفعال تیغ آبدار از حریف
از غلاف کشیده بر سر شوهر آمده خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش
بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش و غلیان غضب آهیخته تیغ دید سخت مضطرب
زیرا که دست و پایش در آنحال بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ موتش
برنمیتوانست آمد زن خود دیک گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی با لحاح در آمده گفت
زمانی ساکن باش و دو کلمهٔ عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر والا اختیار
باقیست زن دست از سلاحش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگویی
آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دانم که
ترا در آن اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور پیشانی مرا بدین طغرای
رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد
از هیچ تو پرچهره مهر دیدار رنجیدن عقل رخصت ندهد پس در صورتیکه از من اصلا مضرتی
متصور نباشد کشتنم چه صواب آرد و خون کسیکه از وجودش بیم ضرر نباشد ریختن چه سود دهد اگر
آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بمطمورهٔ عدم نمی شتافت خار وجود مرا بآتش فنا ریختن
گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت برین باد این جهان سست بنیاد را
پدرود کرده جای آنست که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی
خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود برنگردم پس عهد میکنم

که گر از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از سر خون
من بگذری از آنچه که بودی عزیزتر دارم و سر موی بآزار تو نکوشم درین عالم حادثه زاد میان
جانان و عزیزان اقسام این معاملات بسیار رو میدهد تو احداث نکردی و از پیش خود
اختراع نفرمودی لازم نباشد که باینقدر امر ناملائم که بحسب قضا و قدر رو داده با چو تو نازنین

| | |
|---|---|
| کمر بکین وو بندم **نظم** | گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت |
| ور ز هندوی شما بر من جفائی رفت رفت | گر دلم از غمزهٔ دلدار تابی برد برد |
| در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت | در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار |
| هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت | زن را سخنان چرب و شیرین ابله فریب |

شوهر از جای بزودی الحال بند از دست و پایش برداشته از قید هلاک نجات داد و بجهت عذر
تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت
دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه ایزدی مودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از
تعلقات روزگار برچیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزیده بطاعت و عبادت مشغول شد
ای شاهزاده برحال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آوارهٔ دشت جنون ساختن و بر آسایش
این دو روزهٔ عمر بی ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ
این معنی را بهیچ صورت نه پسندند زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفائی نصیب
است و ظاهر این طائفهٔ ناقصه چون شیشهٔ رنگ محض بیرنگ **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| چون نقش وفای عهد بستند | بر نام زنان قلم شکستند | زن دوست بود ولی زمانی |
| تا جز تو نیافت مهربانی | چون در بر دیگری نشستند | خواهد که ترا دگر نبیند |

**حکایت دوم** آورده اند که رفیقی چند دمی طرح مجلس انداخته با هم

صحبت میداشتند واز هر جنس مواد عیش وطرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور
بادهٔ سرور پیموده بسخنان مسرت آمیز وکلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای
اینحال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شده برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق
استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند واصلا بدو توجه نکرده وجودش را
مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت وعرق تشویر بر رخ آورده بخجلت
بگوشهٔ بساط نشست وپس از زمانی سر از جیب تامل برآورده طلسم سکوت از سر گنج نطق
برداشته دامن دامن جواهر آبدار ولآلی شاهوار سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن فشانده
وغبار ملال از چهرهٔ حال آنها بآب زلال نکات بهجت سمات فرو شست واصحاب مجلس را
که چون یخ افسرده بودند بادای گرم منبسط گردانید وغنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن این جوان
انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین ونقلهای رنگین وبذلهای لطیف ولطیفهای
بدیع بشگفتن درآورده آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این را مغتنم
انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند ومتاع موانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت
ظاهری بهرهٔ وافی داشت اما بر صفحهٔ رخسارش خطوط غیر مکرر برخی بهیأت هندسه سبعه و
بندی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان
بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحهٔ صورت شریف ثبت است
مدرکهٔ این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان مدعا
بیان تفسیر این مستورهٔ معنی اصغا نمایند وبدین تفقد عقدهٔ خلجان از رشتهٔ خاطر
بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف ما لا یطاق استعفا نمود
وعذر بخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این امر استبداد نمودند

جوان بمقتضای میل طبیعت ایشان ناگزیر زبان بنطق کشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان درآید اما بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گزارش مییابد پوشیده مباد که پیش ازین به بست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان زیست میکرد روزی برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر نخلستان رفتم در انجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و پرمغز و شیرین و خوشگوار برآمده و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس به برش ثمرش نرسید و چون احدی را مجال بالا برآمدن آن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت

نظم

| | |
|---|---|
| قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را زو کار بالا |
| ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی | گرفته زاغ و طوطی توشه از وی |

چون بنده را در فن بالا برآمدن استجار به تخصیص خرما و نارجیل و تارمشق بدرجه کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز میدانستند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بهمین توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای همچنین نخل بلند قامت که سر ببام فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمییابد چگونه برمی آئی همانا اعجاز نیست والا انسان را چه مجال که بربام فلک برآید هر چند انکه از اقبال این ملتمس پهلو تهی کرده بوجوها عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان ازبس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشته چار ناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نوردیده بکردار داربازان سحرکاران درخت فلک فرسا که توگفتی نردبان بام سپهر است چست برآمدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون آن بنهایتش رسیدم ازبس رفعت مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خرد سال

ـه رعنا زن ... و زیبیدن آرا و در محاوره فارسیان بالف مقصوره بمعنی زیبا و خوش و بالا رفتن ...
ـه۲ ملتمس اسم مفعول از التماس یعنی درخواستن و باصطلاح اهل علم عربی سوال بامساوی و در فارسی سوال ادنی باعلی ۱۲ غ
ـه۳ شاطر نام نوکر از سپاهیان ۱۲ غ
ـه۴ ای خوشه در حلاوت خرمن حلوا بود ۱۲

در نظرم مرئی میشدند و گاه نگاه در نیمه راه میماند و مردم نقشی موهوم بخاطر میگذاشتند القصه خوشه
چند که در کمال لطف و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پارهٔ بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه
بر سرش نقاط سپید بزردی مائل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره
آب میشد و دل بسان نمک بآب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من
اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمهٔ هیبتش مفاصل اعضا خواست که
از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر می اندازم
قفس عنصری در نیمه راه بر طائر روح می شکند و اگر توقف می ورزم این اژدهای جانگداز
که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از انست بیک نفس لقمه وار فرو میبرد و هر دو مشکل
و از همه مشکلتر گرفتاری زبان خلائق که مردکهٔ نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز
نام بد بر صفحهٔ روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقدهٔ جانکاه ست که فلک
من ناتوان و ضعیف را پیش آورده سخن کوتاه تا رای زنم و فکر کنم آن اژدهای خونخوار در رسید
و در تنم پیچیده حمائل وار در گردنم آویخت و کفچهٔ مهیب بلا انگیز را پهن و پُر باد ساخته بمحاذی
دهنم گذاشت و چشم سیاه زهرآلود بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان از دهان بر آوردن گرفت
از همینا کی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و یاس آن از مجال زبان خارج
و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون مو بر اندام راست می شود و از فرط هراس
یبوست بمرتبه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و
خون در شرائین خشک شد و پنجهٔ دست بآئینی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجهٔ
چنار از همان درخت رسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن
بر یکدیگر می زدند و از غایت تحسر فریاد و خروش می کردند از غوغای خلائق آوازی موهوم

تحسر آمیز بگوش من میخورد و خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر
میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست
خدمتگار در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی دادند و با انگشت
من انگشت نما نمودند جوان بروی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرد و گفت از والیان
این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در انجا حاضر بودند و بر خرابی حال من
اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل بر پیشانی
این برنا نشسته نجات او ازین بلیه جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن ست اگر
بحبل المتین توکل و عروة الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر
علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردی ام
قادر انداز در فن کمانداری استاد در شب تار پای مور زنم و اگر دانهٔ خردل بموئی آویزند خطا نکنم
اقتدار من درین هنر بدان غایت ست که میتوان گفتن که اصابت تیر بآماج در قبضهٔ اختیار
منت خدایتعالی علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری
در میدان هفت اقلیم بنامم نواخته غالباً سر مو خطا نکنم و بشست نخست سر این مار را آنچنان
معلق بردارم که بصورت جوان گزند تیر هوائی نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن از انجا
که قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد می ترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست
بدامانم زده بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بجهت
استخلاص این جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نیست و نباشد اگر حیات نفسی باقی دارد
بدین تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گرنه در دهان اجل نشسته است
والیان من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سهام آرا رضا کردند جوان که رحمت روانش باد

کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده خدا را بحفظ من بخواند
و بسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سراسر اعجاز بخانه کمان درآمده آنچنان زبان
پیکان تبار نظر بر کفچه مار دوخته از شست رها کرد که مصرع فلک گفت احسن ملک گفت زه
پیکان تیر راست چون تدبیر صایب نشان خورده سر مار بر زمین آوزد و غریو از نهاد خلایق
بر آسمان رفت سبحان الحی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر
بر کفچه مار قایم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته خود
فرا پیش رفت و تیر را با سر مار بر داشت قضارا سر مار بر جست و از انجا که پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته
بود لبش بدهان گرفته نیش زهر آلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بجلد برین شتافت و سر مار
مانند ماهی کاغذگیر بلب جوان همچنان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ بر آمده از قدرتهای
رنگارنگ و ارادتهای گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و مصلحتهایش
انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته بتجدید اقرار بر
الوهیتش آوردند و بفریاد قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازهٔ
طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و بجنازهٔ آن نخل حدیقهٔ جنت رسیده
تا بمنزل ناگزیر همراهش رفتم و بسرانجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم
و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه اش آمدم و برسم و آیین ابنای روزگار پس ماندهای
او را دلداری کردم و شرائط عزا پرسی بتقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورشکدهٔ فانی
ازین امر استمراری اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
سود ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم یک ناگاه
دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیرهنی آسمان گون پوشیده آسمان

آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه سیاره بودند از پردهٔ دیدهٔ میر بخت حسن گلوسوزش دود از دلم
برآورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یک هفته که مبتلای آلام مصیبت بودند بر من
از بیقراری و ناشکیبائی بمثابهٔ هفت سال گذشت چون رخت ماتمی برداشتند و بساط مصیبت
در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلویات و انواع اطعمه و عطریات طریقهٔ تواتر و توالی مرعی
داشته عقد معرفت و رابطهٔ اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا اینکه فیمابین فی الجمله آداب موانست
پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد ازان اظهار مطلب کرده بجهت تاکید
بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندی اداهای مغایرت و مباینت بکار
برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک
ازدواجم کشید من از شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد بسان گل بشگفتم و از غایت نشاط
در پیرهن نگنجیدم و در استرضای خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من
دلش را بکشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبایل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت
صادق و محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین تودد
و اطاعت و عصمت گوی سبقت بربود مدتی برین برآمد و احکام یکرنگی و یکتائی استمرار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد
چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی حاجات انسانی رفته باشد
چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر ببالین نهادم و بغنودم شب دیگر نیز همین صحبت
درکار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آتش بکاسه یافتم تا خیلی
چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش مؤذن

نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم اصطکاک در بلند شد اینمرتبه ظن بیقین پیوست و در
سور عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این رمز و انکشاف این غمض متوجه شد
و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ شگافتن گره از روی کار آن نابکار و در یافتن
اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم از بیداری من آثار ملال بر چهرهٔ
آن خفته بخت ظاهر میگشت و برمز و ایما تکلیف خواب مینمود چون بر ارادهٔ ناصوابش اطلاع
یافتم از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس تند زدن
آغاز کردم آن سیه روی بدباطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلاتحاشی از بستر برخاست
و از بالای دیوار برجست من نیز برخاستم و پیچه شمشیرے در بغل نهان گرفته و چادرے
بر سر پیچیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفت
و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور قبرستانی بود و در میان قبرستان کلبهٔ قلندری عقص گردن چارپرشانه
بربنگ سائی تکیه زده و حقه بروی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید پیش او
برفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنهٔ درختی بایستادم قلندر بمجرد رسیدن از روی غضب
برخاست و بچوبیکه آلت بنگ سائی او بود پشت و پهلویش نرم ساخته سخت مالشی بسزا
فرموده و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم
اما اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود و چون
خوابش دیر بود دوان دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل
عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب فرو نشست و آن تبه طینت
بداصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بریخت و خود را هم اورا
سوّد الوجه فی الدارین ساخت از مشاهدهٔ اینحال آتش بلا بسراپا گرفت و لرزه در اندام

افتاده درین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بجهت
اراقهٔ بول نشست چون چاق دست بودم سرپنجه را برگردنش فرود آورده سرناپاکش گوی
تختن ۱۲ — لفظ ترکی بمعنی سطبر و قوی دست و تندرست و تازه از برهان و چراغ هدایت ۱۲
مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت برآمده در برگها متواری شدم چون ساعتی برین
سپری شد آن سیه نامه از اندرون برآمده قلندر را آواز درداد و صدائی برنخاست زیراکه مرغ سر بریده
بروزن جگری آخر و تمام و انتها ۱۲ ب
بانگ ندهد چون نزدیکتر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینهٔ اینحال
آتش غم در نهاد آن بدنهاد در گرفت و سراسیمه باز بکلبه دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر
شمع گرفته غضبناک بیرون آمده دیوانه وار در تمرستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسیکه بدین
۵۱ بهم بهم ۱۲
امر مبادرت نموده انتقام کشد آنچنان غضبناک و قهرآلود میگشت که اگر شیر غرین روبرو میشد
پیش پیش گرفتن و پیش پیش رفتن ۱۲
بر و میزد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش ۵۲ قلندر را در جوالی ۵۳ قائم بسته
ای محکم و استوار ۱۲
بر دوش برداشت و از انجا بفاصلهٔ یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار
بالضم جوی آب ۱۲
رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سبکتر گام سبج گردیده پیش ازینکه آن فاجرهٔ ستمگار بیاید بخانه
رونده ۱۲
آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین هم خاطر
جمع کرده بر کنارهٔ بستر بماند و بنشست چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد
سیاهی ۱۲
بعادت معهود برخاسته ۵۴ بتهیهٔ نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند تهمتن ۵۵ تن و اسفندیار
توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان در آنوقت کار
آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته
کار آن ناپاک بانجام رسانم بنا بر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلاً آشنای
این معامله نکردم و ازین مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان
قرین غم و اندوه میبود و بخفیه مراسم ماتم داری بتقدیم میرسانید روزی بجهت تهیهٔ نماز

در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای
بر نهاد و نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام برخاسته
بکمال نزاکت دست بآفتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین ست نتوانم
برداشت بلا تحاشی از زبان من چون تیر که بی اختیار از شست رها شود بر آمد که بهر حال از لاش
قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجرد یکه از زبان من این سخن بر آمد زن را نائره غضب باشتعال آمده لون
متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده بچابکی تمام همان بنیچه قلندر کش را از اندرون بیاورد
و تا نگاه کنم و آگاه گردم بگرداب برق جسته بچستی هرچه تمامتر بهیم بر صورتم فرود آورده منکه
غافل ازین حال مشغول استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدس وار رسامی بکار
برده این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحه چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن ملعون را
بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده
از سر خانمان درگذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن وار آزادی گزیدم و کسوت
سوسنی بر خود راست کرده در حلقه خاکساران بر آمدم و دیگر بار رو بارباب تعلق برنیاوردم و برادرانش
آن سیه نامه را بآتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند ای شاهزاده والا گوهر ایزد جهان
آفرین بادشاهان را از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را بجهت
گرد آوری خلائق که ودایع بدایع خالق اند از جمهور انام برگزیده لائق نباشد که دل و دین
را بخال و خد و زلف و ابروی این طائفه ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر ست و از
گل رخسار ایشان رائحه وفا بشام توقع فائز گشتن اصلا امکان ندارد در بازند و خود را به بدنامی
و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند

مثنوی

| | |
|---|---|
| بر زن ایمن مشو که زن کاه ست | بر دش باد هر کجا راه ست |
| زن چو انگور طفل نگینه است | |

ای حکم کاه دارد ۱۲

بالفتح نام مؤلف کتاب اصول مشهور در هندسه و بعضی گفته اند که اقلیدس نام کتاب است و آن غلط است و اقلیدس بزیادتی واو نیز آمده و مشهور بغیر واو است ۱۲

خام سرسبز و پخته رویه ست * **حکایت سوم** ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت
در حجله بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمائل توطن گزین بود
بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده و گاه و بیگاه نزد من آمدی
و لطیفها و بذلها می گفتی روزی ازو پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در
نبردگاه با صف دلاوران واقع شده یا در محلی با حرامیان دوچار گشته میخواهم که این رمز من
آشکار کنی جوان ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد از ان سر از گریبان تامل
بر آورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری میشاید زیرا که این امر قابل گفتن
نباشد بلکه سزاوار نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب انکشاف این مطلب
از یکی بده کشیده و از انچه که بودم زیاده تر مستبد گشتم و مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما
جوان بهمان وتیرهٔ نخست ساکت گشته اصلا لب بنطق نمیگشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم
نمیساخت و چندانکه من در مبالغه می افزودم او در الحاح می افزود ازینمعنی مرا ابجدی اضطراب
دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که
مزیدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن بیان جلوه گر سازد
چاره ندیده جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق
سیر بجانب صحرا افتاده ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خود رای از گوشهٔ مرغزار پیدا شده
و سبزه گل چریده گستاخانه نزدیک تر آمد من بارگی صبا شتاب بسویش جست بر اندام آهو بکردار
برق راه صحرا پیش گرفته دران سبزه مینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تگ را گرم عنان
ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان جدا شده به بیابان نیستانی افتادم که بوی
عمر امانت بمشام توقع فائز نمیشد قضا را در کمال گرمی جوش قطره که قطره قطره خوی ستاره وار

ازان گلگون صبا شتاب هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از ثوابت و
سیاره مینو و پایش بگوی ورشد و راست بسر افتادم مانند گوی که از صدمهٔ چوگان غلطان
گرد و معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم وازان آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان
بردم که پای حیات به گو اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید چون هنوز از حیات مستعار
نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم
طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک
بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سرکه مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرائید
در اثنای چنین حالت عورتی در نهایت کبر سن که ضعف پیری قوایش را دریافته و تیر قامتش
از انحنا چون ابروی مه جبینان مقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم گسسته و
روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر روی آب آژده زده بیاوری عصا گام میزد
و از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ حالش
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود
بنی نوع انسانی بخیال در نمیگنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد میلرزند رسیدن
بدین ضعف و نحافت چه کار دارد و همانا غولیست بدین هیأت متمثل گشته یا دیویست بدین
شکل وانموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم
برخاستم و فراوان لابه نمودم سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا بدین
حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمده شفقت و عاطفت زیاده
از اندازه بظهور رسانیده از روی نوازش استفسار حال نمود ملکه سراسیمهٔ کوی افتقار
و سرگردان تیه حسرت بودم و بهیچ وجه رو براه سلف بردم از عنایت بی اندازه اش

دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگهی دادم و باهمه مردی و
مردانگی چارهٔ کار خویشتن ازان پیرزن محنی جستم و بجهت استخلاص ازان وادی هولناک
هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد
دستم بگرفت و خضروار دلیل ره گشته ازان ظلمت آباد کربت آگین برآورده بسر چشمهٔ
حیوان ایمنی فایز ساخت یعنی دران ویرانهٔ همگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال
لطافت و دلکشائی و طراوت و روح افزائی بر کنار رود بار که چشمهٔ خضر لب تشنهٔ زلالش بود
و نسیم و کوثر رهون شکر و نوالش خانهٔ از نی ترتیب داده که طعنهٔ قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد
در بدنظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گوناگون
در و شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته **نظم** بهر کنج گاهی دران مرغزار

| | | |
|---|---|---|
| روانه شده چشمهٔ خوشگوار | درختان سرسبز و پیچیده شاخ | هوای خوش و میوه های فراخ |
| روان آب در سبزهٔ آبخورد | چو سیماب در پیکر لاجورد | گیاهای نورسته از قطره پر |
| چو بر شاخ مینا برآورده دُر | | |

مرا دران مکان مینونشان بردو بسان میزبانان والا همت
مهربان منش مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هرچه از اکل و شرب در خور
بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوزش نطق پیرا گردانیده گفت
اگرچه این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چو تو والاگهری عالیشان نباشد لیکن از میامن قدوم
بهجت لزوم تو منور شده و در گیتی پایهٔ اعتبارم بیفزود از روی مسکین نوازی روزی چند
من بیوهٔ بینوا را سرفراز کن و قدم بر سر و دیده بنه **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی *
نازت بکشم که نازنینی * چنانکه از آنچنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو
فریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه

یافتم و در ازای چنین آلای غیر مترصده مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیده بران پاکدامان یزدان پرست دعا کردم و هرچند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نظارت گل و ریحان دران منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و آن زن نیکو نهاد بگوشهٔ چمنی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال آن عفیفهٔ حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی و پیری از خلائق تنفر جسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهرهٔ خورشید بصومعه مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان کشاده پیدا مد و ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین همراه آورده پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر درویشانه پیش آورد و شیر از ان ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمائل داده قاشقی خود تناول کرد من چون بآن دختر پری دیدار دران کلبه بیجابانه نشستم و حسن گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل شکنش شد و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبرینش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک نقاب ظلمت لیل از چهره بر انداخته در صحن گیتی جلوه پرداز گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته بتسبیح مشغول شد من ارتکاب شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن

ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و درچنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی
گرشدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بکشاد و
گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته و
خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق درست کرده چون از ابنای
زمان فلاح بنظر درنیامد ناچار ترک موانست ایشان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن
در ویرانه اختیار نمودم

## مثنوی

جهان را ندیدم وفاداریی — نخواهد کس از بیوفا یاریی
بریدم ز هر آشنائی شمار — بس از آشنای من آمرزگار

و این دختر پیرزاده منست پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز
بعالم جاوید شتافته گفتم ای مادر مهربان از برکت انفاس متبرکه شریفه تو توفیق رفیق این سراسیمه
کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم بعد ازین
روی عمرانات نه بینم و بیمن صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن امیدوارم که
از روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی بپذیری و بمقتضای رسم اسلام این
نورسته بستان عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج
آسمان رسانی و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی اداے آن بر ذمت همت
متحتم ست و سرانجام این معنی را صورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که
بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد
درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر
روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن پنجه عروس این التماس
را بحنای اجابت رنگین ساخته چهره شاهد آرزویم را بغازه مراد بیاراست و بمژده

پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیرهٔ اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا بآن ماه شرف هم بستری کرامت فرمود مدتی دران صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و پارسائی آن در مکنون بحر حسن و لطافت بغایتے بود که جمالش آلودهٔ نگاه ماه نمیشد و در شب مهتاب بصحن خانه نمیخرامید از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بروی من نمیکشاد و ازینکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمیگنجیدم و مصاحبت یک لحظهٔ او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم بغائلهٔ ریب و شائبهٔ تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن ماهرخ مهر فروش عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حلل عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| همه روز گر غم خوری غم مدار | زن پاک و خوش سیرت و پارسا | کند مرد درویش را پادشاه |
| خدا را برحمت نظر سوی اوست | چو شب غمگسارت بود در کنار | کرا خانه آباد و همخوابه دوست |
| کسی برگرفت از جهان کام دل | چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشت است شوی |
| | که یکدل بود با وی آرام دل | قضارا پس از سالی چندان |

پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از الواث این جهان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ زندگانی درچید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان جنت حال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلائق گزیدم بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت

که نشتابندگان عرصهٔ خاک را از آن گزیر نباشد و درین عالم اسباب بذریعهٔ سببی وجه قوت حاصل نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و دوکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقای حور رشک را نشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل بر سبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود وران شهر گذاشته خود بامر خدا بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از کثرت اشتغال و ریز مجال مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز بصحرا بسر میبردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعف و ناتوانی کما ینبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعین کنی و مرا معذور داری که اقتضای زمان چنین است من ساده لوح ازانجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا بسخنان رمزآمیز پیرزن که در پیش اولو الالباب صریح تر ازان نتوان گفت پی نبرده استعفای او را از امر حراست خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم هیچ‌دان گاو رسوائی در خرمن ناموس ماند چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پائمال ستوران شد و ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهر اند هرچند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته باشد بازم مراتب احتیاط و لوازمهٔ تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط غیرت و لازمهٔ هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارساست

که خربسته به گرچه دزد آشناست + از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود
و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای پیرزن خدا را بر
کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ
برسنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ایجوان ابله من ابرای ذمهٔ خویش کردم و حقوق نمک
بجا آوردم و اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی دامان حالم بغبار
نمامی میالا بهر آیینی که عقلت رهبری نماید کالای خویشتن را از دستبرد رهزنان محفوظ دار ازین
مقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد غرامی فتن و
نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه
دل چنان ایما شد که دران حین بگشاده پیشانی خاتون بدنهاد را وداع کرده سوار شدم و در نظر
مردم بارگی چست رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش غضب
و استیلای غم که بهر لحظه از تواتر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود
بشب آوردم پنداشتم که آن روز را برابر بهزار سال آفریده یا در پی خود شامی نداشته بهر تقدیر چون
شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زدهٔ عیش و مصیبت
آلودهٔ ناموس چون دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از باغ پیاده بر آمدم و پنهانی
عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش بآواز شدم تا از اندرون چه صدا برخیزد
بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار ست و عافیت خفته و بلا قائم ست و سلامت مرده از استیلای
غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد بالای دیوار بر آمده بنهجی که آواز پا بلند نشود
اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درختان بلند سر بآسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر
زده بالای درخت بر آمدم و پنهان درمیان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک

شدم در وسط باغ چوتره ثمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش
عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته خاتون با وجود اینهمه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان و رسوائی تگاپوی دار دینی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاؤس
طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوسکامی می پیماید و کنیزک نمک حلال حقیقت کیش بزانو
در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگام ناز و نیاز گرم ست و پیمانهٔ بوس و کنار لبریز هوای
نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک زده و بخت بد بر بستر پارسائیش خار و خس
عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا آنچنان شرمگینی و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده
را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشادی یا اینچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت
تمام در آغوش نامحرمی آرمیده بتجرع خمر مبادرت می نماید نه از وفا اثری نه از حیا نشانی
مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ✦ القصه چون پارهٔ از شب بگذشت و دور
دمادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو بدنهاد را از فشار عقل پرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا
یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مردکه دست طلب بدامانش زده کام دل آرزو
کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشهٔ باغ فرا رفت تا بقاعدهٔ زنان هوشیار
طبع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کنیزک نیز آفتابهٔ آب برداشته بدنبال آن ناپاک
رفت و مردکه مست طافح همانجا ترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را
مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنار چوتره رفته شمشیر همان شوربخت
اجل گردیده بآهستگی از تیغش برداشتم و بیک ضربت کار آن بدسر انجام بانجام رسانیده
تیغ خون آلوده بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای درخت برآمده در جای خود نشستم
زن سیه گلیم مانند مبارزیکه آماده پیکار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام شوق

وسراپا طلب بیا بد و بیکبار بساط از خون ناپاک مرد که رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود بر سینه اش
نهاده و خود بکمال استراحت پا ها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینهٔ ایجال آتش
بلا در نهادش گرفت و غضب از سر و پایش جوش زد از غایت قهرناکی تیغ از بالای سینهٔ
آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده دران باغ بهر کنج و کنار بکردار مرد جنون زده
دویدن آغاز کرد دران حین از طرز آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر با دیو سفید
روبرو میشد از بس بیدماغی و قهر درونی رستم وار بلا تحاشی خود را بر و میزد و چون از هیچکس
نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان
در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد ازان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیا ورد و اعضای مرد که
را از هم جدا ساخته دران خم نهاده در گوشهٔ باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی نوحه کرده بهای های
بگریست و بخانهٔ تاریک در آمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از همان
راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان
استنباط روشنی کرد بخانه آمدم زن بمرتبهٔ مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی
بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو با داینهمه آثار اندوه و ملال
بر چهرهٔ گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف کدورت چراست گفت مهاجرت
تو بدین روز تیره می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم یک روز دو روز چسان شکیبا توانم بود
بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف نرد دیگر رنگی
باختن و اکنون این چنین افسون تزویر بر من دمیدن و بسخنان ابله فریب از ته پیش گذشتن
فی الجمله آن روز سپری شد، وز دیگر زیاده تر ازان ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون
که دوشادوش نشستهٔ و دولت هم آغوشت میسر است و ساغر آرزو از بادهٔ مراد لبریز باعث

غمگینی چیست گفت امشب خوابی متوحش دیده ام از آن هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم
بیان کن تا در واقعه چه دیدهٔ که اینهمه غبار ملال بر دامن خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که
بر کنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده تو از بیم خود را در آن آب مواج زدی
عفریت از دنبال بآب درآمده ترا زیر کرده در صدد هلاک ست گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش
بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست و رفتن من درون دریا التجا بجناب خضر
علیه السلام بردن و زیر کردن او را مشعر بر آنست که خضر به تیغ سیاست او را دو نیم ساده وم
درخمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بتهورناکی
برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه پیهم بر رخساره
فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی
قصد هلاک من دارد چست برخاستم و حربه را از دستش گرفته بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین
واصل ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکانی
که آن تبه کار را بایستی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطه صحبت زنان که دیوانند بصورت
انسان متمثل گشته و ذوات ایشان که طلسمی ست بر گنج مکائد تعبیه شده مردان را نشاید که از سر
ننگ و نام برخیزند و دل و دین را از دست دهند و در بادیهٔ جنون شتافته بر سائر راحتهای
روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و چندی بانواع محن و آلام وصال طلبی و کامجوئی
ماخوذ بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی از ایشان گرفتار گردند

**مثنوی**

زکید زن دل مردان دو نیم ست — زنان را کیدهای بس عظیم ست
عزیزان را کند کید زنان خوار — بکید زن شود دانا گرفتار

## حکایت چهارم

بزیب دیگر طوطی خوش لهجه
زبان را شکر شکن سخن گردانیده گفت که رازدانان حبر اندر روزگار چنان آورده اند که

پادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایه سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشه تاج بر فرق فرقدان سوده و او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمین میخواندند و دیگری را دستور یسار می نامیدند قضا را والی جزائر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور وفور مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشه ناصواب رفته رایت خلافت در میدان خلل برافراخت و در اقصای ولایت سراندیپ تاخته بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیپ بمقتضای مصلحت ملکداری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته نایره عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات شبا روزی بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه اخلاص و هواخواهی مرعی داشته از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار پنجه غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث چیست گیتی نه مکانی ست که عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه پردازی و گل عیش خود را در آفتاب تالم و تحسر پژمان و خمول سازی درین شهر زرگر پسریست در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدرتر از مس میگردد و گل از رشک دهان تنگ شکر ریزش خواهد که درهمین حالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ حسنش چون صیت سخن باکناف عالم رفته و غلغله جمالش در رنگ کلام باصحاف امم رسیده بیت

تهی گر دیدن آن شکل و رفتار | به بندد زاهد صد ساله زنار

طریقه صواب آنست که او را در خلوتگاه بمصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را رهائی بخش زن باستماع این نغمه

چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده نقاب عصمت از چهرهٔ حال برکشیده واز مرکز نارسائی انحراف ورزیده در چارسوی فسق سراسیمه دوید وبواسطهٔ تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون این مهم از ممر مساهلت چاره پردازان در صورت استعجال پذیرای منسق نگشت واوقات طلب بطول انجامید نائرهٔ عشق در کانون سینهٔ او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق بود آنچنانکه شیوهٔ نازنینان پری شمایل ست همت بر تزئین خویش مقصور گردانیده گرانمایه حلل بر قامت راست کرده به پیرایهٔ والا ولولو لالا گردن وگوش بیاراست نظم

ماه را شکن راند بر تقویم — غمزه را داد جادوی تعلیم — چشم را سرمهٔ فریب کشید
ناز را بر سر عتیب کشید — سرو را رنگ ارغوانی داد — لاله را قد خیز راستی داد
قد بر آمود سرو سیمین را — بست بر ماه عقد پروین را — تاج جبهه نهاده بر سر دوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش

برهنمونی همان پرستار خطاکیش چون گل پیراهن ناموس شوهر وعصمت خود قبا کرده ببازار شتافت ونزد زرگر عیار پیشه رفته مشتی جواهر گران سنگ تحویل او نموده فرمود که بهر چه زودتر پارهٔ مرصع در غایت لطف وتصنع بسازد ودر اثنای تکلم باداى غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در وی کرد زرگر بیچاره بمجرد مشاهدهٔ جمال چنان لعبت بوالعجب پیکر که پنداشتی رخش بر قامت شمشاد فریب مهر انورست که بر سرو سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت ورخت خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گشت وپس از دیری از قعر لجهٔ بیخبری بساحل هوش افتاد وبتمنای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد بیت جمالی دیدار عشق آفریده جانی پردهٔ عاشق دریده گفت ای صبر فریب پری ومردم اکنون که متاع دل و

دین من خودپسند تاراج عشوهٔ ستمگر تو شد و عنان اختیارم به پنجهٔ مژگان خنجر زن تو رفت
خدا را تغافل کیش و استغنا کوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت
کجاست **بیت** چه نامی که مولای نام توام + درم ناخریده غلام توام آن
عشوه گر کرشمه سنج شیوهٔ سامری بکار برده و شعبدهٔ ساحری آشکارا کرده مرآتی از بغل بر آورده
رویش بمرکب اندوده در محاذی آن بیدل لحه گذاشت و برگی چند از نار در آب ریخته
گفت منزل من حصنی ست حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش
پرواز گم کند و سیمرغ در زینهٔ راهش بال مجال بریزد و تو هرزه هپیون هوس بسوی اجل متاز و
بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث بادیه پیمای بادیهٔ جنون مباش و چون مجنون بزنجیر
رسوائی سر درمکن که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پرید
این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت
ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود بر خاک بیقراری برافتاد و از بس اضطراب آلات
و ادوات زرگری برهم زد و بخانه شتافت و راستهٔ ملامت و کان دیوانگی بتازگی درچید
زنش چون بر روی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند سیب خورشید درخشان و
برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت
اندیش بیرون رفته بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل
این برنا رسیده و ابروی کج رعنائی این راست نهاد را به گشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهری
است که در رنگ ضیای آفتاب مستور ستر خفا بودن از دائرهٔ امکان بیرون نست و بر هر دلی
که پرتوی از نور جمالش تابد آیینه دماغش را از خیال فرو پردازد صحبتش مایل بیچارگی و حیرانی
و معرفتش سرمایهٔ بیکسی و سرگرانی بسته کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گاهی

باوحشیان صحرا قرعهٔ تالف زند وظیفه خوار مائدهٔ کرمش جنون چون جگر ناشتا نشکند وجرعه کش بادهٔ بزمش غیر شور آبهٔ سرشک می درساغر نه بیند گلبنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ چمن چمن در مزرعهٔ دل بشگفاند نظم

خاکستر دل بدیده بیزان
از مهره و رسم خانه پرداز

از خون جگر نگار پیوند
بتخانه شگاف و کعبه انداز

تلخ آب جگر بسینه ریزان
وز سلسلهٔ جنون حلی بند

زن پرکار در پوست آن ساده لوح درآمده بمغز معامله پی برده بفسون و فسانه بران آورد که مهر از سر کیسهٔ راز برداشت و بادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش باشارات رمزآمیز بی کم و کاست باز گفت زن عاقله بفراست کامل این معمای مشکل را بنام مقصود بآسانی واکرده ازان بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردے که آن لعبت دلفریب ازین اداهای غریب که بسبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر گفت دست فکرم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بیخردی آیینه خبر میدهد از روز روشن و آن مرکب اندودن اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقان است و ریختن برگ نار درآب مبنی ست بر آنکه در صحن خانه آن پری پرکار نهریست روان و بر ساحل نهر درخت انارست در روشنی روز بمقام پژوهش منزل دوست درآمده راه بکوی تحقیق برده و در شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان ست خود را بخدمت جانان برسان زرگر بهمونی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و بعد از رسیدن بدان مکان به بروز انجامید که دولتسرای دستور بیمارست چون این معنی مکشوف شد باخود بسر حساب آمد که من گمنام را ازین چنین عالیمقام متوقع حصول مرام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد غالبا آن عیار بانکه دل و دین

عشاق بیرون می آورد این کنایه از کمال تیره و تنگی است ۱۲ ای آرایش حنا برای عشاق از خون جگرشان بهم رسید ۱۲ حلی بالفتح زیور کردن ... ای مکشوف و ظاهر شدن ۱۲ ... دل و دین بیرون هم کشتن راه سخن خود را ست ۱۲

رابغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید برکران نموده در سراپگاه گمراهی سرگردان ساخته است ازانجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت حال بازن باز نمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح میتواند شد که جام مقصودت ازهمان بارگاه رفیع مالامال بادهٔ کامرانی گردد زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر ازانست که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده در پس کوچهٔ جستجوی مناسبت و مجانست تگاپو دارد و در بارگاه شهنشاه عشق تاج بادشاهی و کلاه گدائی را بیک بها بستانند و لباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضیلی ننهند **مصرع** آنجا حسب نگنجد اینجا نسب نباشد طریق صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد **بیت** بسا قفل کانرا نباشد کلید + گشاده شده ناگه آید پدید چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیدهٔ آبان گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشهٔ فرانشست و دیده را بچار سوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار گشت قضارا از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت ست بران دل افگار تسلط بیخودی و بیخودی را استنزاد ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن ست بادهٔ ناز یعنی زن دستور بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته خرامان و در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت بیداری محروم ست به پرستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخودی نهاده خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد **بیت** بسا دولت که آید بر گذرگاه +

چو مرد آگه نباشد گم کند راه • چون نیر عالمتاب لوای نور از مکمن خاور برافراخت زرگر از خواب
گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانهٔ او بتفرس دریافت که
دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سرور دلش از گرد و غبار
ملال ساخته بر سر پژوهش حال آمد و گفت امشب از شیمهٔ غیب چه بوجود رسید زرگر گفت
شب من جز یاس و نومیدی را حامله نبود و غیر از انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته دولتی روی
نمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی برو مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه
برخود راست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بگشاد چار مغزی چند از جیب بر زمین افتاد
زن بلاتحاشی پنجهٔ دست بر صورت بی مغیش زده گفت ای بیخبر همانا شب بکوی دوست
پیوستی و از بیخردی چون بخت خود بخواب در شدی غافل از ان گشتی و آن دولت بیدار
ببالین آمد چون ترا بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از ان نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق موجه
تازی مکن بلکه بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بکوی یار بشتاب و هوشدار تا خواب
راحت نزند چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقان را مژدهٔ وصال داد و شبهای
گیسوی معنبر خویش دماغ بیدلان را معطر گردانید زرگر سراپا امید و سربسر بیم بکوی دوست
رسید و مالامال آرزو و دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه بنشست تا آنکه نسیم مراد باهتزاز آمد و در دولت
بر روی بختش باز شد یعنی آن پری شمائل حور فریب بظاهر چون طاوس طناز مست کرشمه
و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون ممهدان پاس
دستکفلان امرتیاق راست بادهٔ نوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر
بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط نشار شوق و انبساط طبع
اصلا به بند در نپرداخت و بنمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آئین عیش تازه کرده قانون

عشرت را بساز نوا آوردند و ساقیان سیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمهٔ نوشین این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گرید و اسباب بیقراری در خاطر متراکب گردید **نظم**

دو عاشق را قرار از دل برافتاد
نشاط کامرانی در سر افتاد

هوای دل هوس را شد عنان‌گیر
شکیب از سینه بیرون جست چون تیر

میانش بر میان و دوش بر دوش
دهانش بر دهانش نوش بر نوش

در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمی گنجید و لب ساغر بر مستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته **بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده فلک درهای دولت باز کرده ناگاه میرعسس که شاه شب ست در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بیسار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد و دید رقیبان در رهه خفته و در چون دیدهٔ عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پردهٔ ظلمانی بر روی جهان فروهشته درگاه دستور بیسار باز بودن از بهر چیست و غفلت پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر نیمقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار واشگافتن از مفروضات شناخته قدم پیشتر نهاد اتفاقاً هر هفت در را چون دست ارباب کرم کشاده یافت و دانست که البته درین سرای فتنه بیدار ست لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور بیسار را بتاراج می برد و از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت می شمرد از معائنهٔ اینحال آتش غضب در نهادش گرفت و بلاتحاشی درون درآمده بقهر تمام بانگ برزد که ای بیخبران

خدا فراموش اینچه نائرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر بیخبر و بمشاهدهٔ
این حال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور بیساز بیرنگ بر روی شکسته
شیشه عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی بیخت
القصه زن بکنیزی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از
طریقهٔ دردمندی پهلوتهی کرده شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا بر
التفات نکرده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از ستیزه بر نخاسته گفت مدتیست
که حسن خرد فریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور رسانیدم
بهیچ وجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلا بنگاهی خرسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط
گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشم بخدا که نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را به نکوهیده
ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بمذلتی که ما فوق بران تصور نتوان کرد
در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار بانهدام
بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دائرهٔ اضطرار در ماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار چاره
بجولان آورد پایان میدان نومیدی پیدا نگشت چون شمهٔ از احوال زن زرگر از زبان همان
گول خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت و دانائی او وقوفی حاصل کرده بود
لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرمود که در
غایت استعجال خود را بر در خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال
بتفرس دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاده و روزگار از بس ناتوان بینی
عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهرچه زودتر برخاسته در باز کرد زنی دید برقع پوش
بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی

در آرام ست با اینهمه اضطراب بچه مصلحت رسیدهٔ کنیز بر خرابی حال آن دواسیه اطلاع داده
صورت واقعه باز نمودن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساعت حلوای تر
بمشک وگلاب معطر مهیا ساخته در همان طاس پر کرده و نقدی بگوشهٔ مقنعه بسته چادری بر سر
گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی نوا خانه شتافت در پیش موکلان
زندان مراتب دعا و ثنا مودی ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم
و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخور زندانیان دهم خدا تعالی ببرکت
انفاس متبرکه مثل شما نیکوکاران خدا دوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق
نذرانه از ذمهٔ خود ادا کنم این بگفت و نقدیکه با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان
ازان نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بلابه و تملق از ته ریش
آن مشت بیخرد گذشته چست اندرون زندان درآمد و بر زندانیان حلوا تقسیم نموده بنوبت بر سر
آن هر دو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانهٔ وبال قران داشتند رسید
زن وزیر را مانند باد سبکروی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق
کنیز راه دولتخانهٔ خود سر کرد و زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون
جهان افروز مهر از نوا خانهٔ خاور برآمد بر اورنگ زنگاری سپهر جلوس فرمود عس شادان و فرحان
بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را به نسبت بدستور یسار در خاطر فی الجمله کدورتی بود
اینمقدمه را ذریعهٔ گرمی هنگامهٔ کار خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی
قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق
را چون شاید غالبا عس را در معامله غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ دولت
و شکوه شوکت وزیر یسار و جمعی انبساط از پاسبانان بگرد حصارش زرگری بیمقدار بدین امر مبادرت

تواند کرد بهر تقدیر چون عس برحرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور
یمین با معدودی از خواص بنواخانه شتافت و فرمود تا زن وزیر بسیار را با زرگر فجار حاضر کنند
چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت و از بیداد عس نالیده گفت در زمان معدلت
سلطان جهان و چون تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبانست و دزد پاسبان برما شست مظلوم
حیفی رفته که از آن دیدهٔ انجم حیرانست و فلک برخویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعدهٔ
معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم سیر عس مست خدا فراموش ناگهان از در درآمده
بی سابقه جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن
باطوق و سلسلهٔ آهنی بسته در حجرهٔ ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت

| | | |
|---|---|---|
| گر ندهی داد من ای کامگار | با تو رود در روز حساب این شمار | دستور چون بتکمیل پژوهش |

پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمده و لوث ستمگری بردامان حال عس خامکار آشکار
گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عس بوجود آمد سخت براشفت و زرگر را
با آن زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عس را بجرم خامکاری با فراوان
مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با حدات چنین خداع بزرگ وحد بس سترگ آن دو
بیدل را از چنان دام جانستان مستخلص گردانید بیت این کار زنان راست بازست
افسون زنان بد درازست

## حکایت پنجم

یکی دیگر از مصاحبان خیرسگال
اشهب تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان
اخبار و حاکیان اسمار چنین رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم
مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبانروزی با انجمن آرائی
و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت ناکل احتراز نموده

پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانه تفرید میبود و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی
اوقات عمر عزیز سپری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت بحضیض
مذلت افتاد دوستی نادان که آمادهٔ هزاران دشمنی بود بر سر وقتش وارد گردید و اساسهٔ
دولت و سامان ثروت اورا دیده دران خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که الذ و اخص
جملهٔ نعمتها که ایزد تعالی بطائفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با اناث ست که هیچ لذتی از
لذات جسمانی باو نمیرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد و
با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت ازچنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را
که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا ناکامی رفتن عقل
مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که توسنش لنگی دارد و کمیتش کندی جوان لشکری گفت
ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان ست اما ازانجا که زنان از
جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک
استیناس این طائفه گرفته ام و عهد موانست با نسوان شکسته اگر اکنون درینباب مبادرت
نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ
مردمان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ
عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والامنش این چه خیال فاسد ست که در
دماغ تو متمکن گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد
نیلوفری بسا زنان باشند که بمین پاکدامنی آنها ارکان گیتی قائم ست و اگر رای تو بر صواب کج
پس ابنهمه مردان که بر تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت بتو دانا تر شبستان حال را از فروغ شمع
مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا بر کران میبودند در مصوبت سلسلهٔ عالم از انتظام

می افتاد ورشتهٔ تناسل وتوالد از هم میگسیخت و دور انسان بزودترین زمان بپایان میرسید همانا
خیال غلط است که در مخیلهٔ تو مزمن شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب را بخاطر راه مده و از نعمت
غیر مترصده محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در خیابان عمر آب و رنگ شباب مطراست و صرصر
خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست
شود ندامت بری و چند انکه دست تغابن بریکدیگر زنے سود ندهد **بیت**

| | |
|---|---|
| قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد |

جوان لشکری از تحریض و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته ارادهٔ تاهل تصمیم نمود
بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ
نکاح درآورده و زنی چند نیکو سرشت را که اصلا رائحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود
بمصاحبتش تعین نموده مقرر ساخت که روز و شب عنان مراست روے و درست
نشینی و حیادرزی و شرمگینی باو درمیان نهند و از قبح امور ناشایسته و شیون ناپایسته که
ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبه تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشت بنشیند ولابد ازان
اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر به تکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و
تقدیم مراسم ارشاد و اقامت در سوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند بیمن اثر
صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث حسن مرآت حالش مستعد انعکاس صورت حسنات گشته
مصدر افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید مرد از معاینهٔ نیکبختی و حلیهٔ وفاپرستی او قرین بهجت
و سرور شد و دل را بسان گوی بصولجان زلف مهمرش سپرده از پستهٔ خندانش شیرهٔ
حیات نوش کرده و از نخلهٔ قامت دلربایش بر امید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر حیات ساخت
و از زیانهای نادانی عمر گذشته را خط انگاشته و مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت

زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و
بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا یار دید
جان و دل فدای ادای محبوبانه او گردانید و یک لحظه دوریش را غبن عظیم دانسته گردن جان
بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را پس از انقضای سالی چند جوان را بجست ضرورت سفری انگیز
حال شد جبراً دل بر حرمان نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر
آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میگشاد و چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش
روضهٔ جانش میشد امید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقاً در غیبت
جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسهٔ پر دلیهای عشق و نظرش بیخبر از
بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام بر آمده هر طرف نظر کردن گرفت تا گرفت با جوانی زیبا
منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ مسلسل صید
بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد اما آن حریف
پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین را بدید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله برگماشت تا بهر
عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبدی پر گل
کرده بهانهٔ گل فروشی بی محابا اندرون در آمد و ارزان فروشی را وسیلهٔ عزت و اعتبار
ساخته علی الاتصال شرف بار می یافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و گاه بیگاه
از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان هم آورد و بیغرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف
صدارت مینمود آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان
اعراض مینمود اما بکثرت مذکور و مزاولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش میبود تا آنکه
در کم مایهٔ فرصت از جا در آمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال نخست

وهدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر برکشیدن و بلب بام برآمدن و بهلال ابرو اشارت بشارت آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد بمیانجی پیغام آلکفانکردہ حریف را در خدمت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت با یار پیمودن گرفت و گل ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان ذبول و پژمان ساخت القصه در عرصهٔ یک هفته حقوق شوهر از یاد رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیاً منسیاً انگاشته بکمال بیغمی بادهٔ سر در از میخانهٔ همدمی دوست تازه کشیده روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب می چید چون مدت دراز بدین آئین سپری شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از خیال هم بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموئی آویخته و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان کشاد و از موج خیز غم بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد مشام دلش رائحهٔ مراد شنید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و سپاس و لوازم حمد مودی گردانیده گفت الحمد لله والمنة که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کواکب طالع از حضیض غم برآمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت حرمان روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد **نظم** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز + ملالتی که بجان من آمد از غم هجر + بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز + زن که لذت هم آغوشی

حواشی (زیرسطری): بے ترسی و تندی ۱۲ — دلاغر شدن ۱۲ — بالضم فریب مردن — یعنی ناموس شوهر را بالکل برباد ساخت ۱۲ — یعنی فراموش کرده یاد در فته یعنی بکمال فراموش ۱۲ — زردی و لاغری ۱۲ — بالفتح و تشدید ۱۲

حاشیه: ۷۵ — بهاران بیکبار از دل بر رودن ... (حاشیهٔ کناری دست‌نویس، تا حدی ناخوانا) ... یرقان بالسودا در ردی ... دیوان آدمی ظاهر شود اول را یرقان اصفر و ثانی را یرقان اسود گویند ... بالضم بروزن شکر ... بالفتح بروزن نیفر ...

حریف تازه دریافته واز خمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده رسیدن شوهر چون خدنگ
به پهلو دانسته با دل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از ثنیهٔ غربت
سلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم پیچ و تشید واظهار شوق می نمود زن نفرت میگزید و شربت
مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص که از رهگذر شدائد سفر وصعوبت هجران ضعف
ونحافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن اورا مکروه می انگاشت
وبااینهمه چون از خمخانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن واز گلشن وصالش گلهای کامرانی
چیدن بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید وسودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه
بربستر رنجوری افتاد وبمقتضای اِنَّ کیدکُنَّ عظیم مکر بزرگ اندیشه کرده ودمدمهٔ سترگ
ساز داد و دایه را که محرم خلوتکدهٔ رازش بوده طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم
که مرا بدو بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان دوم دیدن
روی نا میمون شوهر بیت پری نهفته رخ ودیو در کرشمه وناز ✦ بسوخت عقل ز حیرت که اینچه
بوالعجبیست ✦ درینولا اگرچه بجهت حصول ودوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت
آموز هدایتی فرموده وبراه صواب رهنمون گشته اما میپندارم که از مبدأ فیاض بر دل پرتو انداخته
واز عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بر درد تمارض زده رنجوری جانگسل
وانمایم پس بستم حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی بسرانجام
تکفین وتدفین من نپردازد واصلا متنفسی پیرامون من نگردد وبعد ازان در آخرهای
روز که تا تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر کرده عروس روز بلجهٔ مغرب در رفته باشد ولیلای لیل
گیسو را در ماتمش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را پدرود
کردم وبعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست دلنواز بر سبیل استعجال مرقد شگافته

مرا از لحد بیرون کشد و ازینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر
بهرهٔ وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود برافشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ
امید نوش کنیم باید که برینمقدمه که مقدمة الجیش فتح و فیروزی ابد و ازلست مشتاق آگاهی بخشی
تا ازین دولت غیر مترصد غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر
بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف را برین سر اطلاع داد
او نیز اینمعنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت زن
فتنه سرشت کیاد و بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد به تزویر بر فراش رنجوری می غلطید
حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن آمد و دمبدم منتظر نفس واپسین
نشسته بموجب قرارداد وصیت نمود و درباب توسیع مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد
که از و تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه را وصی
ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بمرقد مغرب فرو شده بود حریف
که با بیل و کلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین میبرد فی الحال بیامد و منکر نکیر را مجال سوال
نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشیده شگاف گور باز درست ساخت از انجا شبگیر زده
بشهر دیگر بردو بمنتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهواتی نمودند و درینجا دایهٔ سرماکید
فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند
کرد مرد ساده لوح غافل از مکائد زنان بسکه دل به محبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانکاه چون
کاه بکاهیده و خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و
از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب
از چشم اشک آتشین ریختی و بآب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و مونسش

پیشوای لشکر ۱۲
استواری ۱۲
تن واری بسیار ۱۲
ای آفتاب غروب شد ۱۲
جمع مزار ۱۲
پنهان شدن ۱۲

بیل با راسب جهول آلتی باشد آهنی که باغبانان و مثل ایشان زمین را ان کنند ۱۲ منتخب برهان ۱۲ کلند بفتح اول و ثانی بروزن سمند دست افزار نقب کنان و سنگ تراشان باشد که بدان زمین کنند و آنرا کلنگ نیز گویند و بضم اول هم آمده بمعنی اسم است ۱۲ منتخب برهان نام دو فرشته که در قبر از میت سوال کنند ۱۲

مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و بغیر از گور آن
سیه نامه بهیچکس انس نگرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت و دوست و دشمن
برچنین آوارگیش رحم می آورد قضارا بعد از مدت یکسال چوڑی فروش زنی از سکنهٔ آن شهر
که آن سیه نامه را میشناخت به تقریبی دل از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار
مسکن گزیده بود رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده
به صنعت و پیشهٔ خود مشغول شد روزی بقاعدهٔ چوڑی فروشان در شهر میگشت ناگهان بر در
آن بد سرانجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون برآمده نزد خاتونش برد چوڑی فروش
بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند سراپایش مگر بسنجید چون غائله
ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیکبخت تو که ازین سپنجی سرای سست اساس رخت
هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی
عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ عدم بجولانگاه
وجود دوباره شتافتی خدارا بر کیفیت حال ندرت طراز خود آگاهی بخش والا عنقریبست
که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیا خود را بر در تجاهل زده اصلا آشنای
این معامله نساخت چوڑی فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند
چوڑی فروش چون بوسیلهٔ قرب و جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو
رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن وفا و مهربانی
زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های
بگریست و بشوق نامش جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساده لوح
زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات

بدر بکامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد تو چه عبث نامند
مار بدین شوشهٔ خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی
از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق
خود را خاک ساز جوان ازینمعنی سخت بر آشفت و گفت ای عورت خرد دشمن چنین گفتگوی
جنون آمیز است اگر استهزا بخاطرت راه یافته بارئی با من چه نسبت و طیبت و مزاح با چو منی که
جگر به تیغ بلا دریده و دل بآتش عنا برشته دارد نه نیکوست خاتونی که جانش به بهشت برین باد
تا حال اعضایش تودهٔ خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد
مباشرت میبازد و چسان بادهٔ معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش
نفس دمیده چوری فروش گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه مار انکذیب
می نمائی اگر میخواهی که اینمعنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود هلا برخیز و همپای من روان
شو و بی وساطت غیری از مشاهدهٔ جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق
بحر حیرت گشت و برهبری چوری فروش خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت داشت
رسانید و بی محابا اندرون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و در پیرایهٔ حلل و زیور بر مسند
کامرانی نشسته از معاینهٔ اینحال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از بادهٔ هوش
تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند هیچ ندانست که این
واقعهٔ غریب در عالم رویا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر از آن وفا سرشت
پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بر بسته بزیر خاک استراحت
داشتی از مطمورهٔ گل چون بسلامت بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر زندگانی چگونه
دوباره نوش کردی زن کیاداصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم برداشت که ای

مسلمانانِ همسایه بدامن رسید که مردی دیوانه نجانهٔ من درآمده قاصد جانست مردم ازچپ
وراست دویده پیرامونش حلقه ببتند ودرصد دایذا شدند جوان بیاوری رای مصیب
دست مردم ازآزارخویش کوتاه ساخته ازشرآن مکاره امین شد وبرکیفیت واقعه آگهی داد پس از
اطلاع برحقیقت همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند ودرطرفة العین این قصه فاش شد
وصغیر وکبیر بفریادِ اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ درخروش آمدند واین معامله بوالی عهد رجوع گشت وبعداز
وقوع مراتب سیاست بمقتضای حَصحَصَ الحَقُّ راز نهفته بهروی بروز آمد وآن سیه نامه بپاداش
عمل شنیع بسزای بد درکنار یافته بجهنم پیوست ودایه نیز از دار سربلندی یافته بدار البوار شتافت
وجوان ازبس انفعال ازمیان خلق بگریخت وبقیهٔ عمر درصحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد
پاک بسر برد ودرراه حقیقت پیش ازعدم خودرا فنا ساخت حکایت ششم یکی
ازندمای خیراندیش بلبل معنی نوای زبان رابرگلبن این داستان ضرورت بیان بدین عنوان
مترنم ساخت که درولایت فسحت آباد بنگاله فرمانروائی بود درکمال نوخاستگی وبرنائے
صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته وفصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج بخشیده
ازلطفش دردل دوستان مهری وازقهرش درسینهٔ دشمنان رعبی بهی چهارده ساله که
رخش چون ماه دو هفته برآسمان نکوئی میتافت بربستر تزویج آورده وهم بستری اورا
ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت میکوشید وازمیخانهٔ موانستش بادهٔ نشاط
می پیمود وازغلیان مستی شوق بر هرتار زلف کافرکیش آن بت جادونگاه دل را قربان مینمود
زن گستاخ منش ازبس غرور حسن پیوسته بنازصحبت میداشت وبکرشمه های مهرانگیز اورا مرهون
منت میساخت وازروی عیاری رفعت شان عصمت خودرا فرانموده فریبهای سترگ
درکاران بزرگ میکرد روزی آن منعم درحریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه

که بدستیاری بنان اوستادان نادر دست ورستامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد
و آن بتِ ذوفنون جادوفن نیز همجلیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو درامیان برآمد
زن که پیکر وجودش درکارنامهٔ تکوین به نیرنگ وتزویر رنگ صورت گرفته وترکیبش از معجون
هندسه وخمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب برروانداخت ملک از نمینی قرین حیرت شده
گفت که درین دولتسرا که وجود غیر موجود نیست وذات نامحرمی متصور نه برخ نقاب انداختن
از بهر چیست آن کیا دگفت که ای عزیز مصر محبت از شبیهٔ این مرد نامحرم که چشم شوخش پندار
در نگاه است شرم آمد وحیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم ونخواستم که پیکر مرد بیگانه
درپیش چشم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی وعصمت زن باقصی غایت محظوظ شد
وموبموگرویدهٔ پاکدامنی او گردید واعتقادش درحق خدارت وطهارت او ازیکی صدگشت چون
مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود برچار بالش استراحت آرمیده بود وغنوده مانند
چشم برهم نهاد وآن نازنین برگوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه گربهٔ رنگین از در درآمده درجوار
بساط دوسه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز ومليح برخاست خاتون عصمت قباب بشرف
تمام اورا معانقه کرده اعزاز واکرام فرمود ودر پهلوی خود جا داد وملک رامست بادهٔ نوم
پنداشته بیجابانه سر کلاوهٔ سخن واکرد واز سبب قدم رنجه کردن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان
پیام گزاری سرکرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق وآرزومندی التماس کرده که
امشب خواهرزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی برآمده بخیر وسعادت برتخت عروسی جلوه خواهد یافت
اگرچه سائر مواد شادمانی سرانجام یافته ومجلس اقبال بکمال میمنت ونشاط انعقاد پذیرفته
اما بی وجود گرامی تو نورے ندارد وسائر خواتین مشتاق لقاے فرخنده ات بوده انتظار
مقدم شریف می برند **بیت** باده ومطرب وگل جمله مهیاست ولی + عیش بی یار مهیا نشود

یار کجاست + اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی
میشاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز
جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت اوست و در باب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت
و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و بادهٔ مروق گلگون که گلگونه بخش روی
نشاط هست و در ملبلهٔ آرزو مند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری مثال انگشت قبول
بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که با هزاران دعاهای سحری نجوم
میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان باهتزاز نسیم مراد طراوت
پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست لهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا
شمائل که دل اسیر زلف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کرده کرشمه های جادوانهٔ او باعث
مزید نشاط است مصرع چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار؛ بدین فرخی و مبارکی شبی را
خدای تعالی با دامن هیچ روزی مربوط نگردانیده نه لیل بل یکی لیلائی حی محبوبی که با هر گیسوی
معنبرش هزاران نافه سعادت بسته اند مصرع ان شب قدری که گویند اهل خلوت
امشب است + چون از ممر خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردد بمددگاری بخت بیدار
در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص
ساخت چون آن مکان که این زن ارادهٔ رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک
سه صد کروه بُعد مسافت داشت ملک از معنی غریق لجهٔ حیرت گشت و نقد هوش از دست داد
که دیو پری نما اینهمه راه دراز که مافوق طاقت انسانی ست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود
باز چگونه مراجعت خواهد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از حیز قوه به پیشگاه فعل
رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر وادی استطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز

شنگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا از حرکت باز داشته غنوده
مانند نفس تند زدن آغاز کرد زن که دیوار از ریوش صد ساله راه بگریزد فی الحال خود را لباس
ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هر چه تمامتر بزیب و زینت پرداخت و زن وزیر را
طلبداشته هر دو باتفاق بر بساط غلطکی زده بصورت گربهای رنگین متمثل گشتند و چست از
خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر گرفتند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال
گربها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده شاخهایش
سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن برآمدند ملک نیز به تنهٔ آن درخت عالی چسپیده پا را
بر ریشه بیخش قائم کرد بیکبار آن درخت بجنبش درآمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه
آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا
و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد
دارد فی الحال تنهٔ درخت رها کرده دور تر بایستاد و هر دو گربه از بالای درخت فرود آمده
متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه ببارگاهی فرا رسیدند که از وضیع و شریف
آن دیار در آنجا جمع بودند و خلائق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربها اندرون حرم سرا درآمدند
و ملک در انجمن مردان بگوشهٔ بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشست
چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس
نشسته بود اما نظر بر راه گربها داشت نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیهٔ
غربت ماند و از سبب عدم زاد راه و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب
بگذشت مردی حمائل گل در خوان مرصع نهاده به مجلس درآمد و در آن دیار قاعدهٔ مستمره چنان بود
که نخست در گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد ازان اندرون حرم سرا برده مراسم طوی و

مراسم شگون بتقدیم میرسانیدند اتفاقاً داماد زشت طلعت وناز یبا چهره بود چون متکفل مهم حائل این چنین دیو چهره را درمجمع حوران بردن وبآنچنان پری شمائل بر تخت دولت بجلوس ساختن مناسب ندید درصدد آن شد که جوانی نیکوروی زیبا منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حائل درگردنش اندازد ودرمجلس حوران فردوس برده قوانین شگون وقواعد رسوم مودی گرداند وپس از امضای سائر مراسم مستمره برسبیل مناسب آن دولت بیدار بهر کرا از روز ازل نصیبه آمده بدو فائز خواهد شد قضارا حسن ظاهر وجمال صورت جوان غریب که بطفیل گربها وارد شده بود درنظرش جا کرد وبی تامل حائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد جوان غریب که از بیم گربها چون موش میلرزید حائل گل را اژدهای خونخوار انگاشته سخت بعجز درماند ودر ورطهٔ حیرت فرورفت از انجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ مرگ ناگهان شد واز انجمن باهن برخاسته درکام نهنگ کام سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت جهانی دید از حور وپری جمع آمده وبهر طرف چمن چمن نسرین ونسترن حسن وگل وریحان جمال نضارت اندوز گشته وکرشمه وناز چون برگ گل در بهار برروی بساط ریخته القصه جوان را برصدر عزت نشاندند وبرقاعدهٔ اهل هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا برساعدش ببستند وسائر حوران پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه ببستند ومراسم شگون ومراتب رسوم بمقتضای رسم وآئین قبائل خود بجا آوردند ملک از نیرنگیهای سپهر درورطهٔ حیرت فرورفته بکمال سکونت بنشست وپنهانی برجال خرد فریب آن رخنه گران ننگ وناموس نگاه میکرد وبرمصور بی ریو ورنگ که از مشت خاک وقطرهٔ آب چنین بوالعجب پیکران را برصفحهٔ هستی چهره کشائی کرده ثنا میگفت دراثنای اینحال نظرش برخاتون عصمت قباب خویش افتاد که درگوشهٔ بساط باتفاق زن وزیر وچندی دیگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش میکرد ودر

سرخوشی می وجوش بادهٔ نشاط شاه خود را در آغوش میکشید واز لعل نوشین خوی زلال زندگانی بخش
بکامش میریخت مقارن انحال زن از آنجا برخاسته نزدیک تر آمد و بر روی ملک
نگاه کرده بازن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی این جوان را با چهرهٔ ملک ما بدان رنگ
مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت و بُعد مسافت
دیار خویش نیز ذریعهٔ ظن وواسطهٔ شبهه گردیده برهمین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز
مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات باهمه مردی ومردانگی نزدیک بود که از
بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بمجمع مردان شتافت وبمراسم
شکر وسپاس حافظ حقیقی پرداخت وباخود عهد مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باز بمسکن خود
بسلامت برسد بلا تعلل وتامل زن خود را بازن وزیر از برج فلک فرسای قلعهٔ تحت الثری
اندازد وبدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هردو گره
از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیزگامی گذشتند ملک نیز افتان وخیزان از دنبال روان
شد وبدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید وبسرعت هرچه تمامتر خود را بخانه
رسانید وپیش از رسیدن گربهٔ سگ سرشت بربستر بغنود دو زن بخانه آمده برکنار بستر نشست
چون تباشیر صبح انتشار یافت وگل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بسرانجام مهام
خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری وتعب انتظاری در راه گربها کوفته
ومندبور ساخته بود خوابش بربود واز رهگذر عدم مراتب حزم واحتیاط که لازمهٔ اولوا الالباب
است عقد گوهرین همچنان برساعد ماند چون چشمش از خواب بازشد بسبب نسیان که
خصم انسانست باخفای آن نتوانست پرداخت تا گرفت نظر زن بران افتاد
ظن شب بیقین مبدل گشت وبودن او درآن مجلس بجائیکه ریب بظهور پیوست

و این معنی بغداقش ناگوار آمد و ازینکه بخیه ازروی کارش برافتاد بهم مضطرب گشت از ملک
پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد چیست مگر نهانی از من بر تخت دامادی جلوه یافته
ملک خامکار قدم از مسلک مصلحت و مشعر صواب بر کنار نهاده بیکبار چهره از غضب برافروخت
و گفت الکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده و مبدم منتظر سزای اعمال خود باش زن
سیه نامه چون این قسم نغمها را گوش کرد بهم خود شامل گشت و تعلل درین باب واسطه
هلاک خود دانسته قدم جرات بر بساط سبقت نهاده بر سنگریزه افسونی دمیده بچابکی بر صورت
ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال متمثل
گشت و بکردار دون طینتان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد چون متهدان شواغل
دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث
بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن جز عیش و نشاط امری دیگر مباد
اکثر امور ملکی ازین رهگذر در عقدهٔ تعویق ست و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون
شب آرزوی فدویان را منور گردانند همانا از مصلحت خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از
زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسیر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار داد
و مهمات پرداختن دماغ بر نمیتابد باید که سائر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش
حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سائر دولتخواهان و خیراندیشان از استماع این مقدمه
قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحهٔ دل را
بنقوش خیرسگالی مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود و از روی دانش
کامل دریافت که ملک از حلیهٔ خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضهٔ
اقتدارش نمانده و در اصلاح کار خود مجال ندارد بهرکیف زیر صائب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت

زن خود را بسیار ستوده بتملق ولابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریب در کارش
کرده برین آورد که تا بحرم سرای سلطانی درآمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بیگم و کاست
وزیر را خبر دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی
ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد
وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید
که بهنگام صعوبت واحیان شدائد در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی نمایند منکه پروردهٔ
نعمت این خاندانم اگر چنین وقت شرائط بندگی ولوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را
ازین بلیهٔ جانکاه وانرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمهٔ خود ادا کرده باشم
پس کمر همت چست بر میان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز
طاوسی بهم رسانیده بدولتسرای ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این
دولت بتکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیلهٔ شغل خاطر عاطر ملک است چون بفعل
این گمرو بادیهٔ فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم ست و از حضور پر نور
مهجور میخواهد که پای آن طاوس که درینوقت ذریعهٔ نشاط طبع والاست ببوسد و اگر یک لحظه بیرون
بفرستند سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته
بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک خود
بود نزد وزیر فرستاد وزیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس خود را اندرون
فرستاد و آن طاوس را بخانهٔ خود آورده بزن گفت که ای دل و جانم فدای عشوهٔ تمکینت
و ملک و مالم قربان سخنان شیرینت ازانجاکه بختم در صدد کارسازیست ملک تنها بدست آمده
یعنی این طاوس را بلطائف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا وقوفی باشد مسیحاوار

دم همت برگمارد ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیارد تا برطبق تمنای خود
منشور دولت ازو بستانم و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطهٔ تصرف خود آورم و
بعد ازین از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده برخود کوس شاهی زنم و تاج شهریاری بر سر
نهم و تو از جملهٔ خواتین معتبرهٔ روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از
جا برد و سررشتهٔ عقل از دست رفت اما ازانجا که بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که
حقوق دوستی آنرا از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول
مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه برم وزیر این شرط را مسلم داشته
بحسب ظاهر متابعت فرمان زن برخود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از بلیهٔ تماسخ نجات
داده برصدر رامن بنشاند وزیر بمجرد دیدن ملک ازان بلیه خلاص یافت بسرعت هرچه تمامتر بشمشیر
آبدار سرزن از تن ناپاکش جدا ساخته برخاک انداخت ملک برمثال شخصی که از میان محوطهٔ
بیهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم کشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر
پرسید که نزول من درین منزل تو از چه راه ست و زن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صاحب
تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته
مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار درانست که پیشتر از انکه بانوی
جهان برین حال آگهی یابد خود را بهامنی رسانی والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز بچنگ او
در آئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز درسر این کار شود ملک را رای وزیر والاتدبیر بس
مستحسن افتاد ازانجا برفاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت
ولایت قلمرو خود را رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده
درگوشهٔ خمول نشست بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر والاگوهری تاجداری

ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه ازین امر
استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی این معنی صورت بست اتفاقاً
روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد میباخت ناگاه غلیوازی از هوا بسمت
ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقهٔ نو بیکبار بران غلیواز نظر کرده گفت ای ملک
هیچ میدانی که این غلیواز کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین
نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکند زن گفت این نه طائرست بلکه زن سابقهٔ تست که
خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو درینجا رسیده اکنون تو بهیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت
الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق لجهٔ حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین سر
آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر راه مده بجهت مدافعت او توجهی
از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمهٔ من
واجب ست زیرا که او در صدد هلاک ملک ست نخست دشمن من ست حالیا من نیز
بشکل غلیوازی بپرواز آمده خود را باو رسانم و با هم بمنقار و چنگ درآویخته پیش ملک
افگنم باید که دران حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد
تا از زدن سهو بر من نزند و واسطهٔ امتیاز من ازو اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او
سیاه مطلق ست و من سیاه ابلق ملک این معنی را از مغتنمات انگاشته کتکهٔ چوبی بگرفت و در
کمینگاه ترصد نشست تا آنکه خاتون بپرواز آمده باو درآویخت و بدستوری که در صدد حسن
تسطیر یافته بظهور آورد ملک از غایت شادی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا
بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال ست اگر از کام نهنگ نجات یابی
بچنگ گرگ افتادی اندیشهٔ صواب آنست که هر دو را بزن و از شر این طائفه که خصم تر از گرگ

دماراند بالکل مصون باش ملک بصوابدید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد وار ان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و کنج قناعت نشست وبقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبیٰ و دولت معنوی بدست آورد

## حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائد زن

بید خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبد ستر گ صنادید هنود ست برهمن پسری بود لوحهٔ حالش از نقوش دانش معرا و آستین وجودش از هنر مبرا از نی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوهٔ کیادی علم اوستادی برمی افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد درس میفرمود اتفاقاً با جوانی زیبا منظر دوچار شد و طائر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلابهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پسند قائم کرد چون با وجود شوهر وصال یار متعذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمیشد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او ببادیهٔ غربت همت برگماشت شبی شوهر خرد دشمن بکمال شوق آن سیه نامه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی بسر که اندوده از مصاحبتش پهلوتهی ساخت و بتبسم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره تبر ترشروئی و عبوست منغص گردانید برهمن که از افسون زنان و شیوهٔ نسوان نصیبی نداشت ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نمود زن مکاره جریدهٔ کید بکشاد و بگفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نیفتم که امروز زنی از زنان ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیجا بازبان طعن لسان سنان دراز کرده گفت تو که اینهمه صدر نشینی آرزو داری و میخواهی که برسائی

فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایهٔ فضل و هنر عاریست
و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ برهمن پسری نوآموز ابجد خوان بهیچمدانی و نادانی را اگر دین
قوم چون او بجوئی از و نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و بسان
دشنه جگر شگافت فی الواقع اینچه زندگانیست که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در جرگه
بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر از انست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانکاه سوراخ
در جگر کنند و دل بر آتش رسوائی روزی صدبار کباب سازند غرض امثال این سخنان
غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و مردانان
اصلا بگوی حقیقت پی نبرده هماندم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت بر وطن
گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد گشت و
در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر بید خوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته
مشعل افروز انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضائل و استیفای کمالات متحمل انواع
مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فائز شده
استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
بهرهٔ وافی برداشته علم استادی برافراخت و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی و
فرحناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقاً پارهٔ از شب گذشته بود که برهمن داخل وثاق
خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و انبساط
نموده بآب گرم گرد راه از پای او بشست و باعزاز و اکرام بر کرسی بنشاند حریف
زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب ترتیب داده و آمادهٔ مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت
لزومش می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو دادند و ازین معنی

بغایت منغص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب واسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید
که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از امتداد مدت
شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من در انجا تعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نه بندد
شایسته مصلحت آنست که امشب معذور داری وارتکاب این تقصیر عمداً ندانسته بعفو مقرون
گردانی جوان از استماع این سخن ملول وآزرده گشت وباز بمبالغه واغراق تمام پیام فرستاد
که بامید وصال جان نوازت جشنی بغایت فرحت افزا وبزمی نهایت دلکشا ترتیب یافته
چنگ بشوق تو فریاد میکند وباده در سینه صراحی بیهوش شد اگر در آئین محبت صادقی بهر عنوانی
که توانی سایه بالای سهی فریب خود را برین مشتاق انداز ونائره اضطراب را بآب زلال
وصال منطفی گردان والا کار برین شوریده لبی تنگ شود وزندگانی وبال جان گردد
هم از قانون دوستی واتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی
ودر عین امیدواری مایوس گردانی فرد زود آی که بی روی توای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور وصفا نیست + زن چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش
خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی واسترضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول
بر دیده نهاد وگفت قرین غم وغصه مباش وخاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش
که بهر کیف خود را بتو رسانم ونرگس وار بپای چشم در خدمتت توبشتابم پس از ارسال پیام
زمانی متامل گشته جریده مکائد باز کرده مکر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت لله الحمد والمنة
که بخیر وعافیت تشریف آوردی واز رنج سفر وشدائد غربت براسودی دیده انتظار
دیده من بنور جمالت بینا گشت ونائره اندوه مهاجرت ونیران الم مفارقت بآب زلال
وصال انطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم واز روزگار هم +

یقین که از جمیع علوم تمتّی وافی یافته و از سایر فضائل بهرهٔ کافی اندوخته اما میخواهم که تفصیل
کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا تخالجی از رهگذر علمی که در خاطر دارم برآید و ازین
اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود امیدوارم که از ان علم بهرهٔ کامل داشته
باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس و غمخوار
من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سرگروه موبدان والا دانشم زن گفت
ای وای مگر بید پنجم نخواندهٔ برهمن گفت ای زن انچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن
تحقیق شده همگی چهار بید ست تو از کجا میگوئی که پنج ست زن بمجرد اصغای این سخن دست تغابن
بر یکدیگر زده گفت که این چه طالع منحوس ست که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی
بنامم ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته چون سرگردان
تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و
ببوی وصال جان بخشت زنده بودم که روزی تشریف بیاری و ازین رنج مهاجرت نجات
بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل شده سلسلهٔ مراد منقطع گشت بیت دریغا بخت سستم
سختی آورد + طلوع اخترم بدبختی آورد + برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید که
موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی ست که حل آن
منحصر و موقوف بر تریا بید ست و این بید پنجم ست سوای چهار بید معروف امروز سایر
برهمنان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از همین بید
پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که یک امشب بشرط
جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر بر نیایند بهزاران مذلت و خواری در چارسوی
یاسا رسند یقین ست که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود مرا که هنوز در

تریا: بزبان هندی زن را گویند ۱۲

قهرمان: بمعنی فرمان روا و درگاه قهرمانی مراد از درگاه بادشاهی ۱۲

بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز
سیاه در جرگهٔ بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده
بمجرد استماع این دمدمه از بیم قالب تهی کرده از بیجگری غش بروطاری شد و بسان مدهوشان
دراز بر زمین افتاد زن گیا و فی الحال گلابی بر رویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل
قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بخیاله ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی
تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی چندی دیگر دل بر کربت
غربت نهاده و داغ هجران بر سینهٔ من غنوده بخت سیه اختر بگذاشته بید خامه را بدست
آری و میتواند بود که هم بدین وسیله بسا کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر
خویش بر سر آئی برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگی سفر
و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه برآمده بتجدید متحمل زحمت غربت گشت و آن زن
تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت و برهمن بهنگام
طلوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم نشست اتفاقاً پنج تن از زنان
آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول
و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی
و در گرد اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تریا بید مهارت
تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم گشادند و دانستند که زنش استاد کامل ست
و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آوارهٔ دشت کربت ساخته بر بیکسی
و بیچارگی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زدهٔ خرد و گم کردهٔ راه دانش اگرچه تریا بید بحریست
متواج بلکه محیطیست ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازهٔ آن نتواند دست یافت

بسیار موج زن ۱۲

اما دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و غوامض این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن از نیغی
بغایت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن اوستادان بالغ عیار قرار داده
زبان بپوزش کشاد و گفت مصرع مردمی کرد و کرم بخت خداداد من + که بخت
در خدمت شما رسیدم و از جور فلک بر آسودم آن عیار پیشگان باهم مقرر ساختند که هر روز
یکی آن محروم کوی بخردی و مظلوم جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم پردازد و دقایق
ترا یابید برو مکشوف گردانند تا در پنج خلوت اسرار این علم کما ینبغی برو آشکار گردد و درین
مقام بمنتهای مرام فائز شود

## خلوت اول

یکی از آن پنج زن آن دشت پیمای ابلهی را روز نخست بخانه خویش برد و نسبت خواهرزادگی
او با خود ظاهر ساخته با شوی و خشو ملاقات داد و مکانی علیحده برایش معین ساخته بساطی
ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون
عروس شب بند مشکین بروی روز فرو هشت زن بوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته
نزد آن غریق لجه حیرت آمد و لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف
مباشرت بمیان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت
هیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بربای بازکه عمر عزیز چون آبجو رایگان
از دست میرود برهمن که درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت ای
عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهرزاده خواندی باز اینچه تکلیف دور از کار در میان
آوردی خدارا معذور دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت
فلاح تو در انقیاد فرمان منست هلا زود باش و در تهیه تهاون بهرزه مپوے مصرع

که آفتهاست در تأخیر طالب رازیان وارد + برهمن از انجاکه نا آزموده کار بود و گاهی
لذت این نعمت در نیافته جرات نتوانست بکار برد و کمیت تند خرام را در میدان عشرت
نتوانست جولان داد از روی فقه و عقائد برائمه عذرها را وسیلهٔ نجات خود خواست
زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زده خر در راکه با اینهمه
توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی سے افتد مصرع
چکنم تا نکند مصلحت خویش تباه + ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال او واجب دانسته
بیکبار پشت چشم نازک کرد و گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش این چه بدبختی و بدنهادیست
که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزند
است خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی که ملوث کنی و باغوای
شیطان و هوای نفس امّاره بچنین تکلیف خیانت آلود دست استبداد دیگر بیازم میزنی
زن فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت بلا
گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحهٔ جانکاه
هراسان گشته از بس بیم غش کرد زن عیار فی الفور قاب شیر و برنج را که از راه مهمانداری
آورده بود پشت پازده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این خواهرزادهٔ من مدت
و بعد از عمری در اینجا آمده و پیش ازین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار برودت بر دلش
استیلا یافته بشدت تمام شگوفه کرد و بجهت غثیان غش بر او طاری شده بیهوش افتاد
اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید این را میگفت و اشک میریخت
همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد
و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیهٔ بزرگ امان یافتم زن جادوکار گفت ای نابکار

**مصرع** رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت ٭ اکنون ز ره دسرارادت بر خطِ فرمانِ من نه
وازانچه امر کرده ام تجاوز منما والا این مرتبه جان بر نشوی و بلای جانستان ماخوذ گردی برهمن
چون بغیر از اطاعت وانقیاد آن گیاه دراه سلامت ندید ناچار تن برضا درداد و بحکم قضا
گردن نهاده بعملی که نبایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعبه
ایست از تریا بید که بیاد تو دادم هان تا دیگر سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود
دانسته گرم پویه گردی **نظم** بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ٭ که سالک
بیخبر نبود ز راه و رسمِ منزلها ٭ زیرا که بسا چیز باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت
نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته خیر همانست **مصرع** در طریقت هر چه
پیش سالک آید خیر اوست ٭ چون آن مغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن
کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بکنار آبگیر رود و خود نیز بعادت معهوده
کوزه بجهت آب برد و هر ازان خور را که بقاعده دوام بکنار آبگیر جمع آمده بودند
برحقیقت شب آگهی داد

## خلوت دوم

یکی دیگر ازان پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانه برد و شوهر را گفت که امروز زن فلان بقال
در مجمع خاتونانِ شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از اندازه احصا
خارج ست و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار دست بسته او اینست
که چشم بسته گاو را امید و شد و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد من ضبط خود نتوانستم
کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین و ستائش باشد شوهر من به بهترین وجهی
برین عمل اقدام میتواند نمود و زن بقال در بیاب استبعاد مینمود و من در مبالغه

بقال در هند بمعنی غله فروش بسیار مستعمل شده است و باین معنی بدال بالفتح و تشدید دال مهمله صحیح باشد و نزد اهل زبان بقال بمعنی تره فروش است ... کار دست بسته کار مشکل که از دست دیگران باسانی صورت نه بندد ... ۱۲

می افزودم تا آنکه گرو[۹۱] درمیان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف ایمعنی ست امید وارم
که همین ساعت درحضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر[۹۲] شیر بدوشی و مرا درپیش زنانِ
شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت که این نه امریست مشکل که تو اینهمه اضطراب
میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی مگر سلیقهٔ من درین عمل ازان بقال تره فروش
کمترست که خجالت ترا درپیش زنان همجنس و همچشم روادارم زن مکاره ازین معنی چون گل
از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و در ریسمان بپای
گاو بسته پیش ایستاده کرد و خود پهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا چست و چابک
درآمده سمند تیزگام و تندخرام را در میدان تنگ او جولان داد زن چون از بازچه خلاص
یافت فی الحال برجست و دست شوهر بوسید و چشم بستهٔ شوهر بکشاد و با قصی غایت
اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر ازان شادمان ترکه کار دست بسته بچشم بسته کرد زن
مکاره عیاره به برهمن گفت که دیدی سلیقهٔ شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس بزرگی در لبها
تبسم و زدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف انصاف میخواست و از غایت
نشاط در پیرهن میبالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن دمدمه ساز ازانجا برهمن صاحب
انصاف را وداع کرده بجهت مبیتش[۹۳] جای معین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار
سپهر از دیر مشرق برآمد هر پنج زن بر کنار آنجه حاضر شدند آن عیار کیفیت طرازی
وشیوهٔ پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد

## خلوت سوم

روز سوم یکی ازان خمسه که به تلبیس پنجه از ابلیس[۹۴] میبرد متصدی[۹۵] کار برهمن شده همراه خود
برده در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی[۹۶] شدید زیر ناف

۹۱ بکسر اول و فتح ثانی و دال بمعنی رهن و مجازاً بمعنی قید و بمعنی مقید نیز آمده از بهار عجم و فرهنگ و درینجا گرو مراد شرط است ۱۲
۹۲ ای چنانکه بالا شرط چشم بسته دوشیدن شده است بهمان بروشی ۱۲
۹۳ بیت با لفتح و کسر سوم و سکون تحتانی بمعنی بودن شب و نیز شب نشستن و ایضاً بسوی برهمن ۱۲
۹۴ ای در مکر از ابلیس سبقت میکرد ۱۲
۹۵ تصدی بمعنی قصد کننده
۹۶ وجع بالفتح درد و بای وحدت ۱۲

بهم رسید نزدیک ست که طائر روح از محبس عنصری بپرواز آید ندانم غذای مخالف مهیج باد شده
یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جانگسل دارم و هر لحظه از روی تزویر دست
بر شکم مالیده بینی کج میساخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بسکه دوست میداشت
سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی
زن که بدار الشفا روم و از طبیب مداوا طلب کنم زن بندسه باز گفت تو از بالین من مرو که
وجود تو باعث تقویت دلست پرده ترتیب ده که زن همسایه را که درچنین باب ید طولی
دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری مترتب گردانیده خود بیرون پرده نشست و از
غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد
زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده بآئین زنان بیاید
برهمن چاشته خورده بیباکانه بجایگی درآمد و آنچنانکه بایست حکیمانه بمعالجه دردش پرداخت
زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی
شوهر ابله نهاد و او را بفرمود تا زخم نرم زیر کند چون گوشش گرد سر دراز گردن برهمن
در عین راهواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا بگوشه فرارفت و
برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکان مقرر
اقامت گزید و زن سیه نامه بشگفتگی و بشاشت نشست و پیش شوهر زبان بتحسین
زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس با زن
هم داستان شد روز دیگر بدستور برکنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر
گردانیده بر ماجرای خویشتن آگهی بخشید

## خلوت چهارم

خاتون چهارم که از تیر مکائدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید می لرزید در حق برهمن غربت زده توجه مبذول داشته باغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والا فطرت را گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجائبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوشامد آمیز ولابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن بالای نخل رفت درین اثنا برهمن راکه پیش ازین بباغ رفته در گوشهٔ کشت پنهان مترصد نشسته بود باشاره طلب نمود برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی به دیدهٔ نخل و شاخهٔ سیمین زن را بهوا برداشته رطب تر بکنار وصلش انداخت شوهر شل از بالای نخل مشاهدهٔ ایحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ برزد که ای بحن روسپی نزاد اینچه عمل شنیع ست زن اصلا بجواب نپرداخت ازین معنی آتش غضب در نهاد شوهر گرفت و میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چابکی سمند تند راهوار رانده از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش گرفت مصرع آری طریق دولت چالاکی ست وچستی + زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته که عبث غوغا بنیاد نهادهٔ و از رسوای خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو مگر جنس ذکور کجاست که برمن اطلاق فسق مینمائی مرد چون هیچکس را درمیان ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا این معنی از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن اگرچه فاجرهٔ روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار از تامل ماندن شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه

حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل بر آمد چون بر شاخ شاخ رفت یکبار فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع ست که جوانی را بخود کشیده اگر بخت بد ترا از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع یکبار پردهٔ حیا از پیش چشم بر انداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختی ست مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین ست که هر که بالایش براید آدم پائین بدینحال مشاهده کند زن زود از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه ست هم خرما توان چید و هم از اعاجیب روزگار میتوان دید شوهر گفت که بلا بر چنین غرابات خورد که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه باوجود ارتکاب چنین عمل از آنجا سالماً بخانه آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام برکنار آبگیر آمده برهمن را در مجمع خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر خویش اطلاع داد

## خلوت پنجم

خاتون پنجمین که ابلیس از مکائدش لاحول میخواند از آن مجمع که دیوان معاجبت بود برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زده دیوانه وار وانموده هذیانش گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفترے زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سائر امراض را که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زائل میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترامش بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا بسیاق تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این صورت از رنجشهاے

بدنی معراست اما جن قوی وغدغه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر
تواند شد یا نه والیان زن بعجز والحاح درآمده دست بدامانش زده گفتند ای والادانش
این مشکل هم بیمن توجه تو آسان خواهد شد خدارا توجهی برگمار و یکبار مارا مایوس مگردان
حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک امثال این عملها گرفته ام وخود را از صحبت آلودهٔ
طمع نمیکنم لیکن برجوانی این زن وعجز شما رحم می آید ناچار بدا وامیکوشم پس بفرمود
تا خانه را رفت وروب داده آب زدند وعود برآتش نهادند وگل بسیار ریختند
حکیم والاقدر برمسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ زن
فرستاده زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس بر دو میدن گرفت جن یکبار در شورش
آمده گفت ای نادان عبث زحمت برخود اختیار مکن زیراکه من نه آنم که چو تو مرغی بام
من تواند پرواز نمود مرا فرناس می نامند صد هزار جن برفرمان من سر نهاده اند و سر مو
از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بوالهوسان را شربت مرگ چشانیده ام
برجان شیرین خود رحم آر تا پای داری بگریز والا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از
روزگار تو برآرد از استماع این کلمات رعشه براندام حاضران افتاد حکیم فرمود
که من هم آن نیستم که تو پنداشتهٔ خیال باطل را بخود راه مده واگر عافیت مطلوبست زود
این بیگناه را رها کن والا در شیشه بنشانم و بهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه امثال
این مقدمات درمیان حکیم وجن یعنی زن که عفریت از صدمهٔ کرش صد ساله راه بگریزد
بسیار آمد آخرالامر حکیم دران روز دست ازان باز داشته برخاست وگفت این صعب
بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم والیان زن
باتفاق سر برپایش نهادند وگفتند بدین نوازش کبرای واحسان سترگ

ما همه را درم ناخریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمائی حکیم همه حال
بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین آفتاب از بطن افق بر آمد حکیم
کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر با زعفران زرد کرده و پارهٔ خون بط سفید در دیگ سفالین
نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسرپوش قائم کرده بر آتش نهادند و مردم دور تر بردوان
حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد که سوختم خدا را بر من ببخشای که دیگر پیرامون
این عورت نگردم چون این معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآئین خود قسم خوری جان بخشی
کنم زن فراپیش شده بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده
در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیاً رسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه
در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و با قسام عطریات معطر سازند و در محفه نشانده
و غلاف مکلل بران فرو هشته مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس
محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه این همه
درخورشان خسروی تست اما این مسکینان از عهدهٔ سر انجام آن نتوانند بر آمد ازین
تکلیف ما لا یطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی مصرع
فکر هر کس بقدر همت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند حکیم
اندرون محفه در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تار رشش خونبهای صد نافهٔ چین بود گرفته
شروع در خواندن افسون و تحرک شفتین کرد شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند
حکیم پرده ها را بر حوالی محفه فرو هشته آن حور فریب پری شمائل را چون دستهٔ گل
بکام دل در آغوش کشید ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها
محفه بر دوش گرفته بزمگاهی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین

می سرائیدند و حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از تگاپوی بسیار از بحر مغز حکیم
لولوی شاهوار در درج[1] خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پردها برداشته فرمود تا محفه را فرود آرند
زن مکاره که خود اُستاد کار بود چشم کشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده بآواز حزین پرسید
که این چه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه سیّما[2]
شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست شده
زن هندسه باز چون دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاهل
زده گفت سبحان الله من برین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش (ای پرهیزگار ۱۲) فراوان نقد
و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس
خاوری (آفتاب ۱۲) از محفهٔ مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر حاضر آورده همنفسان
خود را از واقعهٔ ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان بتحسین کشادند و درین فن او را
بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزلهٔ حواس[3] خمسه بودند برهمن را رخصت
کردند و گفتند که اکنون از علم ترایبد و غوامض و دقائق آن کما هی (ای چنانکه هست ۱۲) آگاهی یافتی
و دانستی که زن پارسا سیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آوارهٔ تیه غربت
ساخته برهمن مو بمو مرهون احسان شان گشته از همانجا بکمال قهرناکی بروت[4] را
تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده
بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن پرکار بتفرس دریافت که معامله چیست
و از بهر چه بشباد[5] بروت پروازمی نماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشتهٔ آن مرغ
نوآموز را دراز داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر
بحجلهٔ مغرب (ای برهمن ۱۲) شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد

[1] درج بالضم صندوقچه و کاف تصغیر و درج خاتون کنایه از فرج نهانی اوست ۱۲
[2] سیّما بالکسر و تشدید یای تحتانی مفتوح لفظ عربیست بمعنی خاصه و خاص و کسانی که با این معنی بالفتح خواندند غلط است ۱۲ از غیاث اللغات
[3] حواس خمسه ای پنج حواس که عبارت است از باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه
[4] بروت بفتح باء و ضم راء مهمله ... ۱۲
[5] شباد بروت ... ۱۲

که دوستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زمان بر تنگ امتحان
بالغ عیار بر آید که امشب نیز بنور مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و بنظارهٔ
جمال باکمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرع زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش +
زن گفت اگرچه دل مصرع چو مفلسی که طلبگار گنج قارون ست + آرزومند دولت وصال
جان نواز تست لیکن از آنجاکه کار گردون دون پیوسته بیک وتیره نباشد امشب
ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نیاید و ازین تقصیر که هرچند بدون اختیار ست آب تشنه بر
از سر گذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم + امید از کرم چنانست که این
جرم را بذیل عاطفت بپوشی و بهر کیف یک امشب بحرمان بسازی حریف اصلا اقبال
این معنی نکرده دست استبداد بدامان حالش زده گفت مصرع سخن این ست
که ما بے تو نخواهیم حیات + بخدا (بای قسمیه) اینکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر
امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ خونخوار سینه را بشگافم و دل را که
بدست من نیست بیرون افگنم و بیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار
عزیز تر میداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته
خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش
کرده بپهلویش خاموش بخوابید برهمن از انجاکه اشتهای صاف داشت مائل مباشرت
شد و از بیدماغی بر آمده بگرم اختلاطی و گرمجوشی سخنان مهرانگیز شروع کرده متوقع شد
که زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی نماید و خواهش را با تمام رساند
همینی اصلا صورت نه بست زیراکه زن از بیم افشای راز و افتادن بخیه از روی کار
لب بنطق نمی کشاد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت توکه پیوسته کرشمه سنج

ع وتیره [illegible] روش و نحو
[illegible] ع
[illegible]
ع آب تشنه [illegible]
ع کیف [illegible]
ع بیدماغی بے التفاتی طبیعت که از ضبط خشم بهم می رسد ۱۲ بهار
ع [illegible] شروع کرده ۱۲۰۰

وعشوه ریز میبودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمهٔ جان نواز دلفریبی
مینمودی امشب چونست که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجهٔ زبان را صفیر سنج
نمیسازی مصرع خود آن کرشمه کجا رفت وآن عتاب کجا + زن را چون حرف زدن مصلحت
نبود چون گل در گِل نشگفت برهمن ازانجا که از اوضاع و اطوار ناپسندیدهٔ زن لاله وار
داغ الم بر دل برداشته و سوختهٔ آتش بدهنجاری او بود در هیولا از طاقت طاق گشت
وار غضبناکی برخاست و کزلک تشحیذ یافته از میان مجره برآورده بلا تحاشی الف بینی
زن که نائب مناب خاتونش بود از صفحهٔ صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در عوض
خدمت و محرمیت باچنین نتیجهٔ بزرگ فائز شد و در جلدوی آنچنان جان سپاری
و خدمتگاری که از قبل بانو بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبرٰی سربلندی یافت
مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد + القصه چون برهمن دانست که کار نمایان
از دست برآمده همت وجرأت خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکاره
از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت
او گفت چه پرسی که در راه دوستیت بینی برباد رفت زن کیاد کامل هنر دران حین اورا
وداع کرده عذر این واقع بر دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته بنرم گفتاری
مناجات سر کرد که ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکارست در ظلمت شب عمل هرکدام
بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبرا است و قدمم
هرگز بر جلوهٔ معاصی نرفته پس از لطف بر من ببخشای و ازین آفت معیوبی رهائی ده
و ای بینای حال همان بینی مرا درست ساز بعد از لحظه سر برخاک منت گذاشته طوطی
زبان را در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت مثنوی اگر هر موی من گردد زبانی +

| | | | |
|---|---|---|---|
| زتو رانم بهر یک داستانی | | نیارم گوهر شکر تو سفتن | سر موئی ز احسان تو گفتن |

برهمن چون این مناجات وشکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست وشمع روشن کرد وپیش روی زن آورد تا به بیند که بینی تصدیق راستیش میکند یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع معائب پاک یافت زیراکه بینی بحالت اصلی بود از معاینهٔ اینحال بیکبار در ورطهٔ حیرت فرو شد وبرکردهٔ خود نادم گشت وگردن جان زیر بار ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت وبر پاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاده وبجمیع وجوه اوراشائستهٔ اعتماد ومصدر اعمال خجسته ومظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

## تجدید آراستن خیرسگالان هنگامهٔ موعظت ومناصحت در پیش جهاندار شاه فرهادفن شکستن جهاندار شاه رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون منشور نویسان وصمت نسوان ورقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام در میدان اطالت جولان دادند وخیراندیشان دولت جهانبانی ونیک سگالان مملکت سلطانی صفحهٔ باطن بنقوش اخلاص ولوحهٔ جبین بسجود بندگی مرتسم ومزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر آماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته بتجدید ابواب نصائح برروی حالش مفتوح ساختند وجواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش ریخته گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار باوجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه جوهرت وکج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون توشاهزادهٔ والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته واز سهم تیغ گیتی ستانت

او رنگ نشینان جهان چون بید از باد میلرزند مبتلای محبت زنان که غیر از کید و غدر از ذات اینها امری دیگر متصور نیست گشته و بر ربع مسکون به پستی فطرتی و دنائت همت و قصور جبلت شهرهٔ آفاق میگردی شاهزاده ازانجا که از بادهٔ عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و از نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولوالالباب وقعی ننهاده جواهر آبدار نصایح و لآلی شاهوار مواعظ نزدوش اصلا سنگی نیاورده و نقوش اندرز بر لوحهٔ خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان بطبعش رنگ گرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و مزید اشتیاق شد مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| نسازد عشق را کنج سلامت | خوشا رسوائی کوی ملامت | غم عشق از ملامت تازه گردد |
| درین غوغا بلند آوازه گردد | ملامت صیقل زنگار عشق ست | ملامت شحنهٔ بازار عشق ست |

تا چار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرائر سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجهٔ درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق بر افراشت و در چار دانگ عنصر کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل در انجا جز آن که سیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلا اند منهزم گردد دیگر از وجودش چه می خیزد هما عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شعشعهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال

نه پذیرد دو گلبنی که در چمن دل بآبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی گرد از خزان خرد خمول نگردد

مثنوی

چون آتش عشق بر فروزد ❊ فرزانه و عقل هر دو سوزد
عشق ست و هزار شعله در تاب ❊ عقل ست و هزار پنبه در آب
صد زهرهٔ آهنی کند آب ❊ چون عقل رسد بآتشین تاب
شاهنشه بی نبرد عشق است ❊ سلطان خرابه گرد عشق ست
بر کوههٔ غم کند عماری ❊ بر مرکب خون کند سواری
وز سلسلهٔ جنون حلی بند ❊ از خون جگر نگار پیوند

بادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دارا الملک دلش پامال جنود یاس و نومیدی شد و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که پایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلب داشته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خرد پرور و خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند و رای همگنان بران عائد و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و بادبست پیمودن ست زیراکه کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود بلی مصرع

با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست ❊

صلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند یعنی پدر بهره ور بانوبدین وصلت سراسر بهجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را باین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد ❊

پژوهش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطالب سترگ و فرستادن

## ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بہرہ ور بانو

چون خیر خواہان بجہت اندمال جراحت دل شاہزادہ بجز وصال بہرہ ور بانو مرہمی نشان ندادند بادشاہ درین باب بغایت متامل گشتہ بسبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعۂ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنہا پس از ادراک سعادت پای بوسی سریر خلافت کہ طریقۂ آشنایان بحر ادب ست معروض داشتند کہ پسندیدۂ خرد و گزیدۂ دانش چنانست کہ رسولی دانا و میانجی بخرد با تحف و ہدایا کہ سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدرۂ سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامۂ مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز کہ چراغ راہ مقصود است و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمۂ چند بعبارتیکہ معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان مودی سازد بہر صورتیکہ گوہر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سر رشتۂ کار بدست آرد بادشاہ رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشتہ دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد جواہر زواہر مدعا و درر غرر مقصود بآئین پسندیدہ و عنوان برگزیدہ برشتۂ تحریر کشد و گلگون صبا نہاد قلم را در میدان بلاغت و عرصۂ فصاحت جولان دہد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار بمشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب دادہ بر کافوری بساط کاغذ جلوۂ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامہ را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج گردانید

## سواد نامۂ والا

بعد از ادای مراتب نغمہ پردازی حمد و سپاس ایزد جہان آفرین کہ خامۂ سحر نگار بہنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز بشق میگردد و گوہر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین

که در فسحت آباد شناعش سخن از نهایت نارسائی خویش در خط میشود گلدستهٔ ریحان تحیت
و دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگیست نثار ساحت
انجمن قدسی اساس جهانبانان فریدون فر و کیخسرو خجسته منظر زیب افزای اورنگ سلطنت
و کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طراز نده بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ علم
جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اصطرلاب ابهت و کامگاری
فهرست جریدهٔ والاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی بیت شاه قوی طالع و فیروز جنگ
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ ساخته اشهب راست خرام خامهٔ دوستی شمامه را در میدان
خاطر تازی جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان
تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود
صداقت و اتحادست در فشار ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را
اساس کار بر آنست قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بر وجب
استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والانهمت بابتسام انوار نورانی
محبت و استشمام ریحان روحانی مودت معروف ست و توجه باطن فیض مواطن باستحکام
پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب و ائتلاف روحانی
که جوهر شناسان حقائق و واقفان اسرار و دقائق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شهود
افضل ترازان نسبتی حسن تحقیق نپذیرد بر وجه اتم مبذول و اشته بیقین که خیال این معنی
در آئینهٔ ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور تودد
و وداد است بی غوائل ریب مرتسم و منتقش خواهد بود لیکن از آنجا که کار با عوام است و
این طائفه ظاهر بین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

محبت دوست این نیازمند درگاه الٰهی خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی
و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار بظهور پیوندد و خود حسن شاهد این امر
دلپذیر آنچنانکه در مجالی صدق و سداد جلوه پیرای اهل تحقیق ست مفهوم خاص و عام گردد و رفعت
پایهٔ دوستی و متانت بنای خلت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار
مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالی مقدار باشد بنا بر علیه خلاصهٔ دودمان
عقیدت و اخلاص و سرگروه ارادت نشان حقیقت شناس بنای کاخ جانفشانی و دانای رموز
مزاجدانی که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته در خدمت
حضور همایون که معیار عیار قابلیت است شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای
جهانبانی ارسال داشته شد تا بی واسطهٔ غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانیکه در محفل
خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته ودیعتی که بزبان او تفویض شده
موفوی سازد و امید از آئین والای آن مرکز دائرهٔ خلافت و دارائی چنان است که غنچهٔ عروس
این ملتمس را بنمای اجابت رنگین فرموده بآبیاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت
ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بمقتضای تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از سجنجل دل زدوده
مرهون منت دگر و احسان فرمایند و درین ذریست اساس بنیان والا کاخ محبت را بآئین
تازه و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که
ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد بر صفحهٔ ابداع
و نسخهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش
کونی است صورت نه بسته و بنی نوع انسان را سزاوارترین عملی غیر از وفاق نیامده
و هرگاه این نسبت در سائر لباس صورت هزاران خیر و سعادت باشد پس پیدا است

که در میان بادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین
نتیجهٔ تکوین الهی اند و موجد حقیقی این طائفهٔ عالیه را بر جمیع مکونات و سائر ممکنات بعد از
انبیا علی نبینا و علیهم الصلوٰة برگزیده بچه پایهٔ احسن خواهد بود و مطلب از تمهید این
مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیاناً مشتے
بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که مشام شان اصلا
برائحهٔ جهان نواز خلت آشنا نشده قطعاً بر صوارت شان ابواب معنی مفتوح نگشته
در چنین امور جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم درآیند و بحسب ظاهر
خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی آنست ملتبس ساخته چهرهٔ
حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیری است بالعکس وانمایند آن
والا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی چند این معنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود
بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر جلوهٔ تمیز بخشیده بچشم
انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا باحسن وجه رتبهٔ اجمالش به محل
ابراز رسیده از چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بے اندازه
بخشند و دیگر مسامع علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد
که در کشور متعلقهٔ ممالک قلمرو این دوست محبت دوست جمعے از سرحد نشینان
که با شعن حد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون نمی نهند
باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع
انسان است و در دماغ حال شان پیچیده جادهٔ پیمای بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته
سر بشورش بر داشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوار تردد را مناص و ملجای

خود اندیشیده دست تطاول بمال و اثقال سکنهٔ بلدان و امصار متصلهٔ آن حدود دراز کرده
در وادی استیصال خویش تکاپو مینمودند ازانجا که محافظت و حراست خلائق که ودائع بدیع
خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم ست فوجی قاهره
از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعین فرمودیم چون فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت
ابد طراز ست و نسائم فتوحات و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز
در اندک ایام بنوعی پایمال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجندهٔ جنود نصرت آمود گشتند
که باعث عبرت دیگر شوربختان بدسرانجام شد و نیروی احبای دولت جاوید کار
و اشتمال تائیدات غیبی نسبت با ولیای این خاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید
آری هر که با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهٔ درگاه احدیت کمر خلاف بر بسته
بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه وبال جانش گشته چون تیر بر تابی زود
برخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی تسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد
انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد ترصد چنان ست
که آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال
و شرائف اوقات خود و انتظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعلای پایهٔ دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن
ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار عاطفت بر
جمهور انام و عامهٔ رعایا و ایفای مدارج دین و دولت و ارتقای مراتب فتح و ظفر که طراز
آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت را

که خو کرده محبت پژوهی ست آگهی داده ایمنی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیهٔ تودد و وسیلهٔ استقرار مراتب سنیهٔ اتحاد که حصول مقاصد نبیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن ست میگرداینده باشند زیاده برین ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف استلام عتبهٔ علیهٔ پدر بهره ور بانو دریافت به آئین قاعده دانان ادب و آئین شناسان خردنامهٔ والا باتحف و هدایا بنظر در آورد پس از امضای مراسم نیایش بعنوان لائق و آداب مناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب برآشفت و کونش متغیر شد و آیات بی دماغی بر لوح جبینش مبرهن گشت و دست رد بر سینهٔ میانجی زده اقتراحش را بالقبول متلقی نساخت

**مثنوی**

| | |
|---|---|
| کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت | ز تندیش گوینده را دم گرفت |
| چنان دید در قاصد راه سنج | که از جوش دل مغزش آمد برنج |

مقربان بساط اقبال از مشاهدهٔ تغیر که در حال بادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزید ایلچی از غایت انفعال رنگ بر و شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از روز بازپسین بود منشی درگاه بفرمان خلیفهٔ گیتی گرم عنان قلم را در میدان قرطاس رهنورد تحریر ساخته بتمهید تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سپر ممر یاس گردید

## جواب مکتوب همایون

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک شهود خاطر قدسی مظاهر

انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی
زینت افزای اورنگ آبهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل و اورنگ دیباچهٔ دفتر دانش و فرهنگ
سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی
نامهٔ محبت شمامه که هر لفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانی ست در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت
و نشاط در گرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح گردانید کلمهٔ
چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست مشافههٔ پیام
که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بمجلهٔ مسامع سامی باریافت الحمد لله و المنة
که این نیایشگر جناب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن
گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته درخور همت بلند و حوصلهٔ
فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز نشهٔ حقیقت و آگهی است لهذا دشمن گرداگیر
و عیب جوی خود گشته محاسبهٔ شبا روزی خویشتن چه از معاش و چه از
معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس به تیغ رسانیده فریفتهٔ سخنان ابله فریب اصحاب
اغراض نمیگردد و درمیان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر امریکه
باعث خاموشی خاص گردد و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود الحق پایهٔ
شان والا گروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در دائرهٔ تکوین
مرکز وار از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شانیکه
خواهند خوض کنند نخست باید که پرکار وار گرد نقطهٔ مآل بر آیند و صلاح و فساد آنرا در پایهٔ عقل
سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال پرواز آرند و اگر خود از خرد خرده دان
و عقل صواب اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمهٔ

انجام کار بینند

له سلاله بالضم بمعنی نطفه و کنایه از خلاصهٔ چیزی ۱۲

که استیفا تمام فرا گرفتن و تمام گرفتن

عقل خود گردانند بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح وصوابدید آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین گردد و حصول آن تعسر و تعذر را مدخل پدید نیاید و گر معامله ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن و بقلم دو زبان دادن زباندانان خرد تجویز نکرده اند و بغایله ریب نتیجهٔ امور نامستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد

## پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پاشکستن عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی بتکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهرور بانو در لباس خاکساری

چون ایلچی بی نیل مقصود به خیبت و خذلان مراجعت نموده به خجلساری بشرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ مباینت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت گذرانیده بادشاه از ممر عدم ارتسام نقوش امید بر لوحهٔ مراد و تنافر بهرور بانو از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شده از نیجهت کلالت مالا کلام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگهی بخشید و مجدداً افتتاح ابواب وصایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید و از چنین ارادهٔ فاسد در گذرد اما ازانجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح نزدش بجوی قیمت نیاورد و سخنان

ارجمند هدایت انگیز چون با دوزنی نگرفت و بیکبار سر از زانوی حیرت بر داشته گفت
کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر لوحهٔ
دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید ولیکن بباید دانست که عشق را با عقل مغایرت
تمام ست و منافات کلی منکه مجنون و از زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دارم
سو عظت چه سود دهد و عقل چه تمکین آورد **فرد** در گنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب ست + القصه شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده از
اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضهٔ اختیارش ربوده مجنون کرد ار سراسیمه پوی
بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی بر جهانداری گزید
و بینوائی را بر فرمان فرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن النسب داشت
و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده و نازنین بدن را که از دیبا
و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود
خاکستر آلود گردانید و با دل ملتهب و دیدهٔ منسکب در جستجوی دوست بپای شوق
و گام طلب صحرا نورد گردید **مثنوی** خوشا عشقی که چون آید بتاراج + لباس فقر پوشد
صاحب تاج + بیک ساز د سر از صاحب کلاهی + ستاند دلق و بخشد بادشاهی +
از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلایق بر آمد و وضیع و شریف اشک حسرت
از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند
آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن
در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمیٰ و اعیان مملکت کبریٰ از استماع این واقعه
جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر واندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند با صدگونه

آلام و هموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را
وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمر گداز التماس نمودند این مهجور دولتسرای عقل
و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق
شمع وار بر زبان آورده دل را بسان دانهٔ نار لخت لخت از راه چشم سیل بار بر رخسار ریخته
گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائدهٔ نه طبق آسمان بر خون دل حواله
کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق
و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سررشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم فرد چو روزی
شد مرا که غم خورم خون + شراب شادمانی چون خورم چون + حرف قضا از صفحهٔ سیما
بکزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس
محوطهٔ بیچارگیست نباشد ایدون که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای
نصیحت و پندست بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید دریغ تفقد نکنید و بذل
توجه نمائید والا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خارا بغلطم
و سوزنش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل بشکنم بستر من خاک راه دوست
بس بود و ناز بالشم سنگ کوی یار کافیست فرد مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست +
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم + این بگفت و حبل المتین توکل که بهترین مرأت خیال نمای
شاهد مقصود است تشبث نموده بر وسادهٔ لطف الهی که بهین استظهار سراسیمگان
کوی افتقار ست تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک پویه
گشت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت و چندی از بدنامی
حقیقت سرشت که دماغ حال بروغن بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت

وجنات بواو و جیم و نون جمع وجنه بفتح بمعنی رخسار
قسام بفتح قاف و تشدید سین بمعنی قسمت کننده
رزاق مطلق
تقدیر بمعنی اندازه کردن
اکنون
سوزنش
سوزش
تشبث
استظهار
افتقار بمعنی احتیاج

از مسلک مرافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن
کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانسته بجهت استکساب سعادت
وفاپرستی و استیعاب دولت حق گذاری باستسعاد رکاب همایونش امتیاز جسته
درین سفر حیرت اثر سمراستان شدند

## رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزادهٔ بلاکوش مجنون کیش بفرمان فرمائی عشق خونخوار که در هر گوشهٔ دلها چندین
شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته
دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل برداشته بربارگی محنت سوار شده قدم توجه
در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی
بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه بکمال سرعت در مدت
کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه
مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد و بسکه تموج و تلاطم داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان
آب می شد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ نهنگ می شگافت چون بی معبر عبور ازان
بحر قلزم نشان از دائرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل
اشتیاق که از طائران هوا بال بوام میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن
آرزو میکرد بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که
در هوای اخلاص ببال وفا پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده سوخت و گفت ای
سرگردان تیه غربت و ای سراسیمهٔ کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین بلا و دام آلام

عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت
بعیدست بل صلاح آنست که من بندهٔ وفا سرشت را از زندانی بیجرم و خیانت نه پسندی
وبند از جناحم برداشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی برافشانم و از بهر چارهٔ کار
محالت بهر سو پرواز نموده نوح نشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکلکشائی بدست آید
ومهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت
وخطر چیزیکه دل را قوی میدارد و دمیکه غمگسار میگردد مصاحبت و منادمت تست
ترسم که چون از قفس برآئی و مطلق العنان درهوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان
ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران همجنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا
از نشاء محبت من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده
اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست والحق از طائر رها شده
متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوالالباب نباشد لیکن بباید دانست که رسام
کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفائح تکوین بیک وتیره
مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات بقلم ارادت صورت سائر
لعبتان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد والمنة که طینت این طائر ناتوان را
جز بآب و گل وفا نسرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست جز
بذر حقیقت نکشته اند **بیت** من نه آنم که سر از خط وفا بردارم + گرچه سازند
جدا چون قلمم بند از بند + در خدمت عالی عهدی کنم که تا تو از دریاے
طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بمطلب خود کامیاب نگردی از ملازمت لازم السعادت
اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده استرضای خاطر

همایون ذریعهٔ خوشنودی موحد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست + سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + اگر دامن این سخن آلودهٔ لوث غرض باشد مقدر یکه نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبزبخت و سرخ رو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر که دیوان جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و درین سرای سپنجی به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جلاد منش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی تو امر دیگر پیرایهٔ بساط ضمیر وفا پذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته از قفس رهائی داد گفت

**مثنوی**

خدمتی از عهد پسندیده‌تر / نیست بر مردم صاحب هنر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
جان که از آن به جهان یار نیست / هیچ نیرزد چو وفادار نیست

طوطی فی الحال بپرواز آمده در هوا اوج گیرا گردیده دران صحرا بهر طرف پیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کریچهٔ چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ نظرش در آمد از هوا بر زمین مائل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود بنشست و دربند آن شد که از خانهٔ خدا آگهی یابد که کیست و درچنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانه بود از نی ترتیب یافته و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته پیش در پیری ضعیف بنیه منحنی بآئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده به کمال خشوع و خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فر یقین از جبینش پیدا و شکوه آگهی از ناصیهٔ نورآگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف

بتان شکسته و نشهٔ وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نورآگینش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه می کرد مثنوی

درخاک شگفته بوستانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درگرد نهفته آسمانی

در دلق گسسته همچو تاری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از خلق نشسته برکناری

جز زهد نه هیچ در سرشتش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جز سجده نه هیچ سرنوشتش

برچشم قضا خط رضایش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برفرق قدر گل دعایش

برق نظرش چراغ امید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صبح نفسش فروغ جاوید

طوطی چون تخته پیشانی درویش را آیینه کردار مصفا دید فی الحال بنطق درآمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحبدل را از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد بال عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم مهمی درپیش داری و بال شوق در هوای که میکشائی که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز می شود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خسته غریب در مرآت جهان نمای ضمیر ولایت به بهترین وجه پیداست من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت قطعه

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته از اقصی غایت نشاط کبک کردار خندهٔ قهقهه زد و بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب

متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم براه طوطی داشت از شگفته ادائی طوطی رائحهٔ امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بر کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده مو بمو مرهون اخلاص و احسان طوطی گشته بلا تحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون بآستان فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند سبزه بجان احتراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشست در اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود فرد

ای خضر پی خجسته مدد ده بهستم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف

درویش گفت ای جوان نیک بخت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ مشکلکشای بندگان ست و اخلاص درست فاتح ابواب مقصود معتصم بعروهٔ وثقای اِیَّاكَ نَعْبُدُ وَ اِیَّاكَ نَسْتَعِیْنُ باش که غیر از و یاری خواستن را نشاید و بجز او یاریگری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام ست و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ ست و چشم امل از ما سوی الله بپوشش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه طلب بپای چشم گام زن گشت یعنی دیده برهم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری نظم

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند
مظهرش آئینهٔ طلعت درویشان ست

خسروان قبلهٔ حاجات دعایند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان ست

اگرچه گذشتن ازان آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت

قید ۱۲ — بکسر بمعنی شمیدن ۱۲ — ای پیر ضعیف ۱۲ — موصوف ۱۲ — ای بنده ۱۲ — قدم زن ۱۲ — ای پوشیده ۱۲

متبسم از تبسم بمعنی خندیدن زیر لب — جمع بکسر ... — احتراز بالکسر و تقدیم رای مهمله ... جمع کردن و استوار کردن ۱۲ — رعایت الفاظ سورهٔ فاتحه و فاتح و اخلاص ظاهر ۱۲ — ... — خاص ترا ... — و خاص از تو مدد ... — صراط مستقیم ... راه درست ۱۲ — ... — ... طوطی بود ۱۲ — ... کار خود را انجام ۱۲ — ... ای ... سوای خداست ۱۲

وابتهاجش شد وازعذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت الا از ممر تنهائی وبیکسی ومفارقت ملازمان دران صحرای پر هول وهراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجه حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز درماند وچون شوق دیار جانان استیلا آورد وجاذبه محبت عنان دل بکشید ناچار بی حفظ مراتب حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار ببادیه پیمائی قدم توجه سپرد واز غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحه وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار وخارا گام می زد وتمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت ورهبر تنهاروان تیه غربت است کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد

| | | |
|---|---|---|
| چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم | | مددی گر بچراغی نکند آتش طور |

## دوچار شدن شاهزاده باسیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی وجهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود ومرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود وپژوهش مسالک مراد وگذرانیدن شارک افسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزاده والانهاد

چون آن تشنه لب وادی اندوه وسرخوش بادهٔ جنون دران صحرای پر هول که وحوش وسباع را از بس بیمناکی زهره آب می شد فرسنگی چند راه که اصلا بمنزل سری نداشت طی نمود یکبار پیر مردی که تنش از غایت ضعف ونحافت مانند هلال باریک بینو

عذوبت بالضم شیرینی و خوشی ۱۲ [illegible] ۱۲ عنایت [illegible] ۱۲ وادی ایمن [illegible] موسی علیه السلام در آن صحرا [illegible] آتش [illegible] موسی علیه السلام [illegible] معراج [illegible]

وادی ایمن بفتح اول وسکون یای و فتح میم بمعنی جانب یمین صیغه صفت مشبه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست باشد چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند وبعضی نوشته که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است ۱۲ سباع بالکسر بمعنی درندگان ۱۲ بقم [illegible] نام [illegible] ۱۲

وخش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ گیتی بوریائیکه بوی ریا نداشت
بنفاست وگفت لطف کردی وصفا آوردی مصرع سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
دو روزست که انتظار مهمان می بردم وچشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید
وتشریف قدومت بر دیده ارزانی گشت شاهزاده اینمعنی را ذریعهٔ سکونت نگاشته
بآن پیر طرح مصاحبت انداخت وماحضریکه حلاوت مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق
تناول فرمود چون از ماندگی وتردد واستیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد دو
خدمت پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده
پیش ازین بسی سال از راه بلهوسی گرد آفاق برآمدم ونیک وبد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت
تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده
پای قناعت در دامن انزوا کشیدم واز سرحد عمرانات برآمده درین ویرانه منزل
گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم وسر معاملت هیچکس ندارم می شاید که
مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق مصرع هر شبنمی درین ره
صد بحر آتشین ست * قدم نهادهٔ از بلا مپرهیز و دلیرانه بر آتش محن وآلام
پهلو زن ومصلحتها را یکسو نهاده بزانوی توکل وراحلهٔ تسلیم وبدرقهٔ بیکسی ومرافقت
تنهائی خرسند باش فرد عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز * زانکه
گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس * چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح
تنهانشین بر غنچهٔ مراد نوزید واز کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده
از راه پی نبردن بکوی مطلب وسراسیمه بودن در تیه ناکامی وبرابر افتادن بابخت
مشابهت دشمن در لجهٔ حیرت فرورفت بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود

له مائدهٔ مسیح اشارت بآنکه در عهد حضرت عیسی از آسمان فرود می آمد ۱۲
عه شوریده کنایه از عاشق و دیوانه ۱۲
سه عبرت بکسر پند گرفتن از مشاهدهٔ حال اهل زمانه ۱۲
عه محن بکسر میم وفتح حای حطی جمع محنت ۱۲
ه راحله شتر سواری ومرکب خواه نر باشد خواه ماده وتا در آخر برای مبالغه است ۱۲
عه اعانت مساعدت

اول ولی افتاد مشکلها + از تشنه لبی آرزو در سراپگاه تلهف دل بر مرگ نهاد و مانند
مدبّران سر بر خاک بناخن خاریده این ابیات بر زبان آورد **مثنوی**

| | | |
|---|---|---|
| این عشق ندانم از کجا خاست | کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست | یک جان و هزار برق اندوه |
| کاهی چه کند بآتشین کوه | ای فتنه چه خاستی بکینم | وی چرخ چه داری از کمینم |
| برقتل منت چه لشکر ست این | آئین کدام کشور ست این | ای کوکب بخت سوختم وای |
| برآبله جگر بخشاے | | |

طوطی گفت ای سر دفتر دل سوختگان راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بیتابی از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکد ثمرهٔ مراد شناسند (ای عاشقان کامل) مصرع عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار + زینهار لب بفریاد و فغان نکشائی و چون جرس هرزه به بیطاقتی مدرای و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گرد چاره برآیم و در ظلمت آوارگی روزنهٔ بسوی نجات بکشایم این رابگفت و بجهت پژوهش مداوا (علاج کردن) بچار سوی سعی بشتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام با دعیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارک راکه از مقیمان کلبهٔ سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرمجوشی و غربت پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ (درویش) مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین و شور انگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی جراحت اضطرارش را بمرهم استقلال آشنا گردانید

## تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من
مرغ جهان دیده ام و از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده
در هر محلی که نائرهٔ نیاز را بسعی نسیم ناز در صعود دیدم آخر بتوجه سحاب نامتناهی گلهای مراد
و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم از ینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت
بوده طریقهٔ نامساعد مسلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار
کند و رائحهٔ کامرانی بمشام جانت فائز گردد فرد غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش ٭
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم ٭ زیرا که بمقتضای کلام کریمه إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا
دنبال هر عسر یسری ست و در پس هر قبض بسطی پس بشائبهٔ ریب و غائلهٔ شک انجام
رنج راحت ست و آغاز راحت رنج مصرع مقام عیش میسر نمی شود بی رنج [illegible] باید که چون
بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیرست کامیاب آئی و باز بر
چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب
نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی خوض آزمودن
از مکمن قوه بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت
روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

## حکایت

مردی بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت
که انسان را از ان گزیر نیست تگاپو می نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن کشور
بدو توجه می کردند تا آنکه تعهد مهمات رذیه و تکفیل کارهای دنیه آرزو میکرد بظهور نمی آمد
این معنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیر مردی

نخود فروش بر مسکینیش رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر چاشت نانی مهیا گردانید بینوا این معنی را فوز عظیم انگاشته ببوی برگ و نوا در خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آوردی پیرمرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او منتظمی گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانیده و نائب خود نموده رتق و فتق مهمات خانهٔ خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو انعام کرده و در اندک ایام چون او را در خود حال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر ازین معنی بغایت رنجیده شکوهٔ او پیش پیرمرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پوزش نزند قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم وازینجهت شاید که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیرمرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصائح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن و درباره خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن برهان نادانی ست فرد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف + مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی + زینهار دیگر بار ارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد فرد پیران سخن بتجربه گویند گفتمت + هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن + جوان بحکم آنکه مصرع بدگهر با کسی وفا نکند + اینمعنی را وسیلهٔ انفکاک گردانیده وطوعاً و کرهاً نقد رخصت بکف آورده و علاقهٔ حقوق

سوابق نعمت و لواحق صحبت پیر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پی فشرده خود را در محلت
بازرگان انداخت و پس از چند روز از ممر تهیدستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در
دریوزه گری حلقه زد و باتفاق خجسته دختر تاجری منعم برحالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش
را در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش بمیزان امتحان
نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب والا گوهری دولت
و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را بیرون دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز هوای
رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و رحمت اساس
نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان
از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت نه پیوست از روی نادانی در شب
مظلم بسبیل اخفا بر آمده برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از تردد علی الدوام مسافت
دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمی شد زن
پرسید که این چه مکانست که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیداست و از استیلای
عطش ایشان کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده و خلل
آبی بجا که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که
درین نزدیکی موضعی ست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و الوان نعمت دران مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز
و خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین ست و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من
همانست زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی و قطره زنی می آسائیم زن قرین مسرت گشته
هر چند که در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پارهٔ راه دیگر

نور دیده شد کوزه وهی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در غایت اندراس بنظر در آمد زن
گفت ای مرد این ده نه باغ و نه بستان دارد نه آب روان همانا خانه ایست که کناس را
از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده عبث چرا زبان وقاحت
دراز میکنی القصه جوان زن را بپایه درخت بنشاند و گفت در قوم و قبیله ما رسمی ست
کهن که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما
ارزانی داشته با عزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده
روز را بناؤ نوش بشب آرند اکنون تو لحظه در پای این درخت توقف کن تا من
از رسیدن تو آنها خبر کنم زن بهمه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پای کوبان و غزلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشائر شوی گردید تا آنکه مردی چند بدهیات و کریه منظر و سهمگین طلعت
و قصاب نقش دویدند و زن را گیسو گرفته و رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخرالامر آن بیچاره از
دیار و وطن آواره را در حالتی که عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی سر و اندام ستره داده
ناخن پا تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و دران صحرا چتی چون تالاب
تاک تعبیه نموده زن را بالای آن دراز خوابانیدند دست و پا بلکه همه اعضایش را
بطناب پیچیده با چفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند

و دو تن کماندار تیرها با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه مترصد نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمهای حجامت و سیلان خون و شکنجهٔ طناب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بحس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیئت غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره می گداخت و از تصادم صوت شهپرش از آشیانهٔ دماغ مرغ هوش انسانی پرواز میکرد

**مثنوی**

| | |
|---|---|
| پر و بالش چو شاخهای درخت | پایها بر مثال پایهٔ تخت |
| بیستونی و در میان غاری | چون ستونی کشیده منقاری |

از هوا بیامد و آن اجل گردیده را بمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و طناب که صد جا قائم بسته بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم چفت از جای رفته بزمین آمد کمانداران کمین نشین بچستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقاً هر دو بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه براوج هوا رفته از ممر سرایت سم پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار مائل بزمین گشت و در جزیرهٔ از جزائر فرود آمد چون زهر کاری شد زن را از منقار رها کرد و پارچهٔ زمرد مربع و مستطیل بهیأت لوحچه تو گوئی استادان چابک دست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت متساوی الاضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس طائر جانش از قفس قالب پرواز نمود پنداری زمرد نفس واپسینش بود زن جریح شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرد و خود را در جزیرهٔ دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی و نه راحله

بهرکیف شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث این همه آزار و منشا چنین ادبار
گشته بود بدور داشت و عریان و گریان از انجا بجهتی از جهات راه سرکرده آهسته آهسته
روان شد تا باشد که خود را بمامنی رساند از مضرت دد و دام مصون گردد چون بقیاس
و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید باشیانهٔ مغرب در آمد شب شادروان
ظلمت گرد آفاق بر افراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری بنشست
درینحال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم
و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب گردید و درد تنهائی
و بیکسی بران مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین
و غیاث المستغیثین ست برداشته بجهت استخلاص خود ازان ورطهٔ عنا و لجهٔ زحمت و بلا
مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح بر آمده مقنعهٔ نور
بر عالم افشاند زن مسکین و مجروح ازان غار بر آمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت
و افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد هنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت
از رهگذر غباریکه در جراحتها نشست و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن
بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی سهیم بر تنش طاری گشت چندانکه روحش به تیغ رنج
مجروح شده چون از هیچ رو چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا
در داده تا انقطاع رشتهٔ رمق بامید ضعیف گام می زد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست
و از هم عجز بر کنار آبخورشی درماند قضا را دابهٔ متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی
جسامت که از بس درازی و پهنائی هیئت ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد بسواد لون
و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوهی می نمود و بعلت حرکت کیفیت جاندار یش

بطور می پیوست ورنه پنداشتی کوهی ست بطویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت همچا با بر دوشش نشسته ست تا باشد که بدین وسیلت ازان آب خونخوار درگذشته بعمرانات فائز شود دابه از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب درگذشت و روبجزیره بنهاد زن باهستگی از بالای دوشش فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزیده وظائف شکر الهی که مرهم بخش دل ریشانست مودی گردانیده چون دابه از اندازهٔ نظر فراتر شد زن نیز قدم بجادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و خندان درختان پربار سایهٔ کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب رنگ ارغوان کار نوای ارغنون و باد و ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط دلکشا ممهد گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان نسالار قدرت مائدهٔ غیب نهاده مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| در دامن هر شگوفه باغی | هر برگ گلی چو شبچراغی | گلهای شگفته جام در دست |
| برداشته بانگ بلبل مست | در هر چمنی بچشم بینا | مینوکده برنگ مینا |
| سیرابی سبزه های نوخیز | از لولو تر زمرد انگیز | زن که ببلای مخمصه مبتلا بود |

ازان میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و ازان انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعب تردد و رنج تشنه و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در مد نظر همه پرنیان

سبزهٔ گیاه و گلهای معطر و انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن اینحال بیکناگاه
میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و دران مرغزار فردوس نمون پهن شده بر درختان
میوه دار آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را پر از فوج زبانیان
دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان سخت بترسید و از واهمه قالب تهی ساخت و بالای
درخت بی بر بر آمده پنهان در برگها بنشست و بسکه توهم مستولی شد رعشه در اندام گرفت
قضارا میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه نامیمون گردن می افراشت زیر آن درخت
بیامد و زن را در میان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را بفرمود تا
آن اسیر پنجهٔ بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست
بگردن زن حائل کرده بآغوش کشید و ببوس و کنار پرداخت زن ازین حادثهٔ روح گداز
چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت
متغیر دید برفق و مدارا اسیر کرده ازانجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید
تا بهر سو متفرق گشته باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد بامباشرت
اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس نهاد و اقسام میوه
از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفور بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی بآب قلزم تر کرده
بتمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار
جلدی بدر رفته بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج
جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون روحش مجروح گشت و حیات
بر و زندان گردید بیت مصرع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
القصه میمون لحظهٔ از حراست زن ذهولت نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه

مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون بارور گشته پس از مدت
معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد برزخ درمیان آدم و میمون یعنی در ترکیب شابه بودند
بمیمون و به نطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعهٔ
الفتش پنداشت و از رهگذر نفرت او در کل ایمن شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را
بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات روز جا بسر می برد
زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید و بکشاده پیشانی صحبت میداشت
و اختلاط و آمیزش بجد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت
میبود چون مدتی برین وتیره بگذشت و از ان حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادای
منافی اطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر تا میمون خویش باز وسواس پرداخته
ازینجا بر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان
همانجا گذاشت زن در غیبت میمون نهز فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطهٔ پژوهش
طریق بدرروی و تفحص راههای نجات بر آمده باطراف و حوالی تردد می نمود چون بسمتی
از سمات بقیاس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دریافت
که محل نزول اهل کشتی است از غیبی نهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن
میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته
حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساهمت طالع مشتاق میبود و از اعانت عنایت الهی
که تیمارکن بی برگ و نوایان کوی افتقار است مستظهر و امیدوار می ماند تا تفاقاً روزیکه
صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی پدید آمد اما در حالتی که صحاب
اهتمام نهضت تجر است کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی برداشته

عنانش را بسمت باد سبک ساز ند لاجرم افتان وخیزان خود را بنزدیک انداخت و فریاد برآورد که ای خداوندان زنی ام ضربت سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خرگشته و از ستارهٔ منحوس وطالع واژون بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد مذلتها کشیده و درین دشت خونخوار بدست میمون گرفتار آمده خدا را بر حال زار من بخشایش آرید و از روی کرم و بیچاره نوازی ازین ورطهٔ بلا نجات بخشیده بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن اصلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام با هل جهاز متصورست چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد و پس از بهر نجات یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند. زن از غایت اضطرار سر عجز برخاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از برآمدن من اطلاع نیست و شما از امر یکه یاس و هراس را بخود راه می دهید ایمن اید حسبة لله در بارهٔ من مستحق رعایت توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی دران مضمر است و باعث مزید برکات در مال باز نایستید و بدان امید که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرا نا امید مگردانید و معهذا از مردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست رد بر سینه آورده گفتند بطمع سنگی ضبن متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکت ست در حق خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین اراده تا صواب بگذر و بی سابقهٔ عنا د ما را مغبون مپسند زن از انجا که خداوند غرض مجنون است چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد الحاح میکرد و هرچند دم تنگ و تهاون بظهور مے آمد از آگاه شدن و رسیدن میمون متوهم گشته مضطرب تر می گشت و نمی دانست که چه کند و چون سازد که ملتمس او را

بشرف قبول موصول گردانند سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن
سرگردان کوی بیچارگی رحم آورد و نیز طمع زمرد ذریعهٔ توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه
درین محل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت
خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بذل توجه میکنیم ملازم و شتاب و آن
زمرد تسلیم ملازمان ما کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشهٔ نشین زن که مژدهٔ قبول یافت از غایت
شادمانی چهرهٔ زریر گونش گلناری گشت و غنچهٔ دلش از نسیم نشاط بشگفتن در آمده
زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت بر خود پیچیده بود برآورده بلا تعلل
و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نموده چون ذره که از تابش مهر برقص در آید پای کوبان
متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمهٔ تیه افتقار را از درآمدن کشتی
بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حدوث این
واقعه آتش غم در نهاد آن سوختهٔ نار هموم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان
خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده
بر وجنات ریخته گفت ای جوانمرد مصرع ع گر از من نترسی بترس از خدای +
این همه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از ان وقت
که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت
متغیر و متاثر شد و آن مهجور کوی عافیت را بجهاز درآورد بیچاره چون از شدائد آفتاب
مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشهٔ
خاموش نشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگرها
برداشته از انجا روان شدند بمجردیکه جهاز از کنار جو گشاد یافت و روانهٔ پیش شد میمون

ملعون هر دو بچهٔ میمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامد و از دنبال لشکرش
توپ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیجگری عنان
تمالک از دست داده رنگ بر شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد
میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از آنها بظهور
رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ این حال از مهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند
و بتجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردمان پردل اظهار این همه بی استقلالی
نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلاً آسیب و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که
آنها نیز از شما میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند زد اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال
گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد کشادند اتفاقاً باد شرطه مساعدت کرده
کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید
بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تملق کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح می نمود و
بچه ها را پیش میکرد یعنی بر خردسالی و رضاعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تواند بی تو
زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته
در مراتب شکر وظائف منت افزود و از آنجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون خود همواره
بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شعبدهٔ عقل سوز بر انگیخت چه بعد از سه روز در حینیکه
کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد بیکبار از مهب قهر الهی باد مخالف
برخاست و عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در عرصهٔ
دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بیت

| | | |
|---|---|---|
| خدا کشتی آنجا که خواهد برد | اگر ناخدا جامه بر تن درد | اهل جهاز چندانکه دست و پا |

پاسبانان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز والحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم گشت
واثر نجات پدید نیامد و قضا تغیر نیافت بیک ناگاه ماهی بشابهٔ کوهی که اندازهٔ عظمت و
بزرگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر برآورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی
از سیه گلیمان تیره طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهازیکه در کمال
بزرگی و استحکام بود بیک اشارهٔ دندانش بگونه که مینای حلبی بر سنگ خورد خرد بشکست
وشیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال واثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند
مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطهٔ خونخوار برآمده
سه شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست رهائی یابد روان میرفت روز چهارم که زورق زرین
بر بحر اخضر سپهر پدید ارگشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزدی چون که در حکمت نامتناهیش
چون و چرا مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جای خود
حرکت نکرد پنداشتی هزار لنگر گران سنگ فروهشته اند بهنگام انتشار سپیدهٔ صبح که
نسیم سحری نرم نرم می وزید بیکبار روان شده در نیم ساعت بساحل پیوسته باز برجا بماند
زن که ازان تهلکهٔ جانگداز هراس تمام و خوف عجیب بخاطر مرتعش داشت چون خود را
بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک
ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع
ساخته از انجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را
بآبادی افگند و بعمرانات فائز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست شتافت بجز صحرای
لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد
لیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام میزد تا آنکه برود باری رسید که آبش در کمال

عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش مسطح نشسته سایهٔ درختان
و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی
میل بآرام نمود پاره از میوهٔ تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب برو مسلط شد
و در پیش منظر چشم از پلک شادروان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون
بیدار شد ازینجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید تا نشاید که درین صحرا
باز فتنه چشم باز کند و یا بلیهٔ دیگر در برابر آید مقارن اینحال جمعی را از دور بدید که بهیأت
انسانی از زیر درختان سر بر آوردند ازین معنی غنچهٔ دلش به نسیم نشاط بشگفت و بخوشدلی
و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از
مرد و زن بدید همه عور و بی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده
و غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد این معنی کشاده و از رنج ریاضت زار و نزار
گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی برو مسلط از مشاهدهٔ
حال این جماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده آنقدر
که از دور مسرت آگین گردیده بود و با مدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر
بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند
زن حسب الاشارهٔ آن مردان طریق هدایت بدان سو پارهٔ راه می رفت درختی چند
بغایت مطبوع و دلکش بنظر در آمد و چشمهٔ آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا
تو گوئی از منبع گوهر بر آمده بر کنارش کلبهٔ از نی که هر نیش همانا فوارهٔ فیض بود ترتیب یافته
و در رونش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانهٔ خدا
درمیان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جملهٔ متعنات کاشته بکمال اشتغال

اندرون رفت واز بسکه دیگ جوعش در جوش بود حالی سرپوش بر داشت اتفاقاً برگی چند در میان قاشقی آب بجوشید زن بیشتر مایوس شد از فرط بیطاقتی در زیر سایه درختی بیفتاد چون لحظه برین بگذشت مردی با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه بیامد شکوه معنی آن بادهٔ نوش مصطبهٔ وحدت و غواص بحر حقیقت بمرتبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر پیش از آنکه او لب بنطق کشاید و ماجرای خود را بمعرض تبیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند برفق و عاطفت دست بر سرش مالیده ازان اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم برهم نهاد چون باز کرد بمیامن توجه جهان کشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت جسته بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را برشتهٔ نکاحش مضبوط و بادامان وصالش مربوط نمیساخت هر آئنه هدف تیر حوادث و آماج ناچخ مصائب نمیشد

مثنوی

ببرد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتابش کردی ز دست

دوم آنکه دشمن حقیرایه نباید شمرد تا بسان ملک زادهٔ گیلان بمذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید شد شاهزاده پرسید که کیفیت ملک زادهٔ گیلان بر چه منوال است شارک گفت

## حکایت ملک موشان و ملک زادهٔ گیلان

چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام بالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر سائر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله مصرع وزیری چنین شهریاری چنان

| | |
|---|---|
| فرد سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد | که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست |

قضا را قافلهٔ از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و مندبور گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشهٔ کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بیزحمت مهار چریده در کم مایهٔ فرصت فربهی آورده روبهی نهاد و روباه بر حالش وقوف یافته بعرض رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهارگسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوهٔ درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول میفرمایند پیشدستی مینماید و هرچه بمذاقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آئینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند در آن وقت مدافعت او از جملهٔ محالات باشد و فتنه چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت در آنست که ملک باحضارش فرمان دهد و بیواسطه از روی جلادت قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف فرماید اگر او بر بیهوشی

طالع وہدایت بخت سر باطاعت وانقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان منسلک گردانیده
مشمول توجہات فرمایند که این قسم عمده را گرویدن بجناب دولت از مصلحتهای عمده است
و موجب مزیت شکوه و صلابت ملک در ملک و اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی
و بزرگی خود نظری گمارد و از طریقهٔ انیقهٔ عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد
هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال او
بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفای نائرهٔ شرش باید توجه وافی گماشت
و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اہل روزگار ظاهر شود که
مخالف حکم بزرگان بودن و بجادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود
کوشیدن ست و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن شعر خلاف رای سلطان ای حسن
بخون خویش باشد دست شستن ملک را رای وزیر دالاتدبیر مستحسن افتاد باحضار
شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ
مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید
شکوه فرمانروائیش برو کار نکرد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد
انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور
اعیان مملکت دانسته بار و باه گفت ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی اقوال و اعمال تو
مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی ست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش
این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بحسب
ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس بزرگ گوهری ما راه
مے توانند برد و صورت پرستان ظاهربین را ازین سعادت نصیبی نیامده

منسلک بفتح میم و کسر لام بمعنی داخل شونده ۱۲ گرویدن بکسر کاف فارسی و فتح ثانی و کسر واو بمعنی ایمان آوردن و سر بطاعت نهادن و پذیرفتن و بمعنی محبت داشتن [illegible] راه گره بستن باشد ۱۲ [illegible] بالکسر بمعنی [illegible] کردن ۱۲ [illegible] اول بزرگان و [illegible] چشم داشت [illegible] دولت [illegible] [illegible] کردن [illegible] موزون [illegible] گوهری [illegible]

شتر هیچ هنر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد او را نخست بمجلس آوردن
از دائرهٔ صواب خارج بود اولاً فی الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع شد
وغرور در سرش افزود وجمعی کوته اندیش فتنه سرشت را سرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بدست
افتاد روباه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی ست
وازکج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کُلُّ طَوِیلٍ اَحْمَقٌ از چاشنی خرد بی نصیب ست
وازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی
دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک
کنم و در جرگهٔ بندگان فرمان پذیر بدو زانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع دران صحرا
می گشت و بکمال طرب وعیش زندگانی میکرد وروباه پیوسته طناب خداع
در راهش دراز کرده بواسطهٔ از پا درآوردن او کمین میداشت و قابو میجست قضارا
روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال ست گردن دراز کرده از درخت
بلند شاخی میخورد ریسمان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر
از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان
بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا
وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی وروباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده
گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بجناب دولت
ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار
دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگانی بر خاک فنا نهی و بزمین عدم دراز بخوابی

چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرد و گفت اگرچه در بدو حال
تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما در ینولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت
بر آستان عزت ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر از لاثت جرائم مرا بذیل عفو شوید
ازین بلیه نجات بخشند و در ظل زنهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس
شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان برید و شتر را
ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت
بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و باهمه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داده گردن
در اطاعت موش فرود آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نمیگنجید و شتر را فرمان داد تا بجانجا
روزانه دران صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگزاری و امر گذاری
قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار شاهزادهٔ گیلان شتر مست مهار گسسته را
در صحرای بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند روباه که متکفل این کار بود
بران واقع وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصهٔ القصبا از استماع
این مقدمه سخت بر آشفت و روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بآنها گفت که بی سوابق
خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب خشونت آگین و مهیج گرد و غبار فتنه
بودن بهانا از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیدهٔ عقل آنست که شتر را بازپس بخدمت ما
بفرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمائید و اگر این معنی صورت نه بندد از انتقام ما این
نموده آمادهٔ پیکار گردید ما هیچ وجه ازین داعیه پهلوتهی نکنیم و ازین معامله دست باز کشیم هیزم کشان
از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض
ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده باستهزا پیش آمد و انکار و تذکار

این مقدمه ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه مشاوره
بار و باه گفت که در آئین سروری و ملکداری اقبال اینهمه استخفاف بهیچ وجه سزاوار نباشد لهذا رأی
صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلب داشته سامان این مهم بوجه اتم نمائیم و یراق
پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه یساق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمهٔ فکر صائب ملک
گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش
احکام بمبالغهٔ تمام صادر کرد در اندک فرصت لشکری بیقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب شان
بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد دشت
و صحرا همه پر موش شد نخست بصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزائن و دفائن غنیم
نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند یعنی در کم مایهٔ فرصت صورت بست و در خزانهٔ
ملکزاده بجز کیسهای پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند خزینه داران را اصلا برین خرابی
و غبن اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین وجه سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه
آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه
ملازم گیرند اتفاقاً جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت از وطن
برآمده بر سبیل غربت متردد بود کَیفَما اتَّفَقَ از آن راه گذشت موشان را دید که قرصهای زر
در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از زخم افلاس نان گربه را به تیر میدوخت
خواست بهر کیف که میسر آید قراضهٔ زر از موش انتزاع نماید موشی از آن میان گفت ایخواجه لعاب
حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوب است و میخواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا
متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آز و نیاز دنیا مستغنی شو جوان یعنی از فوز عظیم دستهٔ
بخت را مساعد و طالع را مساعد یافت بوسیلهٔ آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک سلفی

زیاده بر استعداد و استحقاق او مواجب مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر خطیر و تار
بدو متعلق گردانیده در باب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مرد سپاهی تاکید را بقوائم
مبالغت استحکام بخشید جوان بعضی دوستان و آشنایان خط نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد
که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اند رفاهیت و فراغت جز به بندگی ملک موشان
که صاحب گنجهاست و بر خزائن غیب دفائن لاریب دست دارد نتوان یافت مردم دون همت
دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند اینمعنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم شتافتند
و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه
گران عنان عزیمت بجانب ملکزادهٔ گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان
نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبهٔ ذهولت در گوش هوش آگنده داشت آواز کوس از
گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر
ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائرهٔ فساد حرف صلح در میان انداخت گفت اگرچه
درین دار حدثان امثال این مقدمات بسیار روداده اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند
و با موشی طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درین باب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب
باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت
غیر ازانکه آتش کارزار اشتعال یابد گزیر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت صوابدید خیر اندیشان
بترتیب افواج توجه فرمود تا در خزینه بگشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح
شد بیکبار راه امید مسدود گشت زیراکه در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود تا چار سپاه را بوجه
خرسند ساخته از دار المقر خود برآمد و علم پیکار از بهر دفع اعدا در میان کارزار برافراشت
چون موش زرین دنبال خورشید بسوراخ مغرب رفت ملک موشان حکم کرد که نخست

لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاریکه بآنها تعلق است بتقدیم رساند لشکر موشان زیاده بر مور و ملخ از
چهار طرف باردوی غنیم در آمده اند و دوال رکاب و تسمهٔ جلو و پوست از روی کوس و چلهٔ کمان و شال آن
هر چه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره ساختند و شباشب این مهم عده را
بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده
و یمین و یسار بآئین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعدهٔ مبارزان پیکار طلب دست
کوشش بکشایند منهیان ازین مقدمه بملکزاده خبر دادند از توجه لشکر غنیم و ارادهٔ شبخون اینها کردند ملکزاده
نیز فرمود تا چاوشان دلیران پیکار طلب را آگاه ساخته آمادهٔ جنگ سازند لشکریان هنگام سواری بسبب
نادرستی سلاح و یراق بعجز درماندند و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان سر راه
غنیم را مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری در آمدند و جهانی را زیر تیغ بیدریغ گذرانیده
عالمی را علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سپر کردند
و بی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان بر آمده
در حصن حصین متحصن گردیده احمال و اثقال و فروش و خیام همه بغنیم ارزانی داشت چون
شهسواریکه تازش سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار المرز خاور بر آمده ملکزاده از راه
استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی را بظل زنهار در آورده دست از انتزاع
ولایت بازکشند ملک موشان با وجود خساست نفس بآئین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم
اخلاق نموده غنایم جمله رد کرد و گفت مارا از اشتعال نایرهٔ قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست
بلکه باز خواست شتر خود است ملکزاده اینمعنی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع و مهار
ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیرات
خویش پوزشها نمود و ملک موشان مظفر و منصور بدشت خود مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانید

وشتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد واز حصول این فتح غیر مترقبه وغیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتهی گردن بآسمان برده از روی غرور وبزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته وعداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان خصومت واستدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و اینهمه مذلت وخفت بروزگارش عائد نمیشد چه اگر اطفای این نائرهٔ عناد بآب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست واگر بهمت دفع معاند همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید بهر تقریر خوبی این دو سلسله بیرون نمیرفت فرو نشستن غبار این بلا وتمکن بر چار بالش امن از گزند اعدا منحصر بر شتر وگربه بود چون از جادهٔ صواب بقول بزرگان که گفته اند مصرع دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد + انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت وبساط غرور گذاشت نتیجهٔ آن یافت انچه یافت مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| خرد مبین گرچه بود خرد کین | دشمن خرد است بلائی بزرگ | غفلت ازو هست خطائی بزرگ |
| کین زتو پنهان بود آن برملا | خرد شوی گر نشوی خرد بین | خصمی کژدم بتر از اژدهاست |

سوم آنکه در پیش زنان نقاب از رخ شاهد عنای راز نباید کشود تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر بازرگان چگونه بود شارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان شباب وعنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشتهٔ آداب از دست داده مکابره را از حد گذرانیده واز اندازهٔ حساب تجاوز نموده پدر را از سخنان ناملائمش عرق خشم بحرکت آمده ونائرهٔ غضب مشتعل شده از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور نشاء جوانی ونوخیزی غیرت بیجا بکار برده خانه رها کرد وطریقهٔ قلندران گزیده خاکستر بر چهره مالیده ارادهٔ سیاحت وجهانگردی مصمم ساخت وقدم فرسای مسالک تردد گشت

اما از انجا که شدائد سفر و مکارهٔ غربت کمتر دیده بود در روز نخست بمنزل نا رسیده بعجز درماند و آثار ماندگی براعضایش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب محل اقامت افگند و بنا بر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چار قطعهٔ کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها برآوردند و بآب بازی و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون این حال مشاهده کرد بآهستگی برخاست و رخت آنها بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اخفا نشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده از فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب به پژوهش دویدند تا آنکه جوان را در جوف تنهٔ درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان اقتراح آنها باجابت تلقی نساخت گفت تا آنکه غرض من بحصول نه انجامد التماس شما بدرجهٔ قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کارت بسعی ما موقوف است توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بمؤانست و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای مراسم مناکحت بمعانقت و مضاجعت من رضی گردد پریان گفتند ای جوان آفرینندهٔ مطلق از نار سموم به تکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول فیمابین چگونه عقد مؤانست صورت می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت صورت میگیرد از این آرزوی محال بگذر و از چنین ارادهٔ دشوار تحاوز نما که وقوع این معنی اصلا صورت نه بندد جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود بجهت حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانید و یکی را که نسبت بآنها در حسن و جمال افزون تر و بسن و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت همه کس تحویل شما بکنیم

فراہم آمده باشد ۱۲
ع فقدان بالضم و بالکسر گم شدن و گم کردن از منتخب و صحاح و کشف ۱۲
ع تباین ... اول و ضم یای ... یعنی تفاوت و فرق بودن و جدا بیان دو چیز ۱۲ غیاث اللغات

پریان بنا بر عجز اقبال اینمعنی نموده ازان پری وداع خواستند. آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا شدن به بلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین گشته چشم پر آب ساخت آنها بوجوهات در تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشند علاج چیست و ما را درین امر چه مدخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم بتو چه سود کند. القصه جوان آن پری را بدام خود آورده رخت دیگران بازداد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پرند شب بخانه آورده و بلباس فاخره و زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب بدلداریش پرداختی و یک لحظه از نظارهٔ روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش رشتهٔ سائر تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد می چید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را درین ترانه مترنم ساختی **بیت** ساقی بنور باده برافروز جام ما ✦ مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما ✦ در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جادهٔ استیناس و سر براه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات وحشت و خرق شدن گرفت با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و بشگفته روئی بمهمات خانه پرداخت جوان را بیم توحش از دل برخاست و از مر مؤانست و موافقت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت قضا را پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش باقصی غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت بتهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و در حین خلوت مکانیکه رخت پری درانجا مدفون بود نشان داده سر سویدا بدو تفویض نمود و در باب محافظت رخت و حراست پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی تردد نهاد

وبجستجوی روزی راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدد هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بران تیقن کرده به تسکین دلش کوشیدی گفتی که ما دعا حسن آفتاب رنگ خود را المحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن پسند و دل را قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود بگوشهٔ مقنعهٔ پاک میساخت و دایه بر حسن عالی و جمال م الایش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بکشود پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود میدیدی میدانستی که آفرینندهٔ مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بد آنکه ما از احسن نقوش تختهٔ تکوین ایم اگر می خواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بپوشم و حسنی بتو نمایم که چشم هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابله فریبش از دائرهٔ حزم و احتیاط که لازم عقل و دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال و پر بکشاد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت و دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانهٔ دلسوخته بال توان بریخت و مانند پری زدگان در جرگهٔ مجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن مهجور کبساط دانش گرانمایه برا

برایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت آب کامیابی
در خاک ناکامی نمیریخت و آنچنان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و نکال
میگشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی غبنی عائد گردد از انتقامش مطمئن
نباید بود و از مکافاتش ایمن نشاید شد تا بکردار جوان طرار نقد زندگانی بمعرض تلف نباید سپرد
شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شارک گفت حکایت رسامان رسوم اسمار
و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباجهٔ بیان چنان نگاشته اند که در ملکی
از ممالک گیتی فرمانده‌ی بود حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته و نظارهٔ یاقوت ثمانی
چون نشئهٔ شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عروس
یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی ازین ره می خواست که هر قدر جواهر که در کارخانهٔ خود فراهم آورده بود
همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشایش خصائص هر قسم جواهرات فرد بفرد جداگانه تمتع بردارد متکفلان
امر ریاست و متعهدان شغل رقابت و محافظت از فرط کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزائن
بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و اکثر گاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر
کوتهی بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و همین معنی مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار غیظ ملک
میشد لهذا بواسطهٔ آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست میداده باشد
فرمان داد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوهٔ ترصیع ید بیضا
مینمودند ماهیی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا راست کرده
جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصهٔ خزائن سلاطین و سلالهٔ خاندان بحر و کان
بوده بر آن نشانیده آبروی بحار و سنگ و معادن در جهان افزودند چه ماهی یکی گنج بقیاس
که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و دُر بود و بجای دُم دامنش همه از جواهر پر از ماه

تا ماهی همه شیفتهٔ شکل بیمثالش گشته واز حسرت حسن جواهرش بحر بر ریگ خفته وکان در خاک نشسته وکمالات گوهرش حوت گردون را در دلو خجالت نشانده وماهیان کوثر وتسنیم را عبد وخادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود از انجا که بوالا گوهری خویش سکندر دلان را می فریفت حاجت بچشمهٔ خضر نداشت القصه آوازه اش چون صیت نوال بادشاه باقصای عالم رسید وخبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه بآفاق جهان رفته وزدی در فن خود استاد ودر هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر میربود ولعل بدخشش ازانکه به مشیمهٔ معادن رسد از صلب آفتاب می دزدید وگوهر را که هنوز به بطن صدف نیامده از پشت نیسان می بُرد وماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست میگرفت از حقیقت این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشهٔ سرقت واظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی داعیهٔ بردن ماهی بخود مصمم ساخت وزین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخنای توجه جولان داده پیرامون قلعهٔ خسروانی را بطناب تدقیق پیموده بمکان کمین ومحل درآمد وموضع بدر رو از قرار واقعی بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکهٔ مغرب فرو شد وشب شادروان ظلماتی گرد آفاق فرو هشت شب رو نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد وازدور برد ور قلعه گردیده از بیدار پاسبانان وهوشیاری کشکداران پژوهش نمود وهمه جا بانگ خبردار باش وبیدار باش بلند یافت وبهر طرف فریاد آگاه باش وهشیار باش درکار دید ناچار بگوشهٔ منتظر وقت ومتهز فرصت بنشست تا آنکه راز دل شب بروز آمد ومشاطهٔ وقت بر فرق لیلی لیل از گوهر شبنم طراز بست یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم وبرودت هوا گوش بر سر کشیده گاه بیدار وگهی غنوده چون صدائی که از میان خم برآید فریاد میکردند درین هنگام دزد قوی دغدغه برزمین خوابیده وبسان مار بشکم راه رفته بپای قلعه رسید وکمندی دراز چون زلف نیکوان

پیچ و تاب از میان وا کرده بر شرفهٔ محل انداخت و به نیروی کمند بسان غازیان دار بازر به قلعه درآمد و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاصهٔ خسروانی فروهشت بادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع بسان پاسبانان بیدار سرشت از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن ببام سپهر نردبان رسانیده و از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری پری شمائل کف پای همایون بادشاه را بر کف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بچستی و چابکی اندرون درآمده بسایهٔ پرده پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت و دزد باهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت بادشاه پهلو بگردانید درین محل دزد از نهانخانهٔ انتها ز بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدر برده و بهمان و تیره نخست بر اهیکه آمده بود از قلعه بیرون شد و از میان کشکداران بیخبر بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از ممر شب مسدود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت شبروان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاه داشتن از بقای خود دست باب فنا شستن ست زیرا که احتمال دارد که بادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی دام بلا گردد و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روز ست دروازهای شهر بگشایند و در روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه ست بیرون بردن از دائرهٔ مصلحت بیرون ست پس از راه فنون طراری حدسی بکار برده و ماهی را در مقنعهٔ کنیز

پادشاه که بسبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مردهٔ طفل رضیع (شیرخوار ۱۲) درکفن پیچیده وازخاک
گلفروشی حائل گل سپید برداشته برو بنهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش وخروش
فریاد ونوحه بلند کرده بر دروازهٔ شهر رسید بوابان (دربانان ۱۲) پرسیدند که کیستی و درین وقت دمساز نوحه از بهر
چیستی گفت مردم ام بی بضاعت وکیسه تهی سوختهٔ فلک وخوار و زبون کردهٔ سپهر جفاکار پسری
داشتم بلسان طوطی گویا و مانند گل مطراخنان شیرین گفتی ونوچهچههٔ عندلیبی کلبهٔ ویران مرا رونق
چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت دانهٔ چیچک درگذشت و مرا مبتلای
دام آلام ساخت ولاله وار داغ حسرت وغم بر دل نهاد چون ازسرانجام تجهیز وتکفین او بمقتضای
رسم وآئین قبائل وعشائر عاجز ماندم واز شماتت دشمنان وطعنهٔ دوستان اندیشه کردم
خواستم که درین وقت او را بمهد لحد بخشانم وبگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان واقارب بکیفیت
بینوائی من آگاه نشوند وجگر مرا که ازمرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب (جمع عقرب یعنی کژدم ۱۲) بنیش طعنه نزنند
تا این معنی علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت واندوه شماتت اعدا استزاد نشود یکی ازان دربانان بمقتضای
طینت اصلی بلسان سگ عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چو تو مفلوکی دروازهٔ
حصار بی حکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح بنشین وازین فریاد بیهوده دم درکش
و دهشت خواب نوشین مرا بی حلاوت مگردان واگر یک فصل چوب آرزو داری مانند خشک مغزان
نفیر بزن وزد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده همانجا نشست وآهنگ ناله ونوحه بلند تر
ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش کشادند وابواب توبیخ وتهدید برو مفتوح داشتند
وزد عیار و طرار و مکار بعجز والحاح درآمده لجاجت آغاز نهاده گفت ای سبکساران ساحل
بیغمی برمن مبتلای ورطهٔ اندوه والم رحم آرید واز آه آتشین دردمندان که مرارت غم
درکام جان ودل دارند پرهیزید دربانان دانستند که جز آنکه دروازه را بکشایند از چنین

بلای هجر هم رهائی نیابند و از نوحه و افغانش ایمن بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار در حصار بگشادند و آن گیا را بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار دانای رموز سرقت و استاد طریق سارقت با فاحشهٔ عقد محبت مضبوط و رشتهٔ موالات مربوط داشت بجهت استیفای شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی با آن قحبه بیدار نشسته بود چون آواز نوحهٔ کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلاتحاشی از دنبال دوید پیش از آنکه دروازه به بندند رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر من ست پسرش که طوطیان شکرشکن را هنر نطق بیاد میداد و در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی به فسحت آباد عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر و عم نهاد می روم تا در امر مصیبت و سرانجام تدفین با برادر طریقهٔ مرافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شده بدنبالش شتافت دزد اولین رهست بدارگاه رفت و در انجا سه تن دزد را دید بر چوب دار برآمده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از انجا بسمتی فرا رفت و ماهی را در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلود از پای دار برداشته طلسم وار بران گنج نهاد که علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دنباله رو وقتیکه او بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال داشت درمیان دارها آمد و فی الفور بران چوب خالی برآمده نشست دزد اول چون از مهم ماهی پرداخت بجهت ابرام مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذشت این مرتبه بردار چارمی نیز آدم یافت از معاینهٔ این حال متغیر و متحیر گردید و با خود گفت منکه همین لحظه یکدار خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر وهلهٔ نخست در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطهٔ تحصیل

مراتب تحقیق و واشگافتن گره از روی کار همت برگماشت و پیش دماغ و بالای سینه هر چهار تن دار نشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده بباد دم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار را بر یک وتیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود دزد ازین واقعه حیرت زده در میان بایستاد و باز بر داریکه مظنون او بود آمده مبنی آن شخص را تا یکساعت بخوبی قائم گرفته دم منفذ دم و مسلک نفس بر وبسته دو ساخت این جوان کامل هنر بران گونه حفظ دم و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که سبابهٔ افلاطون را حرکت شریانش دریافتن از اندازهٔ امکان خارج می نمود دزد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدواء الکی والسیف آخر الحیل نیمچه شمشیری از غلاف کشیده بغل کشا بر صورتش فرود آورد آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا از خط ثبات تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل رفته به حفر زمین پرداخت و ماهی صورت همه آوازه گران سنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل فن بالغ خود آفرینها گفت و از انجا بآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشهٔ فراغت زخم چهره را تا قائم بست چون ماهی شب روز از بحر تحتانی بر آمده ساحت جهان را از شعاع جواهر درخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده بار بخانهٔ لفچن آمد و پتی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سر رشتهٔ راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و این رمز را اصلا بالب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس بر میار و جراحی بدست آر که در التیام این جراحت بمرهمی اعانت نماید روپی سایر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او بودند طلب داشته فرمود که درین مدت دراز که هنگامهٔ شاهدی گرم دارید در جرگهٔ مشتاقان شما

هیچ جراحی بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج ازراه نازبچم و خم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر واستاد در شیوهٔ خود سراسر استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزویم می نهد و پیوسته بالتیام زخم نهانیم میکوشد خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده بر پُر دلی و استقلال جوان آفرین گفت و بمداوا مشغول شد دزدی که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و ابراز مراسم احتیاط و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت و دید که ماهی را آب برده و کوششی که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از آن دزد زخمدار چون عنقا نشانی پدیدار نیست آتش در نهادش بگرفت دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بکردار مصیبت زدگان ماول واندوهگین مراجعت بشهر نموده پشت دوتا از جفای فلک وار بکمال خسران و خیبت در گوشه بنشست و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا داد که هشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفخر و مباهی گردد و همای دولت بدام مراد آرد شبرو خسران مآل دل آزرده ازبخت برخاسته ببارگاه خسروی شتافت و بذریعهٔ شحنه بانجمن جهانبانی باریافته نخست بلطایل بهار در آمد سپس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطهٔ گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع بنفاذ رسد که هر جا بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که برسم هیچکس سنگ راه نشود و احدی واسطهٔ امتناع نگردد بادشاه شحنه را باعانت و امداد و مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید دزد در آن شهر به هر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی را که در گرو معالجه و مداوا می دید

در زیرِ هر دو فقره کنایه از مباشرت ۱۲

جمع تفقد بمعنی پرستش حال گردن ۱۲

جمع تخیل بمعنی خیال کردن ۱۲

جستجو ۱۲

ای مانع ۱۲

ای در قید ۱۲

ش جهان مطاع باضافت مقلوب بمعنی اطاعت کرده شده جهان ۱۲

بدنبالش شتافته بر حال جریح اطلاعی میجست تا آنکه روزی بهپای جراحی سرزده بخانهٔ آن
فاحشه درآمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده بتجرع اقداح که افرح ترین اعمال است
اشتغال دارد و زخمی نیز رو بهی آورده باندمال قرین شد بمجرد دوچار شدن زبان بستایش کشاد
و گفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نازان ست
بیشائبهٔ تکلف در فنون دزدی و شیوهٔ طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا جوهر سراسر
استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و درجهان شیوهٔ دزدی
از وجود تو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار رسد و جوهر همین دیده وری جوهری
قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار
مقدم شریفت میبرد آن عیار بالا دست چون دانست که حالا بغیر از جادهٔ راستی گام سپردن
چاره نیست گفت الحمد لله و المنة که مثل تو استاد چابکدست کامل فن که الحق ابو العیاران به کار طریقت
طرازان که بکلاغ سپهر برین نردبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسهٔ باز دست مهر برد زبان
بتحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار بر آورده مصرع زهی طالع زهی دولت
زهی بخت ❊ لیکن مروت و مردمی تقاضا آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن
جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند گریبان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت
و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ماهی را نزد شاه
دریا دل میبردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شائستهٔ اهلیت باشد از تو بوجود آمده
چکنم جز آنکه گردن را پیش تو مانند موی باریک سازم یلی جوهر نیست آنکه روزگار سفاک قابل تیغ
یافت و چون در شیوهٔ طراری منصور وقتم زمانه از خون من دار را رنگین ساخته ناچار بر حقا
و بدوش دوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خود لب شناآورده

بر هوشیار خرامان عرصهٔ دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فائز گشته اند هویداست که اگر طرار شانی از آفات انتقام و بلیهٔ مکافات شهر داول ایمن نبوده مفر در محل محفوظ و مکان مصئون که خصم را دست مجال از ان کوتاه بود مقرر میساخت هر آئینه خرمن هستی خود را بآتش فنای سوخت بیت

| | |
|---|---|
| چو بد کردی مشو ایمن ز آفات | که واجب شد طبیعت را مکافات |

## باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجادهٔ مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بغایت رساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از هر جهت مهیا میگردد و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریرآرای کربت و رفعت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بگشاد و در هوای سعی ببال توجه پرواز نموده در سر هوای جست وجوی چارهٔ مراد برگرفت در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که زمینش از بس سبزهٔ مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و دران مکان جنت نشان دو برادر بودند بجهت فیصلهٔ قضیهٔ خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته و با میا آنکه مصرع مردے از غیب برون آید و کاری بکند ۞ نظر بچارسوی تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت و منشار مخاصمت تقسیم آن بود که بسبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنهٔ دلق پنبه زده دوم متکائی ریسمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر مواد ادبار و اسباب افتقاری نمود اما باعتبار معنی چهل خانهٔ گنج قارون نسبت بان

بخاکی نمی ارزید و گنج باد آورد و چون بادقیمتی نمی آورد و شایگان چون شی رایگان قدرے
نمی داشت چه ازان دلق اقسام امتعه وانواع اقمشه از نفائس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی
وامصار ربع مسکون وعطریات گوناگون هرقدر هر کس هرگاه میخواست استنباط میتوانست کرد
وهمچنین ازان متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف
فیروزه رنگ از نتایج بحر وکان بمنصهٔ امکان جلوهٔ وجود مییابد بمجرد تصور مستخرج می گشت و ازان
کشتی که مالامال رحیق آلای نامتناهی بل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه
وغیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود
میشد ونعلین ارض اموزج سر سلیمان علیه السلام بوده دم از باد میزد زیرا که هرکه آنرا زیر پا
داشته اگر از مشرق ارادهٔ مغرب مینمود با اینهمه مسافت بعید در طرفة العین بمنزل مقصود فائز
میگشت چون آن طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعهٔ نشاط مرافه پیرای انبساط شد و در هوای
طرب بال افشان شوق گشت وازانجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف
استلام دریافت وکیفیت اشیا و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت درین وقت
که مهمی عظیم دامنگیر خاطر اشرف داری وسفر ممتد در کمال صعوبت وشدائد در پیش
وراه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت درنست که آن اشیای غریبه را که یکی ازان
درکارخانهٔ ربع مسکون موجود بودن از دائرهٔ امکان خارج ست ازان جوانان بهر عنوان
که میسر آید انتزاع نمائی وبدین وسیلت بی رنج وتعب بدیار جانان فائز گردی اگرچه با وجود
منصب امانت آلودهٔ لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد امابمقتضای
مصلحت وقت وصلاح کار اینچنین آلای غیر مترصدهٔ الهی را که محض بلطف خاص از
عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیدهٔ دانش نیست شاهزاده کماز آتش

اضطراب چون می درخم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلا تحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسیده جوانان که از دیر باز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زمانی درین باب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درین باب قرعهٔ تفکر بر تختهٔ تعقل میزنم خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر بیک حالت از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما از ینجا سے وسط بیکبار دست بردست زده بسمتی دود هر که تیر را زود تر بیارد دو چیز از آن که مرغوب طبعش گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیر تر آرد باقی مانده بدو ارزانی باشد آنها نیز این معنی را مستحسن دانسته تن برضا در دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانهٔ کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکا در گردن حائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین بر آمده اراده کرد که بشهر مینوسواد که مسکن بهره و ربانوست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازهٔ مصر مینوسواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد و در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

## حاضر آمدن جهاندارشاه ببارگاه پدر بهره و ربانو در لباس خاکساران

چون جهاندار شاه بشیوهٔ رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسید خواست که باندرون
در آید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته به بارگاه خاقانی بردند چه دران دیار فرخنده آثار
چنان رسم مستمره و قاعدهٔ مستقره بود که هرگاه غریبی از جائی وارد میشد اگر همه فریدون باشد
او را نخست به بارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی
میداشتند گیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن رهرو عرصهٔ
عشق و خوشخرام میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری
اوضاع و اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فر نجابت بر ناصیهٔ
حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیدهٔ دیار ماست از
کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق بر داشته
در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت
که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس شکل ام و نازپروردهٔ مهد دولت و اقبال اینجانبم
که کارها در گرو تقدیر است بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
فیض نشان در دل مزمن گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد
ناچار از خانمان برخاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر + قلندرے را
بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان
گرفته باحراز این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله و المنه که شرف خدمت و سعادت همایون
ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس اقدس
میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید فرد
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد + که جان خسته دلان سوخت در بیابانش + بادشاه

خرده‌بین خردخدا چون سخنان پسندیده و کلمات شائسته از زبان دُربیان شاهزاده اصغا کرد بر قاعدهٔ قانون‌شناسی و آداب ادب دانیش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعدهٔ خلت صداقت و گزارش پیغام وصلت بهره‌ور بانو بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن و شیدائی طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دریافت که این شاه قلندر لباس بوی که خرسند ست لیکن عقل مصلحت‌شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سربسته را بعرصهٔ شهود آرد لاجرم آشنای بحر بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دورتر برانند که بواسطهٔ گرمی بازار و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانیده و جهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سفاهت بر طبع ناراستش غالب ست پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ ندید بادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی‌تبار والاطبع روا داشته از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسانیکه هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوئی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبارروزی کماینبغی خبر یافته بی کم و کاست روز بروز بعرض واقفان اسرار جلائل خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استخبار نامرعی نگذارند

(ای صاحب خرد) (ای شنید) (ای معلوم نکرده) (جمع عاکف بمعنی گوشه گزین) (خبر جستن)

## دوچار شدن جهاندار شاه با هرمز که وزیرزادهٔ پدرش بود و استشمام رائحهٔ مراد از گل کلامش

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید که در کسوت خاکستری خرسند گشته

وآئین خاکساری گزیده وآثار اندوه وملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیگانه ومردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته واز خانمان آوارگی جسته باین مسکینی وبینوائی چرا ساخته وبچه مصلحت اینهمه رنج وصعوبت برخود رحمت انگاشته بهرمز بحکم مصرع رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار ۰ بی حفظ مراتب حزم ما فی الضمیر خود را درمیان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهره وربانو نام چه دختری که تا بنده اختر سپهر حسن وارزنده دُر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش خسارش اقتباس نور کرده وماه از شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غائبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم واز بزمگاه خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون وبال جان شده وجان چون شمع بر آتش دل گداخته وسامان کار صلاح پدید نیامده ورائحهٔ امید بمشام دل فائز نگشته واز ناسماعدی وقت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار وشاه مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار دارد وبامن خاکسار خاک نشین کوی شیدائی توجه فرمودن کشترشان دلبری میداند

قطعه

گداخت دل که شود کار جان تمام ونشد
بسوختیم درین آرزوی خام ونشد
بدان طمع که ببستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام ونشد

لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی ست که بادل نرد عشق تو میبازد ودر عرصهٔ هوای تو گوناگون آرزو میتازد ونمیدانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارک را آن ماه در خواب دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال برخاک ادبار چگونه افتادی واز تخت خسروی بر حصیر گدائی چسان رسیدی وکلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعهٔ نخست از استماع مقید شدن هرمز در مطرح عشق بهره وربانو ومبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور فریب

ولاف گرفتاری زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن بآتش غیرت بسوخت اما از مژدهٔ مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبزبختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن انغراس پذیرفته تسکین یافت و بهرمز راه در خلوتکدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه بهره در بانو بوی آنکه شاید باد صبا رائحه جانان بمشام جان فائز گرداند مسکن گزیده بآئین مسکینان خاکسار وگدایان خاک نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لائی چشم در دامان حال می بیخت و از اشک گلگون رخشان چون لعل بدخشان مژگان را رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود می بیخت و روز و شب مونس تنهائی و رفیق هنگام بینوایش خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او از دل بازگوید و همنفسی که نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی دیگری ندیم دانا و مصاحب مهربان نبود لهذا گاه بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیش تیزبختی و از اندوه ملال و شورش باطن حکایت کردی و بجست چارهٔ کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی

## سوختن طوطی پروانه وار ببال دل بر شمع بیقراری جهاندارشاه و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات درد اندود و داستانهای عشق آمود را ذریعهٔ شغل خاطر حزینش ساختن

طوطی ازانجاکه بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را درکمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملامت دید از راه مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز درآمد گفت

ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان واله از بسکه روزی چند از بهارستان امید
بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی پذیرد خود را در گو الم
و نشیب غم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیکبار فرو مگسل ندانی که صدای
لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزویت به نسیم مراد
خواهد شگفت و نخلهٔ تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهنه است و زمانه را آئین دیرین
که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمه سرابگاه یاس سازد و چون سراسیمگی و الهی با قصی غایت
رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات داده بسر چشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو طریق
بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث نموده پیش از تو چندین
سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی
در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستانی ست خرد فریب و صعوبت و شدائدی که
در طریق پر نشیب فراز عشق با نهار رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب می شود
و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف
آورده و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند
شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقائق احوال آن باده نوشان
مصطبهٔ محبت و جانگی خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات و مکاره که آنها را
درین راه پر نوائب رو نموده آگهی بخشی و باز از سیه چال ناامیدی بر آمدن و بکام دل
بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایت رنگین و روایات دلنشین و افسانهای
عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیله
شغل دل درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام

از نهایت مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون امینی بخشد

## داستان جلوس ملکزاده فتن بر اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر فتن فرمانروا هی بود فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیهٔ حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گلشن سبزهٔ نورسته تازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله دویده قدش نهال تازهٔ چمن شباب ستهٔ و چهره بختش از روزگار آب اقبال شسته

مثنوی

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد
دو لعلش از تبسم در شکرریز — دهانش در تکلم شکرآمیز
بخنده از ثریا نور میریخت — نمک از پستهٔ پرشور میریخت

بمقتضای شیوهٔ شهریاری آئین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخچیر بر اشقر بادپا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون چرم گور شست قرین ساختی شیر گردون بپایش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتیبان ناپیدا بود و ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پرقیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پرنور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و درمیانش ماه چهارده سالهٔ بچهره چون بدر منیر باهزاران

زینت و فریبان آفتاب یک تنه شسته زلف مانند مشاطه برباه و دو هفته پیچیده ابرو و سایبان معنبر بر تارک عبهر بطناب ناز کشیده بشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد و بکمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید می آورد مثنوی

تازه رویی چو نو بهار بهشت — کش خرامی چو باد بر سر کشت
تنگ چشمی زتنگ چشمی دور — همه سران زخاک و او از نور
لب چو برگ گلی که تر باشد — برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود — فتنه در خواب او نهفته بود
گل کمربند زیر دستانش — آب گل خاک ره پرستانش

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش افتاده و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش دل چون ماهی بر ره غلطیده خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند برین حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی بدام ماهی افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب بیختن چون فائده ازان پدید نیامد آسیب پری تصور کرده بدانایان التجا بردند و ندانستند که پری راهش زده چندانکه خردمندان بگرد چاره بر آمدند ره بجائی نبرده در پس کوچهٔ بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا تغییری راه نیافت بلکه آناً فاناً متغیر تر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک ازین معنی بغایت متالم گردیده رجوع بطائفهٔ فلسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و فرقهٔ دانش اندیش نیز هر چند بآئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانهٔ عقل کارشناس استنباط مداوا نمودند اصلا دست تدابیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد و بلکه حرکت شریان حالش اسباب تشخیص این جماعه در کل نیافت آری ع درد عاشق نشود به زمداوای حکیم چون از هیچ چارهٔ کار پدید نیامد جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند ملک را از غم فرزند دل بسان دانهٔ سپند بر آتش یاس بسوخت و از جهت استعلاج بیطاقت شد

ندا در داد که هر که این نائرهٔ بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه درافتاد هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همبازی و هم دبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را بسر وقتش رسانید دید که گونه گلش زرد گشته و بر درج دهان مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو میزند پسر وزیر بانگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت که سرپوش حجاب از سر طبق راز برداشته مافی الضمیر خود را در میان نه که دلت ناوک غم کدام کمان ابروی کافرکیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهرهٔ چرخ است از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری ببال پر اوج هوا پرواز گیر است بافسون تدبیر در شیشهٔ فرمانت نشانم مثنوی

| | |
|---|---|
| چون آهنگش آورم فراچنگ | ور مرغ شود هوا بگیرد |
| گر باشد چون شراره در سنگ | هم چنگ منش قفا بگیرد |

ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چارهٔ کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسهٔ کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رایت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم ملکزاده از یاریگری و پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر راهیکه دست دهد خود را بدیار جانان افگنم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بخاکساری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بهمت زاد راه برداشته و دست امید

بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرائرش باریابد غربت وطن گزیده بسمتی که بلال
نزرانده و آن بدر آسمان جادوی اوج گیرای تردد بود برکنار آب مانند باد گرم پویه گشت بحکم
آن مصرع ع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز * بیدرنگ این کوه و دشت نوردیده صعوبت راه
و رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده بتن عریان و دیده
گریان دنبال دل بریان میشتافت بدین نمط پارهٔ از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب
بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آوارهٔ دشت کربت گرداند چون بجهد تمام
نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین شتاب بکجا میروی گفت مردم ملاح
اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خانه انعامش می بردم اکنون
که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق برین داشت که از خانمان وداع
گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهادمن هنریست بس غریب که اگر ره نوردی پیش ازین بشش ماه
بر زمینی گام زده باشد یا بسبیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیع پی بسراغش برم و معلوم کنم که کدام سمت
و کجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش بادهٔ نشاط گشته رسیدن این جوان فوز عظیم دانسته پرسید
هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا
گماشته گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبانان در غایت استعجال
گذشته ملکزاده رفاقت این جوان هنر پیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز بادهٔ امید
یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون بندی از راه دیگر در نوشت دید مردی
کمول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سست تر گام زدن آغاز کرد
و برفاقت اینان همداستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت ارادهٔ کجاست گفت از
فتن میرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشهٔ نجاری و فن استعداد

تیشهٔ من کار قلم مانی کند و تراشیده‌ام مربتان آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین میتراشم که شاهدان خلخ و نوشادلبان فرهادگوهر جان نثارش کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش بسر شتابند چوب را از رندهٔ صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی چون سنجل بخشم که طوطیان شکرخای خرد زبان تحسین کشایند و کار بالادست من که دست فکر هیچ مهندس بدو نمیرسد آنست که از چوب کرسی میتراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا بپرواز آید و کسی را که برو جلوس نموده اراده جائی کند اگر همه منزل مقصودش چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گرا گردیده در چشم زدن فارغ گرداند درحینیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایهٔ سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهد بهرش مهیا ساختم و در جلدویش سرمایهٔ مراتب عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی کامل بردم که صاحب نصاب گشتم درین وقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیلهٔ رفاقت از دست خود ادا سازم و درین غربت برجهت و کربت انباز بوده خدمتی که شایان حق گزاری گردد بتقدیم رسانم ملکزاده وجه هنرآمود این نجار را از جملهٔ مغتنمات انگاشته برادراک دولت وصل مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشهٔ امید ناهمواریهای یاس از ندوی خاطر تراشیده پیشتر روان شد و صعوبت سفر و تشدد راه بدان غایت بود که هرگام که می نهاد در کام نهنگ بلا می افتاد و در هر قدم دریای عنا از گردن میگذشت و از هر نفس باد طوفان حدثان شوران میکرد و ملاح بسان نوح هادی گشته آن غریق لجهٔ تلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته صبر و رفیقان دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال میشتافتند و روز و شب بکردار باد دران بیابان آتشبار گام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند سمن موی بنفشه قامت در پای درختی مشت استخوان را بترکیبگاه باهم نظم داده آبی بران میپاشد بمجرد سریان آب عروق و اعصاب بران عظم رمیم بهم پیوند یافت

وگوشت وپوست پدید آمد ومعنی اُنظُر اِلَی العِظَامِ کَیفَ نُنشِزُهَا ثُمَّ نَکسُوهَا لَحماً درصورت
آن گاو بر اصحاب بینش وارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذو الجلال که یُحیِي وَیُمِیتُ
صفتی از صفات خاص اوست جان درو حلول نمود گاو فی الحال خاسته بانگ زدن آغاز
کرد وگوئی وَجَعَلنَا مِنَ المَاءِ کُلَّ شَيءٍ حَيٍّ ا می‌غنی وارد از معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهاد نهاد
استیلا گرفت واز غایت استغراب نهایت استعجال چون پیکر استخوان برجای خود ساکت وساکن
ماند پسر وزیر بملکزاده گفت بی غائله ریب وشائبه شک این پیر پرنور خضر علیه السلام ست که آب بقا
در کفش مهیاست همانا بخت بیداری کرده وطالع سکندری بتو رو نموده که در چنین دشت خونخوار
وبیابان مرگ انگیز دوچار تو گشته هلا بشتاب چاره خود از همتش طلب کن وسر بر پایش نه تا باشد که
دست تو گیرد وغبار قدمش توتیای دیده سازد تا چشم بخت منور گردد ودست افتقار بدامان
افتخارش زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد وزاری وتضرع پیش نهاد خاطر معروض
داشت بجهت حصول گوهر مقصود مسألت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف شیب
بی دستگیری عصا پا از جا نمیتوانم بر داشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت
امید ما بر باطن مشکلکشای تست نه بانحنای ظاهر همانا تو مسیحائی وما بیجان شده گوی تمنا
و تو خضری وما گم شده راه امید ما را از پیش خود محروم مگردان واز حال ما شتی مستمند نگاه عنایت
دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم ونه مسیحم بل مردی ام در بروی خلق بسته واز مونست مردم بسان
وحش نفور رسته واز آشنائی ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیر زنی ست
مردانه وار دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته وآستین همت بر ارباب فرنگار پا پیدا کا
افشانده واز عمرانات نا فرجسته ودر بیابان بامید احراز مثوبات عقبی مسرور نشسته دختری صالحه
رابعه سرشت همراه دارد هر دو زن مرد سیرت اوقات شبانروزی بعبادت ایزد پاک بسر می برند

مدار معیشت آنها برین گاو بود قضا را شیری گذر کرده گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها
تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرد
که احیای موتی ازان ممکن است چون درین دشت خونخوار عجز آن دو بینوا بدرجهٔ کمال رسید شکیبائی
آن گرم روان بادیهٔ یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین وقتی آورد
و مرا التجا شد تا آب ابر ان استخوان پوسیده و از هم متلاشی شدهٔ گاو پیرزن پاشیدم گاو بدستور
قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمده در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر
از نهاد من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه جان بر عجز ما
ببخشای و خضروار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی اعانت کن و در
رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائز الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر را
عرق عاطفت بحرکت آمد و با اینها در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای جادهٔ کربت گشت

## رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن دیو بطل بود و در چاک عدم انداختن آن عفریت ابیاوری پسر وزیر و بدست آوردن پری رخ ا

ملکزاده چون از انجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه
درنوشت و بقدری طی مراتب تردد نموده به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز
بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا می نمود
و دمبدم نسیم گرمش بدماغ رسیده در کاسهٔ سر مغز را میسوخت درختانش مانند افعی بسم قاتل آموده
و گیاهایش بسان ارقم بهلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو نسبتش کنند باتش تشویر سوخته
زهرهٔ شیر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ تلخ بانفعال فشرده قطعه

چو پشته پشته درو راهها ز خار و خسک
چو پاره پاره درو غارها ز ریگ روان
بغارهاش درون مار و کژدم از حشرات
گوشهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز تنگ عیشی بر زورهاش دوده های
ز استخوان مسافر ذخیره های گران
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر
ز باد سرد به تن در همی فسرد روان

از معاینهٔ چنین حال هول انگیز هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیدند و از نهایت ترس سیل سیل عرق از چهره ریختند ملکزاده از آن پیر پر نور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی و بلاخیزی این چه مکانست و چنین هولناک چراست که از هوای بدش آتش دوزخ آب میشود و از هوایش عذاب جهنم بر خود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتیست از عفاریت بزرگ بلهل نام قوی هیکل بد هیأت سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمهٔ این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو بلکه هر دد و دامی که بود همه تناول کرده یا فیل و گرگ ناشتا نشکند و شیر و پلنگ القمه وار فرو می برد درین دشت بهر طرف که رو آری روی آبادی نه شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدم خوار از جملهٔ محالات ست مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم در باید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا درمیان ما تو داناتری فکری بیندیش و رائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب و عنا برداشته گردد پیر که پرکار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که دو هفتهٔ اولی که ماه زاید النور است بسیر و شکار پرداخته هر چه از جنس جاندار دچارش شود فرو می برد و دو هفتهٔ اخری که ماه ناقص النور است بنوم پرداخته و اصلا دیده باز نمیکند در هنگام خواب میتوان ساخت و با ساقی مطمورهٔ عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید

دست بر و یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر شبار آورند اتفاقاً مهر و ماه در کفچهٔ مار نه سر نهان
شده اهل جهان را در ترصد رویت داشت ملکزاده سلخ ماه را غرهٔ اقبال خود پنداشته خواب بود را
دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت مدد معاونت آن سرگشته
استمداد نمود و هیچکس قدم جرأت بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود
جداگانه وانمود و روی توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی از ما بفنی ممتاز است که هنگام
احتیاج به بهترین وجه از عهدهٔ آن بر آید و دفع غنیم خاصهٔ پسر صاحب وزیر تعلق دارد پسر وزیر چون
از پهلو تهی کردن و بخود شستن و ازی کوشیدن آنها بیقین دانست که چاره و ناچار یا مرگ و یا چاره باید گشت
از روی کمال تهور و بسالت تعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشته و عنایات ایزدی را
که چارهٔ کار بیچارگانست و مکتفی مهمات مفتقران بیاریگری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که
بهترین وقایات درماندگان میدان عجز و انکسارست زده بعرصهٔ بلا شتافت چون پاره راه برفت
از دور عمارتی دید که دیوارهایش به بروج افلاک پیوسته بود با پایه‌اش پایهٔ سپهر فرا رسید از بیم
عفریت قفل درختان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسید
برفتاری که صدای پا بگوش خود نیز نرسد اندرون در آمد اما از غایت هراس سان بید بر خود می لرزید و جان
ترسناکی جگر چون نمک بآب می گداخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت
ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ عیارش
نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانهٔ سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شده
هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مست نگاهش از گوشهٔ عمارات پیدا شد جوان
تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش رفته مانند پیکر دیوار بیحس و حرکت ماند و آن مهرو یار عنانی خرامان خرامان
نزدیکتر آمد و از حقهٔ یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گرفته ای نادان نمیدانی که این مقام مسکن دیو خون آشام است که مرغ بال

نتواند کشاد و مگس طبعی نتواند کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام اندختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر من ست اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل در پیش چهرهٔ بهارینت خوارتر از خارست و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدرتر از ماهی بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بموانست چنین عفریت چسان دل نهادی بیت

| | |
|---|---|
| حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار | ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی |

آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لؤلؤ تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و گوهری بودم از درج شهریاری نام ماه پری نژاد بقسم خوانده و پدر گوهر مرا در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستانید این دیو نخست آدم دیار مارا به تدریج یک یک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده بمردم ساکنهٔ آنجا فرو برده پس از چندگاه که جنبش مار هستی در هیچ قریه و شهر این دیار نماند بمشکوی خاص خسروی درآمد کنیزان یاسمین روی خوش اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون سبز و سمن و پرستاران ماه دیدار که بغیرت حسن خورشید جهانتاب از ذره کمی پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجود می نهادند همه را فرداً فرداً بعرصهٔ عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر عفریت سیه بخت سر زده پادشاه را بر مثال صعوه گرفته بلبل آشیان زنخپستان جنت روان کرد و مرا بر پشته بدین ویرانه جایگاه آورد

| | | |
|---|---|---|
| مثنوی بارید بباغ ما تگرگی | ور گلبن ما نماند برگی | ماه شهی از فلک در افتاد |
| سرو سهی از چمن برافتاد | در خاک نشاند روزگارم | افتاد خزان بنوبهارم |

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان سرگذشت تمامی سرگذشت باز گفت و برارادهٔ خود آگهی داد آن ماه از صفای این مقدمه تبسم کرده گفت ای جوان خون گرفته تو هرگز صید این مهم مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ این کار قطعاً نتوانی برآمد کوه بسعی کاه که شنید که از جای برخاست و پیل بتوان پشه که دید که بزمین افتاد بلا اشتافتی تا پای دامی نکبر بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نواز و دلنشین خرد دوربین بیست اما بسا باشد که از خردان همین تدبیر چاره کارهای بزرگ بوجود آید و ضعیف بمددگاری عقل پیل کوه پیکر را از پا درآرد اگر تو رهنمون شوی در چارهسازی لنگر تی متکفل این مهم توانم شد آن مشتری شمایل گفت بدانکه از هیچ در مرگ ... راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده پر و بالش بعسل اندایی مبدا نیغ او فرق عفریت این عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد تمرا پاره پاره کرده با خاک زمین هموار سازد و اگر زنبور با عطسه بالا شتافته بمغز فرو رود و دیو با غش فرمین گردد و در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از مرگ خود نه هراسم و بهر در سراین کار کنم اگر زمین تدبیر و الا کار این عفریت بدانجام بسرانجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشم و الا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل برروکشیده بخوابگاه دیو درآمد دید که سیاهی بشابه کوهی افتاده دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت چهرهٔ پیل و پیکر گاو دریک وجود وانموده و دندانش چون دندان گراز برآمده و براندامش چون گرداش بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی زاد از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب مثل تیره میگشت شعر

| | | |
|---|---|---|
| آفریده ز خشمهای خدای | خرس پشمی گراز دندانی | بود عفریتی از زمین تا پای |
| | | بچه اژدها کسی نندید چند انسانی |

| | | |
|---|---|---|
| نهشتی توسنی روی غریو جنگی | بوی گندش هزار فرسنگی | ببینیش چون تو خورشت پران |
| دهنی چون تغار رنگریزان | پسر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست | |

امید بهم داد و لوتقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهورچست بست و برهنمونی آن گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که بهانجا رسته بودند بدست آورده نزدیک دماغ عفریت آمده لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرده در فرورفتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون برون می آمد از شدتش خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود می نمود بمرتبه که دران زمین مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی دماغش میدوید جوان زنبور را سبل اندوده در هنگام فرورفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود گریخته بگوشه فرارفت و درمیان گیاهها متواری گشت دیو فی الحال برجست و بشدتی تمام که از صدمه اش رعشه بر اندام کوه افتاد عطسه و قضا را زنبور در مغز آن پلید فرورفت و از عطسه کاری نگشود غریو از نهاد وی برآمد و بیطاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه اندام گاو زمین را درگرفت و در طبقات ارض و سما زلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی بر وی طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهرسو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجره زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از سرانجام یافتن چنین مهم شکرف و بباد رفتن آب از آنچنان دریایی ژرف بدرگاه الهی جبهه نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رایحه نوید بمشام امید ملکزاده رسانید و مژده تماشای برجسته مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیده نکویی یعنی پری نژاد بران مستمند اگر وانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور و عسل را بعبارت دلکشا شرح نمود ملکزاده از سر انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم ببالید و پسر وزیر را در کنار گرفته بست

وجبین بوسید و دوران عمارت رفته نخست تماشای گلگشت جمال پری نژاد پرداخت
بعد ازان بر سر دیو آمده دید با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود بر حسن تدبیر
صائب پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از
مور نحیف دمار از مار بر آرد و از پشهٔ ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند بشکرانه بسود آن نازنین
گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد

## رسیدن ملکزاده بشهر بنودباش پری نژاد و سبز ساختن کشت وجود منوچهر را دوباره در مزرع حیات بمین آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد

چون ملکزاده ازان مکان بکاره آمود بنصرت و کامیابی برآمده و منزلی چند قطع مسافت نمود
شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامهٔ تردد بامید آنکه
از انجنان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد و دیو زهره آب میکرد
سلامت جسته بمعموره قرین شد چون گل سر از گریبان غنچهٔ نشاط بر آورده و فاخته کردار در سرو بستان
شکر صفیر سنج سپاس گشته گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده جابجا نه
بدروازه درآمد مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بمینه گوش خط غمده می نوشت
قصر قیصر و سرای نعمان برسیده سهلترین کاخش چون خاک می نشست نهایش مانند بیت ابرو
مه خان مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرعهٔ قامت سهی بالا موزون و خوش ترکیب معمورش
بسان فقرات باهم موافق و ترکیب کاکنیش چون جواهر دلپذیر نظم بایکدیگر مطابق اما

خیالی از یکیه نوع انسانی در مرآت نظر ارتسام نیافت و صورتی از جنس مردم در خلوتکده چشم
جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینهٔ این حال گرد سلسلهٔ ملال گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را
بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسائر رسته و بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها
چندانکه سو بسو دویدند و سوق و وثاق از چشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیدهٔ کور
از جمال انسان بی بهره یافتند و بو العجب آنکه بهر منزل و کاشانه که بر آمدند نعمتهای فراخ دیدند و ساز و برگ
معیشت و اثاث البیت و اسباب اکل و شرب و رخت جامهٔ خواب و آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا بود
که پنداشتی همین نفس مردم برخاسته ضلعی از اضلاع خانه رفته اند از ینمعنی هراسی بر دل آنها مستولی
شد و سخت واهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد آسیبی
برسد همه یکبار از خود رفتی و باندیشهای وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده را بر خرابی
شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کردهٔ بلهل باشد صفحهٔ ضمیر از نقوش بیم
ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور
باید کرد باشد که درین دامگاه غول با دمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطان در آمدند
خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از مم
زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق ارادهٔ سیر مستولی گردید بهر طبقه از طبقات
در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سرانگشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند
پری نژادی ناگهان برسم شیون فغان برداشت و اشک آتشین از پردهٔ دیده بر وجنات ریخت
ملکزاده از تغیر یکبارگی گرفت بحالش راه یافت استغراب ورزیده گمان برد که از زمرهٔ آتشین نهادان
که از ممر خلو و خرابی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده والا
بی سابقهٔ سبب ارتکاب نوحه و فریاد چه گنجایش دارد آن نازنین زهره جبین از بس هجوم هموم

وشدت رقت هر چند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت
سرمایهٔ افتخار و بهیم وای نقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار او زنگ هفت اقلیم باعث
رقت خاطر وشورش باطن آنست که نهال وجودم نشو و نما یافته آب وهوای این چمن است که
اکنون بجای نغمات عنادل وصوت هزاران فریاد جغد و فغان بوم بگوش میرسد و درین
منزل مینو مثال با هزاران ناز ونعم در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از در و دیوار او داد
میبارد و چون آن نعمت و ناز و زینت و فر و کنیزان و پرستاران شاهنشاه عالی تبار که چون هما
سایهٔ سعادت وظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از زمین عنایتش کله گوشه ناز بر خورشید
خاوری وماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ گوشه نشانی از آن ملحوظ نگشت جراحت دل
تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد ملکزاده بعد از استماع این مقدمهٔ حسرت آگین بحال پر شور
وناله جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی
و مراتب دلنوازی بمقتضای آئین کریمان والا گوهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیده خونبار
بدست خویش پاک نمود و از انجا بعنایت بیغایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش را
بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبه سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت
چون از ان محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی
خسروی پدیدار و از سرش آثار سرداری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده بر بساط عدم سر ا
فرسوده و فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سرست و قبای کیقباد
در بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را
بدین حال دید بسان فاخته دلسوخته بر سر خویش نفیر جانگداز بر کشیده آهنگ ناله بلند کرده
ریاحین مشک آمیز از چمن تارک برکند و گل رخساره به پنجهٔ تغابن سوسنی ساخت و بهلال ناخن رخ

خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه برخاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش چون گل جامه قبا کرد

**مثنوی**

چندان زغمش بمهر نالید
کز نالهٔ او سپهر نالید
میکرد بران عقیق گلرنگ
آن نوحه که خون شد ای زو سنگ
معجر شده از طپانچه پاره
اشک آمده تا بگوشواره
چون غنچه گهی شکار میرفت
چون سبزه گهی بخاک می‌خفت
از آتش سینه چاک چاکش شعله

در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی شیفتگیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینهٔ اینچنین حال دردانگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند درآن ماتم کده هنگامهٔ شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده برآوارگی وقت پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمائل گفت خدارا دست این غریق لجه نومیدی بگیر و بقطره از آن آب بقا که داری آب رفته در جوی تمنایش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارا حشم کرده سر مینای آب حیات بکشاد و نخست دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید ست زده قطرهٔ چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جانبخش جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده هر سو دیدن آغاز نهاد و بیکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از نهایت حیرت بلبل نغمه سنج زبان بترانهٔ سبحان الله مترنم داشت از فرط غایت نشاط او کوی خرد پهلوتهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه برروی مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت دراز دید و چندانکه سر در گریبان تامل انداخت صلاحی بحقیقت نبرد و بدانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر امواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه

خورده از روی استغراب استفسار نموده آن گل اندام پری چهر نقاب از چهرهٔ شاهد حال برداشته
بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش
گرفت و هر دو بیاد حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد از چنین هجر و مصیبتی که بمجال
اینها راه یافته بود بکام دل فائز گشته بنوحهٔ نشاط بر یکدیگر گریستند و لولوی لالا از درج
دیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت بر پای
ملکزاده نهادند چندانکه در حوصلهٔ قصور گنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانهٔ تفقداتش
بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز جداگانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانید و گفت
ای مسیح زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان
تیه عدم بوجود آمده پیداست که از مبدء آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کهن یاد
ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از بر قوه بر منصهٔ فعل
آوردن همانا از دائرهٔ طاقت انسانی و توان بشری خارج ست مگر جان را باز بر پای
تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم مثنوی

| | |
|---|---|
| اگر هر موی من گردد زبانی | ز تو رانم بهر یک داستانی |
| نیارم گوهر شکر تو سفتن | سر موئی ز احسان تو گفتن |

## توقف ورزیدن ملکزاده در بلدهٔ نبود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعیین فرمودن پیرزنی را بجهت تفحص احوال مهربانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته
دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز
برکف پایش سوده باآئین وفا کیشان حقیقت پژوده بمعرض عرض رسانید که اگر از راه ذره نوازی

چند گاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکینت و فقارا این خاکسار بنور اقدام خویش منور
گردانی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بیمقدار با وج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا
حیاتی و یکر بدین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس و زینه فیض بر جان و دل این نصیر
گشوده ملکزاده از ممر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا
طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نموده منوچهر همعنی را فوز عظیم و اهمیت جسیم
انگاشته مراتب شکر و سپاس موهوبی ساخته و از سر نو مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری
جلوس فرموده در کم مایهٔ فرصت این خبر در بلاد و بلوکات دور و دست که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان
بود انتشار یافت و مزاج دانان دهر و رمز شناسان روزگار را این مقدمهٔ نادرت آگین دستگاه
سخن گشت و بعضی از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ حیات داشتند و از دست دد و دهان
آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند بر این واقعه وقوف یافته باز
از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی خطبهٔ
کمال اوست پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم
اشتغال ورزیدند در اندک زمانی موضع و مضافات آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آورد و
روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا ایقاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم
وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب
بالغ نظران کامل عقیدت است خوشا کسیکه دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین
باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شاهد روان راز باشد القصه منوچهر در
ادای مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سرمو قصور ننموده دقیقه از دقایق
رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت

و چون او بجهت تسخیر نخچیر قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران
بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت می ربود اما ملکزاده که خمار بادهٔ طلب یار در سر داشت
به هیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته با لب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از
صبا در رود و از نشان آن ماه که زورق دلش را بورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود بجست و جوی
پری نژاد بتقاضای هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملکزاده رفته پایش بوسه داده گفت ای
خاک پایت توتیای چشم جانم از انجا که مرا در خدمت عالیت نسبت پرستاری و بندگی ست
بنا بر خیرخواهی التماسی آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی [illegible]
توجه با صغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت بار یافت
بدو زانوی ادب نشست و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه افروز است
و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ غم
با خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر من باشد مرا بران آگاهی بخشی
تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز بنده جان داده گشت در راه تو جان دریغ
نکند و بجادهٔ فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانهٔ آفاق و در
طریق تفقد طاق یافت تکلیفش بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصهٔ رسیدن کشتی و گذشتن
آب عشق از سر دل و دشت پا زدن بر نام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان و بر آمدن در راه
طلب بر شوق آهنگ و شداید محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد
از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکرت گشته بپاسخی
در آمده گفت ای شهنشاه سریر شیدائی از یکی بی نام و نشان نشان چون توان یافت
و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بد رنگ

۲ سردار عاشق

وتانی توان ساخت وبپای تحمل تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد وپای تعجیل برکاب این بارگی [illegible] مقالید [illegible] بدست آید تا ابواب مقصود بکشاید که ﴿الصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرَج﴾ گفته اند و منتظر [illegible] خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید ملکزاده بصوابدید آن نازنین کام ناکام در هودج صبر نشست وچار ناچار تن بار گی تحمل رخت امید بربست وپری نژاد کمر یاوری برمیان دل قائم کرده باز چاره گری برآمد وتفحص بسیار پیرزنی را که در فنون عشق وشیون محبت استاد بود ودر دار الادب موزدانی و رمز نبض شناسی عاشقی ومعشوقی علم دانائی می افراخت ودر مطلب میانجی گری طبل حکمت مینواخت ودر شناسائی قوانین آشنائی ومعرفت ناز ونیاز طالب ومطلوب کوس لمن الملک میزد مثنوی

| | |
|---|---|
| براه عاشقی کار آزموده | بهم پیوسته معشوق و عاشق |
| گهی عاشق گهی معشوق بوده | بدست آورده بحبت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب یافتن |
| موافق ساز یار ناموافق | |

سر کلاوهٔ مقصود تعیین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد بشتابد و از آن ماه هلال نشین نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد وبکنار آب فراز رویه روان شد و در هر شهر که بر لب آب واقع بود آمده صبا کردار در چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد وبدان نیکوئی که ملکزاده خبر داده بود بگلی نمی رسید و تعشق آن گل بهر گلبنی که میدید بلبل وار ترانهٔ طلب میسرائید و مرغوله مطلب تیزتر می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته وشاهدان طناز با صد کرشمه وناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده وبهر سو غزالان عشوه ساز مست بادهٔ حسن و ناز در سبزه زار نکوئی وصفا صف صف اند صف کشیده پیرزن هاله وار گرد تفحص آن ماه آمده در حیرت چشم وهش بگام طلب تکاپو نموده دقیقهٔ از دقائق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار

پی بکوی سراغ نبرده چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان
جهانداریست و مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ افتاده تنها در گشتی نشیند و چون خورشید
یک تنه گرد آفاق برآید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وش آن پری اقتباس نور کند
و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت
خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چارسوی بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه
روزگار با چمن پیرازی که هر شام و سحر حمایل گل بطرز نو آیین مرتب ساخته در خدمت آن
نورس نهال گلستان رعنائی اعنی مهربانو می برد طرح محبت انداخت و بقانون نسوان
عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بسبیل دوام او را ممنون منت گردانیده
سررشتهٔ یگانگی بدست آورد و هنگامهٔ دوستی گرم کرد چون دانست که سررشتهٔ موالات استحکام
پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد انتظام یافت روزی بر نطیکه آستین قولش از طراز غرض ساده نماید بدو
تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صدارت بوجه احسن مؤدی گرداند
باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن مدیح ساز خم داشت فی الفور قبال آن معنی
کرده بوسیلهٔ سبد برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن بر داین فتنه گریخته کار در
بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمایل نو آیین طرازکه پنهانی با خود داشت گذرانیده
آن نادره دوست را مشتاق خود ساخت و هم در اولین مجلس بر کمالاتش کماهی آگاهی یافت
سپس روزی معدود که از بوستان ترقب گلدستهٔ مقصود بدست آورد از انجا مراجعت
نموده بسان صبا سبک سیر شد و در اندک ایام خود را به ملازمت ملکزاده فائز ساخته ازین مژده
جان بخش مشام و قتش را برائحهٔ نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و
شادمانی بمقتضای این مضمون مصرع برین مژده گر جان فشانم رواست + نزدیک بود که

که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند

## یافتن ملکزاده خلخال مهر بانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیرزن و بار یافتن بخلوتکده وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب داشت میخواست که همان ساعت سر پا از باد صبا وام گیرد و چون اشک عاشق قطره زنان بادیه تردد گردد و بلبل آسا بال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد دران روز بعد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش زود متوجه منزل مقصود گردد آن غواص بحر شوق باستکراه تمام باقبال این معنی تن در داده جبراً توقف ورزیده جواهر گران بها در جلدوی چنین خدمت شگرف بآن پیرزن که هدهد وار از سبای مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس دیدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس زر ببطن ماهی مغرب در گرو شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا باولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از چنان صید سترگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده درمیان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشتر است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درون خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید را شایان بود بسان نیر درخشان از برج حوت برآمد ملکزاده فیروز بخت از صدور این سانحهٔ غریب پای خاطر بخلخال استغراب در کرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و رایحهٔ محبت بمشام جان فائز شدن گرفت گفت غلط

نکنم این خلخال که بپابوس آن ماه که خورشید مردم و آرش در دیده نشاندن آرزو دارد رسیده
ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالائی می بخشد ازانجا هولکی نزد پیر زن آمده پرسید که
هیچ میدانی که این خلخال را اینهمه درجهٔ شرف که اشعهٔ جوهرش بسان ماه ساحت خاطر را منور
میسازد از قرب کدام خورشید طلعت ست آن دقیقه سنج دانش نیاد بنگاه نخست بشناخت
و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه طرب بآسمان انداز که
این خلخال مهربانوست این دولت غیر مترصده بر آن شگون دارد که باندک زمانی سعادت وصال
آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام درنگ ورزیدن از پردهٔ صواب
خارج ست ملکزاده برهنمونی پیر زن درهمان حین از منوچهر و پری نژاد مرخص گشته بی آنکه
توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد
و در کم مایهٔ فرصت قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی بآئین خاک نشینان
کوی غربت منزل گزید پیرزن که پیر کار و دلیل سبیلش بود بر قاعدهٔ قدیم دکان گلفروشی ترتیب
داده کالای مدمه و متاع هندسه را در رشتهٔ حیاتگری رونق و رواج بخشیده و بحسن تدبیر و رسائی فهم
بربام آسمان سلم زده در عقد آن شد که او نهانگ آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا
ساخته نزد آن حسن پیرا زن که عقد خواهری با و مربوط گردانیده بود برد و التماس نمود که برفاقتش
در خدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمایل بر سبیل ره آورد و پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان
زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب ست نه هدو ادراک
صحبت مهربانو از جملهٔ محالات باشد زیراکه او بسبب فقدان خلخال خود حمائل وار بگردن غم
پیچیده است و این ماجرا برین نمط ست که پیش ازین بچند گاه بر دوق خانه رفته بود از انجاکه
بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار ست خود را بشنا زده و از زلفهای طرهٔ خم اندر خم

زلف

که هر تارش خونبهای صد نافهٔ تاتار ست و نسخهٔ شکن بچین موج در داد قضارا در اثنای آن خیال
خلخال از پایش جدا شده در میان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن حد حساب متجاوز
و امنیت خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره در گرد ملال بوده بهیچکس توجه نمیکند
و رود در عذر این جرم سر از خاک بر داشته و از انفعال تر دامنی لبش خشک شده پیر زن این مقدمهٔ را
مقدمهٔ فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که آن ماه چون ماهی
بدام تو آید و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرده دقیقه سنج که مستشار مؤتمن است
چنین رهنمون جادهٔ تدبیر میشود که تو با سائر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا
در و بار نباشد تمکن گزینی و بهنجی در محوطهٔ احتیاط نشینی که بیگانه بهیچ وجه آشنای این حال نگردد
و پیر مردیکه در صحبت شماست لباس درویشان خدا پرست و آئین قلندران افشانده دست از کار و بار
مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند بانحنای قامت و انسکاب دیده که از ان التهاب ملول
مفهوم خلائق شود نزد سلطان برود و خود را فرستادهٔ حضرت خضر وا نموده بدین دستور
ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الٰهی بر شما سلام گفته و بعد
از سلام پیام داده که از انجا که درباره مهربانو مهر خدا و لطف ذو الجلال باقصی غایت پیوسته
گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل ست کشیده و عقد مناکحتش را
در عالم بالا که درجهٔ والا است حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نژاد را مامور گشته که بلباس خاکساری
و کسوت بینوائی وارد محفل جنت تزئین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود
که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت بر آورده بدان
جوان لطیف نژاد ودیعت تفویض نموده هر گاه در زمان معهود که ساعت محمود و همایون است
درینجا برسد در پاس مراتب تعظیمش دقیقهٔ از دقائق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی

باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بیرعایت تهاون و تاهل این گرانمایه درج شهریاری
بآن درة التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در حیز فقدان طلسمان آن فرو بردن ماهی که برابر بقتضای
ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فِعْلُ الْحَکِیْمِ لَا یَخْلُوْا عَنِ الْحِکْمَةِ این سر مضمر بوده
بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول از زیور صدق گردد
بگذارند جز بدین تدبیر صائب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد
زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصے اسم دامادیش اطلاق کنند قطع نظر ازین
مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و
طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند
بزم وصالش گشتند و در دائرهٔ این تمنا پرکار وار پای سر تردد کردند سنگین امید هیچکدام
بر زیادهٔ اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشانمند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر برزن را بدرود
استحسان مرشته بنای کار بر صوابدید آن پرکار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستوریکه گزارش یافت
دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان
شتافته بآئین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را
در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع این مقدمهٔ غریب پای دل در دامن
حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب ته‌ذبذب ماند و چون پای طلسمان مفقود نمیان آمد یکبار
در رد و قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند در ورطهٔ
حیرت فرو رفته از نهایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پس کتر تاملی سر مینای آب حیات
بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشت
پاشید ماهی فی الفور بیان نعش عاشق بیدل که بنام دوست طپید بجنبش در آمد از جامی که در حر

نموده انداز جستن نمود پس بیکبار بلند جسته در حوض بزرگ که آب که بادشاه بر کنارش جلوس داشت
افتاد و شنا آغاز کرد از معاینهٔ چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند بود غریو از نهاد حاضران
بر آمد همه باتفاق زبان بتصدیق کشادند و بذکر کلمهٔ صدقنا در خروش آمدند و بی آنکه
از سلطان دستوری رود پیر را بر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست
که بادهٔ مطلب جوشان شده و نقش مدعا درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت از آنجا
درویشان را در صحبت ملوک زیاده بر ضرور اجازت توقف نیست تخفیف زحمت زانو نشینان
بساط عبودیت جناب سلطانی کردم با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد صلا
مستانس اقامت نگشت و بر صراط مراجعت استقامت ورزید ناچار سلطان و سائر ندیمان درگاه
بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اولئک کالانعام در شان
آنها وارد است توجه خاص او را واسطهٔ علو شان و پایهٔ محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم
آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه رو باستقرار نهاد چون از آن بلیه نجات یافت از لبس ضعف
شیب و سخافت تن مانند گرد راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و
بر کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر در آمد و باز در همان باغ منزل گزید
پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعهٔ ندرت آئین بدین نمط معروض
عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت ختن است
در عالم رؤیا مامور گشته بود بر کنار رود نشسته دام بیندازد هرچه از جوف رود بدام بیاید جوف آنرا
پاره ساخته هرچه از درونش برآید آنرا بی واسطهٔ غیری در خدمت زمین بوسان این بارگاه
رساند قضارا دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی غلطان مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر
بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون شد محض والا مقام امور ناملائم و سوانح خطر انگیز که درین

سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت را پیش آمد هیچ وجه در قالب بیان نگنجد بلکه
تصور نکند کار آن اکنون باعث رنج دل و مایهٔ آزار خاطرست الحمد لله والمنة که ودیعت
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز
سعادت گردد والا ودیعت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید
چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی
گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش اگرچه
بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین فطنت و ذکا طینت را که خلف الصدق
خلافت و جهانبانی ست بچنین امر ندرت طراز نامور ساختن و از راه دراز جاده پیمای غربت
گردانیدن بی آنکه در ضمنش امر خطیر مرمن باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ
نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام
بود آمده از رسیدن شما خبر داده و بر فرمان الهی که در باب قرهٔ باصرهٔ خلافت غرهٔ ناصیهٔ عصمت
اطلاع و آگهی بخشید المنة لله که بخیر و عافیت تشریف ارزانی داشتند و از جملهٔ جلائل عطایای الهی
مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری ست والا
از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده
در سر انجام این امر می تجویز تعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را برین امر وقوفی نه اگرچه
از بس عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل ست از مؤانست نسوان بسبب نقصان که در
طینت اینهاست اجتناب می نماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد
چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمده و بدین مژدهٔ اقبال
مشام جانش را برائحهٔ مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون

مهربانو برین مقدمه آگاه گشت از انجاکه وسوسهٔ خاطرش کنون بود تلواسه بر طبعش مستولی شد تا بکنه ماهیتش برسد و بداند که شایان مونست و سزاوار مصاحبت ست یا نه چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایستهٔ وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسیده در اثنای این حال که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهر اندهٔ خود گلدستهٔ چند بطرز تازه رست کرده در خدمتش آورد و از روی پخته کاری بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغی که امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و بزرگواری بر جبینش تابانست و فروغ کواکب اقبال از ناصیهٔ نورانیش درخشان رفیقانش میگفتند که خلف او زنگ آرای دار الملک ختن ست بجهت مهمی ازان شهر مینو بهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده بدینجا رسیده من در مدت العمر که از شصت سال متجاوزست این قسم جوان خجسته شمائل مطبوع طبع و ضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم جوان زالیست و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم فروشسته و پایهٔ همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بمبالغه تکلف نورس نهال گلستان محبوبی ست و نو آئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات والایش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان او صادق می آید

فرد

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست
دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تماسک از دست داده بپادشاه پیغام نمود که هدایتی که از خضر علیه السلام

رسیده آمما چراغ راه بخت من دانسته زود بجادهٔ انقیاد بایدشتافت بادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند و بفرخی فال و هنگام همایون سرور با شمشاد پیوند مغنی بخشند

## افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزئین طوی

آئین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت و انبساط مهیا گردانیدند و اسباب طرب شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال و زمزمهٔ زرین گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی و انفتاح باقصای عالم رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ مغنی از تار طرب و نوای طنبور جسته آهنگ ابروده گوش کرد چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا قمری آسا شید خرمی سرکردند و رامشگران سحر آهنگ زهره کردار زمزمه سرای سرور گشتند ساقیان سمن عذار شراب لعل رنگ بزم طرب را آب و رنگ بخشیدند و چمن پیرایان غنچه دوالان رنگین ادائی دلها را بدام مسلسل گیسو کشیدند مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| یکی مجلس آراسته روز طوی | که مینو ز رشکش بر آورده خوی | نشسته بر اسباش زهره کشوری |
| غریب و ستاده ز رامشگری | نواساز و خنیاگران شگرف | بقانون نواداران بر آورده حرف |
| بریشم نوازان شعرهای سرود | بگردون بر آورده آوازه زود | چون عروس انجمن افروز |

گیتی رونق افزای حجلهٔ مغرب شد شاه بانوان را با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک نظیر بمبارکی و بهروزی جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته با کسوت نو آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی با حور جاد و خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر تسدیس هم چهره گردانیدند گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطهٔ نماک بگوش انجمن آرایان افلاک رسیده و صدای مبارک و ندای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرای فتن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طائران چمن سو بسو پرواز نمود گلشن اقبال را کام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع راز دار بدیدبانی حریم عشرت چشم از پا تا سر بگشاد و شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ آن دلربا چون دانهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامهٔ ناز و بازار نیاز گرم و گرمی مشتری نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای کامیابی تتق مراد بست و گل از بیحجابی باده بند قباچه گشاده در آغوش بلبل نشست و غنچهٔ سمن با هتزاز نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید مثنوی

| | | |
| --- | --- | --- |
| یکچند دران کرشمه سازی | کردند دو غنچه بوسه بازی | گشتند بجلوه های گستاخ |
| پیچیده دو نخل شاخ در شاخ | افتاده بحجلهٔ نگارین | اندر شفق از سحاب پروین |

ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فائز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از مطلع

صبح برآورد و برسم گریبان اهل عالم رعلای نور داده بر آفاق جهان زر افشانی کرد ملکزاده
بکردار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهریاران رونق افزای عرصه
بار عام شد و بلسان خسرو بهار درم و دینار بر خلائق ایثار کرده اهل انجمن را به پیرایهای رنگ برنگ
و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت پیرزن را که بیمن تدبیر
صایبش طلسم مراد از سر گنج مقصود برخاست و جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف جمیع
بزر و جواهر کشیده از آز دنیا مستغنی و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتوانگری رسانیده چون مار
صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود که اوقات در گرو نشاط بسر آمد آهنگ
مراجعت بدار الملک خویش رهت کرده نغمهٔ استرخاص بسمع سلطانی رسانید و چنگ استمداد
بدامان التماس سلطان زد ناگزیر بارگاه اجابت بار داده بدستور نیاگان خویش فرش همت
در فراخنای کرم سر گرم تافته هزاران طویلهٔ اسپ و طبلهٔ گوهر فراوان نافهٔ مشک و قطار شتر
از باده و نزد اقمشه و اشیای نادرهٔ هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان
غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد
بسبیل جهیز ارزانی داشت

**مثنوی**

ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و دُر

| | | |
|---|---|---|
| بسی پشت فیلان گنجینه بار | ز مشک تتاری بسی بارها | ز عود و ز عنبر بخروارها |
| ز تاج مرصع بیاقوت و لعل | ز تازی سمندان پولاد نعل | ز جام زمرد ز خوان عقیق |
| از و مهر یکی در جواهر غریق | ز چینی غلامان حلقه بگوش | ز هندی کنیزان بهشت پوش |
| از آن بیش کار کسی در ضمیر | همیداد و خود گشت منت پذیر | ملکزاده چون با این همه عنایت |

و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر
بانوی را در هودجی **بیت** مرصع سقف او چون چتر جمشید زر افشان قبه اش چون گوی خورشید

با هزاران فروزینت نشانده آفتاب کردار دقیقهٔ سنج تردد گشت و راه دار الملک فتن سر کرده چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید

## بر جستن هوشنگ چون هژبر از کمینگاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را بپامردی پیرزن مهربانو را چون غول از میان ربودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده کشودن

از انجا که کارهای کائن را که عرائس پردهٔ تقدیر و عوانس حجلهٔ مشیت ست چندی در زیر پرده خفا جلوه های نهانی کردن و در کارگاه معین و حین موجل درین بزمگاه کون و فساد از خیر و شر بجهان شهود کشیدن و از مکمن غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین موثقه و قواعد راسخهٔ حکمت قدیم و ارادت حکیم ست درین محل سانحهٔ غریب بر روی کار آمد و چگونگی این حال ندرت مآل و تفصیل این کیفیت برین منوال ست که جوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل از مدت دراز در گرو جعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزوی وصالش تگاپو نموده در راه طلب آبله پا شده به منزل مقصود نبرد و در پیوله که ابواب مراد بر رویش بسته بود بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال دل دیوانه میدوید تا آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسید چون گردباد افتان و خیزان از پیش شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف قدِ خمیده بالا که از نصیریان او بود تعین فرمود تا بوسیلهٔ مکاید خود را بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم شکنند زن که در کار فسانه افسانهٔ روزگار بود و افسون کیدو نامی زن چال

دمیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک کشاده
از جور روزگار به هامی هامی بگریست و از دست ظلم زمانه جفا کیش شکوه ها از حد بیش برده مهربانو
از راه مهربانی او را در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا ادرار معین گردانند و دست
تطاول روزگار از گریبان وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت که ای مهربانو من آنچنان
از سیمای این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنور شش جوشانست و آفتها در زیر سرش
پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ به بغل داشتن ست صواب
آنست که این فتنه گر را نه برانی و دیگر بارش در ایوان اقبال بار ندهی که من از شر او
اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت ای سرآرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در نهایت
سخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه جای بیم و هراس است
زینهار خواه را دست رد بر سینه زدن و درماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ رفق از سر باز
گرفتن آئین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهزاده مشغول تقدیر بعشوه گری درآمده
در پردهٔ تقدیر خود بدرید و ملکزاده نیز بنابر ابرام مهربانو تن برضا در داد قضا را روزی
منزل در سرزمینی واقع شد که جولانگاه طراوت افزا و سبزه نزهت پیرا است و از رطوبت
هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت
و صغیر و کبیر بشادمانی و عیش پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن گلزمین طرب آفرین
ساغری چند از رحیق مروق بدماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شده بجهت صید افگنی
عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر
فرصت می بود در پی او لاینقطع ملکزاده بسوی شکار از جملهٔ مغتنمات انگاشته
هوشنگ سیا بهمین حال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان همواره بر کف

داشت و سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور
یکی از آن براق جهان پیمای ... ران کشیده نزدیک شادروان ملکزاده آمد و جنیبت تیزگام صبا
بدست شاطر ... پیرزن با اضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی درآمد مهربانو
را گفت که ملکزاده چون بهرام بخدنگ خارا شگاف گور را بر زمین انداخته و در باغی که بنیاد
تکلف که انموذج فردوس برین است بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال
جهان افروزت گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت نوری ندارد
تاب تنهائی نیاورده خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی بادپا از بهر تو فرستاده
ها برخیز و تاب دیدار خود و آتش انتظارش را تسکین بخش و نایرهٔ اضطرابش را منطفی کن مهربانو
پی بسر کوبی حزم نبرده و سر رشتهٔ احتیاط از دست داده بلا تحاشی برخاست و بر چهرهٔ ماه وش
برقع فرو هشته متصیان و پرستاران را از پیش خود رانده چون شیرین بران گلگون
نسیم نسبت سوار شده و غافل ازانکه روزگار دو رنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هر سنگ را
خسرو پنداشته و به اسپه سویش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از
بلندی اقبال هما بامش افتاده بسان باد گرم پویه گشت و بارگی مهربانو را با خود همعنان
ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بی معبر عبورا ازان متعذر بود گذشت و
بجهت فقدان پی و انعدام کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از
فراز و نشیب راه اصلا غم نکرده و بکمال یعنی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد بیت

| | |
|---|---|
| رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ | گرد گله توتیای چشم گرگ |

چون قطع راه از اندازهٔ شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت
آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت انسانی طاق شد و فریاد برآورد که ای

ملک بدین شتاب بکجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط مهتاز پای من بدرد آمد هوشنگ را
چون نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد وازین معنی حیرت بر طبع
مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پیدا آمد نشاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد
زود برقع از رخ بینداخت وبسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله
چیست چون چشم بروا نماد صورت بیگانه در نظر جلوه کرد واز آشنا نشانی نیافت ازین
اندیشه تا نباشد که آشنای سنبلش دست زده بوم گردد و شاخ گلش جای مرا غه شوم شود مانند
بید بر خود لرزید واز غایت بیم بزنگ پیکر تصویر خشک شد واز هوشنگ پرسید که چه پیشه
وترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده و نزدیکست که طایر روح
از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر خرد
بتمنای وصالت باخته در کوی هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری
گزیده و در جست و جوت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار راهت توتیای دیده
جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو
افتخار میکنم و اگرچه خسروآزادم در دمی از قید تو رهائی نمی خواهم

## مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| نقش غم تست سرنوشتم | جز مهر تو نیست در سرشتم | سر تا سر سینه داغ داغم |
| عشقت شگفانید باغ باغم | عمریست که انتظار بردم | صبر و دل و دین بکار بردم |
| گر ره بودم بری بشمشیر | از مهر تو کی شوم سیر | با چنین حال از من نفرت |

جستن چه رواست و چون من بادشاهی را بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو
چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی وکشاده پیشانی پیش آمد و گفت ای
تاج سر و آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار

غناک پایت کنم چه دیریست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه نوشتند من نامهٔ همه او را نوشتم و نامهٔ ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوهٔ اختیار بدست من ندادند ناچار لاله وار از درون داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری کرد و فلک بکام دل من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از بادهٔ وصالت سرور گرفت بیت

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا | بر منتهای دولت خود کامران شدم

اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار منتقران و مرهم جراحت دل ریشان است عهد بسته ام که اگر بیاوری بخت مددگاری اختر از گلشن امید گل مراد چینیم و نظر بر جمال جهان آرای تو افگنم از آن باز چهار ماه در صومعهٔ ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در حاجت من مهر صوم زنم و در هر شام هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانهٔ وصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری طعامهای لذیذه و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و درین مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان وصال ای گل گل چیدن شوی دامان حالم بلوث عصیان مباشرت میالائی و از رهگذر نقض پیمان که بغفلت اصحاب وقاحت خلل در بنیان [illegible] امید پدید آید و بکیمیا گستری مرادم بنا بازی گیرد و رشتهٔ مرا که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز گسلد و غنچهٔ مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید هرگاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس بسر برده گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده و گلهای امانی بابر مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون این نکته

سخنان مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی بر خود بالید و لبان گل از صبا
و نسیم بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده سجدات شکر به درگاه بیچونی بتقدیم رسانیده
گفت ای دل و جانم فدای سخنان دلاویزت و ملک و عالم نثار کلام مهرانگیزت سنگ شهید
تیر نگاه و قربان کیش و آئین تو اهمال چون سازیغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو
بر جان و دلم روا است و روح و جانم بر خاک راه تو قربان بیت عاشقان را بر سر خود حکم نیست
آنچه فرمان تو باشد آن کنند + از محبت اصلا ملال را بدل راه مده بحکم آنکه مصرع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی + بایفای عهد کوش که هر چه آرزوییت باشد مهیا کنم و بدا
فرمان کهی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خویش برد و از شهر بفاصله نیم فرسنگ
بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشانده و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی
بجهت مساکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعین
فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل برگماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری
بکار برند و نگذارند که طایری در هوای آن صومعه هوا اندر بال کشاد و خود خار این غم
از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب را ترتیب داده خلایق را نوازشها
فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد
اما گوی دل و صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن
ماه آسمان نکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون
ستاره شمار آن روز را شمار میکرد

## باز آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن بر آنکه برق بلا در خرمن جانش زده

## واز آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و بمیمنت رفقای دلسوز بر در صومعهٔ مهربانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک فتن فائز گشتن

چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خدا(لان)...ال آگهی یافت که غزال مشکینش نخچیر شیری شده و طاؤس طنازش اسیر شاهبازی گشته از نیمقدمه آتش غم در سراپایش گرفت و شعلهٔ جنون بدماغش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک راه بر سر ریخت و از دیده دریا دریا آب اشکگون فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر میمالید و گهی بسان مجنون بر یاد لیلی خویش بنوحهٔ جانگداز مینالید گهی از نسیم گلستان روی یار بهزاران آرزو شمیمی میجوست و گاهی بدست با دلفزای عجز و فریاد بسر و چه بیار خود پیام میداد لذت خورد از قدر خوش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه بباد می آویخت و از احوال مهربانو خبری می جست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچهٔ دهان نازنینش چسان لب تبسم میگشاید وآن نرگس نیم مستش تماشای که دیده باز دارد وآن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه در دام می نهد خدارا ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب در آرزوی تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجستجویت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده یا ان بر بیکسیش رحم کن و یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار پدید آرشو

سایه سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بر دارد و اکنون که مقتضی بیش نیست بشتاب و دریاب الا بس ازین جز تودهٔ خاک نه بینی و آنرا هم باد سو بسو برد و ذره ذره در هر گوشه اندازد بتو

| | | |
|---|---|---|
| فریاد که دور هم از تو فریاد | ای غنچهٔ من کجات جویم | تیمار غم تو با که گویم |
| افتاده شکست بر سر سنگ | فریادرسی ز جز تو فریاد | قرابه نام و شیشهٔ ننگ |
| | از پای رفتاده ام چه تدبیر | ای دوست بیا و دست من گیر |

القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت و سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پسر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میگشاید و ازین فریاد و فغان چه سود دهد دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث ست وظیفه خواران ادیم خاک را ازینگونه عقدهٔ بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب بلا زو بسته و در هر نورد چرخ چنبری صدها نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که با ستکمال مراتب یقین کوشیده اند مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده هیچ وجه از جا نرود و نه انسب که هنگام حصول مصائب و منبع نزول نوائب بحر الموج خیز نومیدی نسپرند و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ خذلان بکنار عافیت و امان برسند بتو

| | | |
|---|---|---|
| به آن باشد که در دامن کشی پا | چو گیرد صرصر آفت وزیدن | نباید همچو کاه از جا پریدن |
| بصبر از لعل و گوهر کان شود پر | بسان کوه باشی پای بر جای | بصبر اندر صدف باران شود در |
| | بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب | شود نه ماه را ماه جهانتاب |

بالفعل پسر خرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرت ست چنان رهنمون میشود که جوان ملاح دریشه رهبری و شیوهٔ گام شناسی یکتاست کمر یاری محکم کرده راهی سر کند که سراغ بسر منزل مقصود توان نمود

چون بتوفیق الٰهی بدان سرزمین فائز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تدبیر بربام مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هرچه در حیطهٔ تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نمود و بلباس خاکستری کسوت بینوائی تن درداده بدنبال دلیل جاده پیمای مسلک امید شد چون بر کنار رود پیوستند معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دائرهٔ توقف ماندند ملاح شاخی چند از درختی بید حبالهٔ ترتیب داده ملکزاده را با رفقایش از آن آب مواج در کمال آسانی گذرانید و ازینجا سررشتهٔ پی بدست آورده راهی سر کرد و پس از طی فراوان مسلک عنا و طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو بود بردند مجرد یکه بدان مکان سعادت نشان فائز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند و آنچنان که درخور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبان کریم نهاد مراسم دلداری و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بخاراتیکه بسبب حرارت آفتاب و حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و خشکی که از عمر پیوست منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت ست و بدین غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که برسر آمده که ما درویشان که از راه سیاحت گرد آفاق برآمده ایم در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم هیچ یکی از زمرهٔ ملوک و ارباب دول متصف نیافته ایم جوانی از آن میان تعهد پاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهان مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رسیده و فرماندهان آفاق در آرزوی رخ همچو مهش در هر گوشهٔ بساط گیتی شهامت گشته اند ملکزاده چون نام جانان

گوش کرد یکبار از هوش تهی شد و بسان سایه برخاک زمین نقش گشت پسر وزیر بحبت آنکه
حرف ساز بر صفحهٔ اعلان نقش نه بندد فراستی بکار برده فی الفور بغل باز گونه بست یعنی خلاف
طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا دانائی درین مدینه باشد که علت صرع ازین جوان
زائل گرداند درین گفتگو این مقدمه اپس سرگروه ازروی تجاهل باز پرسید که مهرباً کیست
که درین صومعه تن بگرد ریاضت شاقه درداده چون ماه بمحاق کاستن جا برتنش داشته
آن جوان خالی الذهن قصه حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این غیبت
که هنوز مخزن ناموسش با اینهمه هرج مرج از دست تطاول روزگار مصون وکالای عزتش
از مذلت دستبرد رهزن دهر امین و محروس ست جانی تازه یافت و از سرایهٔ روی تیه نومیدی
نجات یافته دست بفتراک امید زده سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت
نهاده منتظر آن شد بیت لطف الهی بگنهگار خویش * مژده رحمت برساند سروش ع
متعهدان مهمات مهمانخانه پس از انقضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت
حال جوان تازه رسیده را برقاعدهٔ مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند
آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح کشاده جبین را معین فرمود تا در خدمت جوانان
شافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعده قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک
مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکه عصمت قباب رساند
آن عورت بر کیفیت معاش ایشان مطلع گردیده بعرض رسانید که پنج کس ازین گروه اتفاق را
بمنزله حواس خمسه فراهم آمده و همه بکسوت خاکساری تن درداده خود را در راه ریاضت
تسلیم نموده در انجمن همنشینی باهمدگر در سلوک معاش طریقه مساوات مسلوک میدارند اما
در خلوت یکی از ایشان که تمکین و وقار بیشتر دارد و بسان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیدت

باآن چار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد
پی بسر کوی آشنائی برده دانست که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده و زدیگر بجهت
مزید احتیاط پاره از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشهٔ از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده
بر روی خوان انداخته بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان فرستاد ملکزاده چون
گوشهٔ مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و
بی محابا سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حایل از گلهای یاسمین بلطافت
هرچه تمامتر راست کرده انگشتری ملکزاده را دران تعبیه نموده بی آنکه عورت العقب انتظار
رود بر تفویض کرده عذر بخواست که ما درویشان را غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلندر سبزه و
از خرس موئی قبول خواهند فرمود این حمایل است که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات
فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهائی که از آغوش اجابت بر آمده بران میدمیم
تبرکا نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی مآرب شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غایت
شوق خواست که چون نگین در خاتم بحدقهٔ چشم بنشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهدهٔ ضبط
خویشتن بر نیامده بگوشهٔ فرا رفت و بهانهای بگریست و قلم برداشته کلمهٔ چند مشتمل بر کیفیت
حال زید و مفارقت الی الآن و تتمهٔ ایام معهود و سلامت ماندن گوهر ناموس از دستبرد رهزن دهر
بنگارش در آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست یافت
از مستی شوق یکبار از دست شده و چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه
حاصل کرده و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد و عنوان نامهٔ مهر انگیز بدین نمط حسن
گزارش یافته بود نظم

| | | |
|---|---|---|
| از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود |
| | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود | کشتهٔ فرقت خود را بزیارت دریاب |

زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود * روزگار پیوسته در کمین ست و فلک همیشه در سگالش
شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی و شایان خردمندی آنست
که پیش ازانکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی
زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازید و ازینکه تا حال گل ناموس از صرصر
حوادث پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانید فلک را بشکایت در شورش نیاورید ملکزاده
بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین ترسای نیلی لباس
یعنی سپهر کبود که رخت سور ما را در خم خویشتن فرو برده بیکبار ماتمی بر آورده در لوزینهٔ ما سیر کرده
عیش را منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست * ازتو خود رای برهم زن خانمان
عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان
بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه که افعی وار عقرب از نیش مکائدش جا بر نمیتواند شد
در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری سرگردان بادیهٔ ادبار نمیشدم و با اینهمه سینه بختی در
سیه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستم لیکن ازانجا که پای قضا و قدر درمیانست از غم و زید
لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید بیت خون میخوریم لیک جای شکایت نیست
روزی ما ز خوان ازل این نواله بود * اکنون دل قوی دارد و میدوم منتظر لطف خدا باش
که تا از پردهٔ غیب چه بمنصهٔ ظهور میرساند چون آن سوال نامه سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای خود
جوان تجار را طلبداشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شدائد و عوائق
که شما دوستان رو داده زیاده از حوصلهٔ احصاست و بار جهان عزیزان پشت حاتم را خم
ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف شماست آنست که تختی بدان صنعت
که چون سریر سلیمان ره هوا شتابان شود بسرعت هرچه تمامتر بسازید و بدان وسیلت بسان

کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فائز گردانی نجار گفت ای ملکزاده ما همه
که در سفر نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت ابرمیان جان بسته ایم با پیکر هیولانی
متلاشی نگردد وقالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت تا
بلب ادب بوسیده بسوی صحرا آستان شد و در چارسوی طلب بجستجوی مطلب بسان باد
شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی رسید که از چوبش تختی که بپرواز آید توان ساخت
اما ماری سیاه از سر تا دم مسموم بهلاهل اندوده به تنهٔ آن درخت پیچیده بمحافظت و
حراست می پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دیده پیشش دست بر هم
بادب ایستاده زبان بمدح و ثنایش بگشاد و مار بزبان آمد و گفت کیستی و چه حاجت آورده
نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود از و استمداد
نمود و مار بفرمان ایزد توانا که بپارگاه جلالش مار و مور بیک پا قیام ورزند تنهٔ درخت را
کرده بگوشه فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از ان درخت ببرید و تیشه
سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب همپایه عرش جمشید تواند شد
بتراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقا در موعد مهر بانو
یک روز باقی بود و ملکزاده که از اضطراب جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار باز داشت
و از غایت غم هر نفس را نفس واپسین می شمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پایه نشاط
فراترک کرسی نهاده جبههٔ نیاز بر خاک منت سوده جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت
سترگ به نجار انعام فرموده و فردای آن روز چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ
سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داده هوشنگ نشاط و شادمانی و وصال مهر بانو
بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نوشینان

نامدار و خوانین کامگار دولت خود را استدعا نمود و سائر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان
جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده و صلای عام درداد و بشکوه خسروی و شان
جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و بخشش زر و جواهر
جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمهٔ نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی می نمود نشاط از هر گوشهٔ بساط
بسان می در خم جوش میزد و زمزمه بر فرش طنبور سوار شده ترانهای مسرت انگیز راه
خرد میزد اگر فی المثل غم از آن مجلس مینوطراز گذار میکرد از سر خوشی بادهٔ طرب شادی مرگ
میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافلان نشاسان
مست جام دولت است و نقد آگهی را در نای و نوش باخته گوش هوش لبان سرمینا
پنبهٔ غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته بظل عنایت سبحانی درآمد و لوای
توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود است برافراشته بران تخت نشست و چاریار را که
چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود بنشاند بحکم ایزد بیمال
آن عرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سر سلیمان بپرواز آمده در حینیکه مشاطگان
نوآئین کار صبا کرده از گل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان
غنج و دلال را مانند نازنینان بهار هر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند
حمائل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته
و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش استاده مانند میمون پیر رقص میکرد و از نمایت
انبساط پای میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از
معاینهٔ این حال غریب بمینا گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق

لجه حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهر بانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن وسمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال آمده بود بجا یکی گرفت و بران تخت اقبال بر آمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد سود نکرد و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرشمی کردار هوای عرش برین در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته از شوق وصال مهربانو پسته آسا دهن بخندهٔ طرب باز داشت و مانند گل بچمن مسرت و ابتهاج شگفتگیهامی نمود گذشت و اهل مجلس آن را دیده از بس غرابت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پسر دیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرد و رانگشت بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی لباطار بر خاسته بگوشه فرار رفتند و متأمل گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت بمناک شد در اثنای این حال رقیبان صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند و مهربانو را با آن پیرزن و فاکیش بر آن تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون لمعان برق در طرفة العین واقع شد که کشکداران اصلا بر آن آگاهی نیافتند مگر بعد از آنکه کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق شتاب و بان داران با کرداران از چهار طرف بدوند و بصد بان و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته از دست

رفته بود هر چند آنکه سعی کردند شکوفه نگشاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار سر بجیب خسران فرو برده انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیدهٔ هوشنگ خون دل جوش زد مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| درچرخ ببین گرم و سردش | صد بوالعجبی بهر نوردش | ز راز جهان جریده بگشا |
| از هر بن موی دیده بگشا | بینای خط زمانه میباش | حیران نگارخانه میباش |

ملکزادهٔ بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیده خورشید وار بنور مقدم خویش شهر فتن را چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص نوازشها فرموده هر کدام را باندازهٔ رتبت و مرتبه حال الکائی در وجه مرحمت کرده مرخص گردانید

## داستان فرو رفتن بهرام هاروت وار در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهرهٔ ماه سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که الکائی است از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرای نصفتش شاخ ستم را به تیغ فنا آب داده و با رعیت و سپاه آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق مدارات و سلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکومنظری و زیباروئی در خدمت معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره نام با بهرام همدبستان بود بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ

بساتین جمع بستان بمعنی باغ

حصول میشد بازی میل میکردند و بوسیلهٔ ملاعبت در میدان استیناس ترکتازی مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت دوام منجر به محبت شد و روابط وداد فیمابین استحکام یافت چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر برزد و شعشعه ازان بر روزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آن مصرع که مشک و عشق را نتوان نهفتن ۰ بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز سمت ساده بود چون مراتب فی هولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان بر خاستند و پنهان ابواب نصائح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان بهم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در زمزمهٔ موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن به بار ملامت نهادند بانک زمانی از گفتگوی مردم فتنه خفته چشم باز کردن آغاز نهاده رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر بمقدمه که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس ست آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاندند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفای بیماران عشق بود بیکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در کتب محبت درس عشق با تکرار می نمود چون اوراند یه مضمون عقل فراموش کرد و از علم خردی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی فرصت یافته کتابی وار بسوی مکتب شتافت و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر نخواند بهرام نیز جائیکه از ممر مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از رجا باطن یکدیگر را در آغوش گرفته خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند

رفیقان کیفیت حال و شیفتگی مقال اینها بسمع وزیر رسانیدند وزیر از نمیمی تیره تر شده از
خشم ناکی لبسان طومار برخود بپیچید و زهره را از مکتب طلب داشته در حجرهٔ تنگتر از روزی درویش
با هزاران وبال و ناکامی محبوس ساخت و چند از پرستاران بی آزرم گزنده خوی ناگوار موکل
گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند
و در هیچ امر وقع و وقارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان رفته به تکلیف
ادب و از غایت آداب بندگی ناچار بمهات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض
کرد بادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیهٔ وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل
خاطرش و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعدهٔ رازشناسان ادب پایهٔ سریر بوسیده معروض
داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبان سایهٔ یزدان که معمار عدلت جهان خراب را اکسیر
تعمیر فرموده و از نسیم خلقت ازهار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میسگیرد و بره
از پنجهٔ گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنهٔ رسوائی در شور ننگ و ناموس من اندیشه
کرده در هتک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت نتیج این ذات
و سزاوار این ناسزاست و انصاف شاه نیز این نصیری را در ایام شیب شائسته چنین شناعت
و قابل این قباحت شناسد داوری پیش که برم و در کار خود گرا داور کنم **بیت**

| | |
|---|---|
| با شیر اختر و فلکم داوری بسی ست | انصاف شاه باد درین قصه داورم |

بادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خوض
رود قول وزیر را تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ شرف نفاذ
رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاده و تهیهٔ اسباب
آوارگی پرداخته قدم ببادیهٔ بیکسی سپرد و بآیین آن کشور را از دست پدر بان گرفته سر الصحرا نهاد

اقا حتی وا وانی شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین شده بود اعش رسیده
اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز
بیطاقت شده آمد تا او را در کنار کنف الهی وا داده مرخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت
ای مالک مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیهٔ ما رقم کشیده

| | | |
|---|---|---|
| بحکم آنکه بیت | خدا را اندنست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد |

بسی خرسندم و هرچه قسام ارادت از رنج و تعب نصیبی بدانم ریخته همه را بموقع و خود را مستحق آن
دانسته بمقتضای این مضمون بیت + گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند + از هیچکس بهیچ راه لب بر شکایت نبستم اما از
لطف تو چنان امیدوارم که بچابکی نزد زهره روی و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که
محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم
امروز بپای درخت ببوی آنکه باد رایحهٔ تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو
بچشم دل فائز گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت باد همدم
نالهٔ جانگداز شوم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدرت دل بر مفارقت نهاده آوارهٔ کوی
دشت غربت شده ام امیدانی که از تخم سبزهٔ عشق تو بصورت مهرگیا روید و هر برگش
چون سوسن زبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد در مرگ و زندگی از مهر تو گزیری ندارم در
صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا تا
از خود بدانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاه دار و در دیوانگی و رسوائی تنها
مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ میزند و محبت سوزش الماس بلا در جگر میریزد پس بشتاب

| | | |
|---|---|---|
| که وقت اینست و الا بیت | ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما |

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانهٔ وزیر آمد وزیر بر اخراج بهرام شادمانیها کرده زهره را از حبس بر آورده بود دایه را بکمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل مسرت گزارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضهٔ اختیارم نیست غیر ازانکه بسوزم و بسازم چاره ندارم

فرد

قالبم اینجا و جان در کوی دوست ✤ خلق را وهمی که جان در قالب ست ✤

عاقبت جان در راه جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی بادپای برق شتاب بچابکی هر چه تمامتر بیرون در حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره نماند و بی آفت تعطل راه مقصود سر کنم دایه اقبال الیمینی نموده زود برخاست و اسپی که چون زرده آفتاب از مشرق تا بمغرب بیک جولان بر کرهٔ خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیک دم مسافت گیتی طی مینمود

فرد

و جهان نوردی که امروزش ار برانگیزی ✤ بعالمیت رساند که اندرو فرداست ✤

بر در گاه وزیر حاضر ساخته زهره از ان سهیل یمن خبر داده زهرهٔ مشتری منش تیر دانش در چنین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود راست کرده از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینهٔ پدر بجهت زاد بر داشته در پردهٔ شب از خانه برآمد و بران جنیبهٔ فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی آن هیکل که دران شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود بستان سرو بیکپا استاده منتظر تماشا خود می برد و بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده دواسپه باستقبال شتافت زهرهٔ هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر ابر آسمان پیما تابان دید از هول ظلمت تنهائی دل اینجا آورده همانجا از بس شوق آغوش کشاده

بارگی را براند و بهرام را بکنار کشید بهرام باوجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان
نشاط مند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد و سکهٔ دولت
هفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته
تا سه شبانروز بیک و تیره اسپان گلگون را در تاختند روز چهارم بیت

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب — زرزین کوس کوس رحلت شب

بر چشمه ساری رسیدند که درمیان
سبزهٔ مینا رنگ بسان چشمهٔ مهر در کشت سپهر می درخشید و چون آئینهٔ دل نیکبختان از
کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری
درو جا کردی از اثر برودتش بلرزه فتادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند
حیرت درماندی مثنوی

منور همچو چشم تیز بینان — مصفا چون دل خلوت نشینان
رسیده عمق او تا گاو و ماهی — نموده همچو عینک در سیاهی
پی کسب لطافت آب حیوان — درو گشته چو دروازه نشینان

چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پری پیکر
پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین برآمده بصحن آن سبزه خرامیده و چون گل و مر آبی از آن
چشمهٔ خوشگوار بخورد و زبانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت دران مکان مینو نشان
باهم قران گزیدند و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلرخ را استراحت
پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبزه نهاد بهرام او را از خواب
شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته برخاست و از بیم دنباله
روان بر اسپ سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پس آمده رو بشهر نموده بر سر تلی ایستاده
تا نشاید که کسی از دنبال گیران را بدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایهٔ نکبت ست واسطه
گرفتاری گردد قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد سوارے پدید آمد

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار واشگافد پاره راه پیشتر رفت اتفاقا آن
سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تفحص نهره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده بدین طرف
واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصدش بیمحابا اسپ برانگیخت و بانگ برزد که
ای عیار پدر بیزار از آن ماه خبر باز ده وگرنه حالی سرت به نهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره
بیالایم بهرام را ازین سخن نائرهٔ غضب باشتعال آمد و بچابکی هرچه تمامتر عنان ختلی عقاب آهنگ
را بسوی پیش سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر شکاف چنان بر سر آن
تیره اختر فرود آورد که چون خطفهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را
بآتش فنا بسوخت و اسپش چون خانهٔ زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان
یکه گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سرانجام را بانجام رسانیده بجانب نهره متوجه
شد از آنجا که سپهر مشعبد از پردهٔ نیلگون خورشید هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد و هر لحظه
بر تختهٔ زبرجدین شعبدهٔ تازه برانگیزد و بازی دیگر در کارش کرد مثنوی

انگیخت مشعبد زمانه — تاریک شبی ز در درآمد
نقشی عجب از طلسم خانه — فی غم که محیط غم کاهی
ناگاه غمی بهم برآمد — فی شب که جهان جهان سیاهی

## رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن نهره بدیار غربت و برآمدن براورنگ فرمانروائی و غرایبی که در بیمدت بدو روی نمود

در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه

خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورقچهٔ مراد در گرداب بلا دیده باضطراب تمام درخانهٔ
زین درآمد و بیک نظر بهر طرف روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده
از دنبال تاخت چون نزدیک شد از نیکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرده خشمناک چین
بر جبین ساخت و گفت من انگاشتم که همدرینجا وودی برتو گرانی آورده ام از صحبت من ملول
شدی آخر بگو که چون منی را درچنین صحرا بدام بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی
کردن آئین کجاست جوان بیشیر و صدای سم اسپش شنیده بپس نگاه کرد زهره چون رویش
بدید بوی آشنا بمشامش نرسید ناچار بکمال مایوسی و آسیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود
بهرام سیه بخت ازان طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال
کرده بود از دور دید و بی تامل اسپ برق کردار را گرم عنان ساخته بدنبال او روان شد
زهره هنگام مراجعت که ستارهٔ طالعش در رجعت بود در اثنای راه بپناه درختی گذشته
با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار گشت و چون جنگ مغز
و جنون زدگان گرد چشمه بحسرت و جوش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو
صدای امید بگوش نرسید از بینائی دلی که داشت در باخت و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته
راهی که از منزل مقصود بر کران بود سر کرده از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان
فلک شگاف برداشت و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و دردناکی و بیچارگی
میرفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشت
و روزگار بر و از طرهٔ تیره و تار شد از سایهٔ خود هراسیدن گرفت و به برگ گیاه اژدهای
جانگداز در نظرش می درآمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن زدی از بس
نازکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و جا بالش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته

واز خادمان وپرستاران جدا مانده واز خور وخواب بیگانه وبی همدم وهمراز وبی دلیل و
چاره ساز در شب تار رو دشت هول انگیز وبیابان بلا جوش مرگ خیز سرآسیمه بهر طرف افتان و
خیزان میرفت با اینهمه زخم مفارقت مطلوب خون دل از پردهٔ چشمها چکیده وپرکالهٔ جگر براه دیده
بیرون تراویده ورشتهٔ عشق با هزاران نوائب دیگر گردن جان پیچیده با آه آتشین جگر گردون
میشگافت وآتش جنون چون شجرهٔ کلیم از سرتا پایش شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحهٔ جانکاه
برمیداشت وگه بر تنهائی وغربت خود دامن دامن گهر از دیده می افشاند **مثنوی**

| | |
|---|---|
| از هر مژه اشک آتشینی | میریخت بهر گل زمینی |
| میریخت سرشک دانه دانه | میکرد خروش بیخودانه |

هفت شبانروز برین وتیره مسافت بعید وراه دراز که
چون زلفش همه تیره ودلگیر وپرپیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش
که گلویش را بجرم تبسم در طشت زرین بتیغ جفا بریده نفس میشمرد بحوالی شهری که بناهای
عالی وعمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معمورهٔ فی الجمله صعوهٔ دلش از صعود اوج هموم
فرو شده بکنار رودبار رفت وآلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را
در کوی رازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر آمد شاهزادهٔ
آن مرزبوم که همت صیادی بتقید احرار صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت پیما گماشته
با چندی از خواص میرفت ناگرفتهٔ دوچار شد واز کمان ابروان معنبر نیش تیر جوشن شکاف
مژگان بر دل خورده بتیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر
بیرون کرده مانند مقیدان سلسلهٔ جنون از حرکت ساکن ماند واز ان بیدل پرسید که
بدین شکل وشمائل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی آب آرزو زندانی میشود ودر پیش
خال هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد بسان آفتاب عالمگیر یک تنه بکجا میتازی

وبدین حسن ولطافت که بهار در برابر چهرهٔ نگارینت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرزنا خیز میرسی زهره از راه خردمندی اصلا لب بپاسخ نگشاد بمقتضای این منظومه

مثنوی

ضمیر دل خویش پنهان بود ٭ که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد ٭ بکوشش نشاید نهان باز کرد

شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوز بود بآسانی از سر وا نشده دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود را هاروت وار در چاه فتنه دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بنرم گفتاری شیرین سخنی سر کرد کای خسرو عهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضا را در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر برفقا نه پیوستم و اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افگنم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبهٔ احزان این مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و میل کردن با حضر نوازی چون زهره دانست که دل جوان چون هاروت در چاه زنخدانش فرو شده و طرهٔ پرچین مشک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب از دستش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالما نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت ملتقی ساخته تن بمطاوعت در داد آری مصرع

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش ٭

شاهزاده ازین معنی موکب در بند شهر راه گشته بدولتخانه مراجعت نمود و بآئین شاهان مسافر نواز بسر انجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت و از خوردنیهای در خورد و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح مصاحبت انداخت و پرسید که با این همه حسن دلاویزی که در پیش قامتت شاهدان چین

وچگل از بس حیرت چون سروپای در گل اندچه نامی زهره درین مقام گوش عود را بپرده دیگر تاب داده گفت که این غریب بخود را الحکم انکه مصرعه بر عکس نهند نام زنگی کافور خردمند میخوانند پس از انکه بساط طعام نوردیده فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند بتکلیف میزبان میل بآسایش کرد شاهزاده خود بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلبداشته راز دل درمیان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلوسوز و مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر ملبس بلباس مردان آراسته است اما حرکات و سکناتش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردهست غالبا از زمرهٔ اناث باشد اگر تو تجویز کنی امشب ورا بربستر مباشرت بکشم و دل تشنهٔ خود را بآب زلال وصالش سیر گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لالهٔ رخسار آنها از سبزهٔ نورسِ آرایش نیافته و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از بهر نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات آنها مشابه بازنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت با اطوار ایشان طبیعت که در قول و فعل مصاحبت کسب آداب و محاورت و دیگر خصائل اناث کند پس نشاید که این جوان البته از دائرهٔ مردان خارج باشد درینصورت نخست حال بسبابهٔ امتحان ناسوده سراغ بسر کوی حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نمیکند چه اگر دران چین بر خلاف تصور بظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست نه نشیند هر آئینه خجالت و انفعال بار آرد در کم مایهٔ فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته نکته گیران را وسیله سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب راه سیاحت بجا آورده و بصحبتها رسد بهر کشور و شهریار شکایت برد و دکان حکایت باز کند و بمرور ایام افسانه خوانان و اسمار گذاران در خدمت ملوک و سلاطین آب و تاب نقل کنند پسندیدهٔ عقل آنست که ازین داعیه

سر تهی کنی بل بر تقدیر یکه از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را با رنج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعیدست **مثنوی**

بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوئی بعالم برند
گزد خاطر آزرده گردد غریب | تبه گردد آن مملکت عنقریب

شاهزاده گفت ای دایه اگرچه اینهمه ذر ر غرر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین ست اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش و متاع صبر و هوش من تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی عقل و دانش در جریدهٔ حالش به تفهیم معنی ماهیت کوشی و پی بمغز حقیقت بری انگاه از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نکشی **مثنوی**

پای منه در طلب هیچ کار | تا نکنی جای قدم استوار
در همه کاری که درآئی نخست | رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شاهزاده بنصایح هدایت آگین دایه پذیرفته گشته بیرون آمد و باخردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد درمیان نهاد یکی از پرستاران پری چهر را که چون غزال مشکین در دشت دلبری می جست بچهره مقابل ساخته بتعیین خلوت امتزاج گرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم درپیش ست با وجود کربت غربت دامان عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب معاصی نکنم چون ازین تدبیر کارسے نکشود و سر رشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده بیکے از ملازمان بر سبیل ایما فرمود تا اسباب شناء حاضر آورد و بخردمند گفت که در دولتخانهٔ خسروی برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا ست و از اهتزاز نسیم و هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته درین وقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیداست اگرچه در خدمت خسرو

بفضل و ثنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه این معنی باعث آرامش
بدن و انشراح طبع ست امّا چون چند روز و شب علی الاتصال در بادیهٔ تردد تاخته ام حرارت
غریزی در جوش ست و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفاصل عرق آلود در نصورت بیکبار
خود را آب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلف بنده را برکران
دارند گنجایش دارد این را گفت و باستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف
دو سه روز کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند تفرس دریافت که اراده چیست
بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوسی زد و گفت
مهربانیهای شهریار خدیو روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده است آنچنان فریفته که طائر
دل هنگام تصور رهائی از دام بندگی این جناب دولت پر و بال را و بال جان می پندارد اگر
علائق احمال و اثقال پابند حال و علاوه حرمان این سعادت غیر مترقبه نبود در خاک این آستان اقبال
آشیان طرح بندگی ابدی انداختم شاهزاده ازین معنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ست هنگامیکه
شیر گردون از بیشهٔ خاور سر آمد شاهزاده شیر دل بالاتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخت
هر دو در معرکهٔ شیر افگنی دست آزمائی بگشایند شاید که درین صورت بخیهٔ از روی کار آن غزول رعنا
بر افتد و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود و چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور بچید
شاه انجم در صحرای سبز سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی
پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان را به مبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر را بر مثل روباه کشند چون
مهم شیر از سعی آن سگان هیچ سرانجام یافت خردمند هر دو گوش و دوش بریده نزد خود نگاه داشت و
قراولان را تعلیم کرده تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش از
طلوع آفتاب بیجا بشکارگاه خاصه خسروی در آمده ناگاه شوریم شیر را بباد شمشیر بر خاک عدم انداخت

جابکی که امروز در شکار از آن جوان تجلد پیشه مشاهده شد ما که مهتران این کاریم از هیچکس ندیده ایم شاهزاده از استماع این حکایت آن غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت لبان آهو از خود رمیده به بیدای ناپیدا کنار حیرت در افتاد در اثنای این حال غریب جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینهٔ این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین اینچنین شیر عرین را بر مثال گربهٔ حزین کشته غریو از نهاد حاضران بر آمد و همگنان در لجهٔ حیرانی مستغرق شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا بغم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت دایه گفت ای وجود شرافت سرمایهٔ شادی گیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد جانش را بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که تمغای ستیهاش فرد

| | |
|---|---|
| سنگ محک می ست چی آرند در میان | پید اکنند کس و ناکس همین می ست |

شاهزاده این معنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و به شگفتگی و کشاده جبینی دست خردمند بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای تو بوسد سزاوار دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن جالی که جمشید از تماشایش مست بادهٔ حیرت گردد ترتیب دهیم و در ان جشن بزمی از عالم آب بیاراییم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و بادشا

مثنوی

| | |
|---|---|
| جام جم را چون تخت جم باید دهد | قوت جان از می مغانه کنیم |
| نقل می نوش عاشقانه کنیم | چون می تلخ و نقل شیرین ست |
| نقل در خوان نهیم و می در دست | |

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند سر نتواند کشید اما روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر درین صحبت سر درا فزایست در سایهٔ شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد بکنار رود که فسحت با د

بدیع احسن انعقاد یا بد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست و
طرب گشته فرمود تا معاشران مزاجدان و پیشکاران ادب شناس اسباب بزم
نشاط بدستوری که مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسه ماه بر رحیق نور لبریز کرده در بزم
گیتی دور سرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آن ماه آسمان خوبی باده پیمای
نشاط گشت و ساقی بکروح گردش جام را چون دور فلک بید رنگ پر توالی ساخت و
خردمند از راه هوشمندی گرانجانی نکرده بابروی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت
و بزم نشینان نارسا فهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده بهانه جرعه ریزی لاجرعه بخاک
میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمه نوشین خویش مالامال و زلال میساخت تا آنکه
عنبرین جام شب از صدمه صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه از می مشکین بر دامن روزگار
ریخت و رشاشه از آنکه اهل زمان شبنم نامید فرق اصحاب انجمن افتاد رهزن خواب
دست ساقی بر گردن مینا نست و سلاح هوش از نهانخانه دماغ شاهزاده و ندیمانش
بغارت برد هر یکی از تنگ بارکی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سرین دیگری را
بالین ساخته و دیگر از لایعقلی سرین بر بالین و سر بر سرین نهاد بهیئت غریب و ترکیب
عجیب در هم افتادند ساغر بر خرابی احوال ایشان قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی
چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد مثنوی

سر ساقی از خواب در بر چو چنگ — حریفان خراب از می لاله رنگ
روان خم و خیک او فتاده نگون — تو گفتی شد از تیغ کشته خون

خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه را
بجیب خود انداخت و بکزلک بر لوح جنبش چون خط نوشت بجهت یادگار بشکل چلیپا نقش
کرد و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش لسبت و بینی هر کس بریده بر دست

۲ اینجا مراد از نقطه معروف است که نام طاری شده ۱۲ ۳ چلیپا صلیب نصاری بشکل سه گوشه بدین طرز ۴ و بیان او سابق گذشته ۱۲

او نهاده خود بسان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده از انجا مانند صبا شبگیر گردید
چون دوشیزهٔ صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی شب نرگس آسا دیدهٔ زرین باز کرد شاهزاده
سیه بخت و اصحاب گمراهش از بیخبری باده بافاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی
یافتند و چندانکه بر چهره هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت خسران دریا دریا عرق تشویر خذلان
از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب در ساعت
این واقعهٔ غریب و سانحهٔ عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی
خزیده جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را بهر جا که
یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر چون
بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آن جوان بدر رفته خود را بسر حد ولایت
فرمانروای دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل گزیده یک قلم از گزندش ایمن گردید گلفروش
چون چشم بر چهرهٔ بهار آفرینش کشاد و از روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چید چشمش نرگس وار
از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمائل
و حسن و جمال که **بیت** چون عارض تو ماه نباشد روشن + مانند رخت گل نبود در گلشن
سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل
آدم خاکی نژاد ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله
میرسم و اکنون درین شهر نو رسیده‌ام پدرم مرد بازرگانست چون هوس جهانگردی
دلم را راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته
بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم از انجا که ناتجربه کار و نو سفر بودم هنگام کوچ
رحیل گاه گاهی تن با غوش خواب نوشین داده از دنبال بقافله میرسیدم قضا را روزی

از راه صواب بر کران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه زدم اصلا ره بجائی نبردم و دیگر با جمال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت و ذلت بیکسی و تنهائی مستزاد شد اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و بانیقدر عنایت مرهون احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این بگفت و مبلغی زر بر کف نهاد و گلفروش از ینمعنی بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و بسان گل بشگفته روئی و گشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف پا بر تارک ما نهی و مردم وار بر دیدهٔ نشیمن چون بوی گل و نور در چشم گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ✤ کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ✤ القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده نبذی از اسباب تجارت بدست آورده بسودای آنکه تا بشد که بهرام از سمتی پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش نهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشانست بمناجات پرداخته از دست بر وتر کتاز ان زمانه در حصین امان مصون بودن مسالت مینمود و در کم مایهٔ فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد بمرور ایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش بر ماه دو هفته طعنه میزد بر کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از می محبتش نشهٔ سرخوشی بدماغ حال گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی که بوی بشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره می چید و چون مرغیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بسته زنجیر طرهٔ خردآرا کرده بتمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده از دور مست بادهٔ تماشا میساخت وزیر پادشاه

عنان نقره خنگ آهنی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را بتفنگ
ورنگ سخنگ بزمین می انداخت وخاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون در رنگ
بزم رنگین اورنگ آرایان چمن گلگون میکرد وگهی بناخن پلنگ ورنگ تازی با خدنگ
گره از ناف غزال شوخ وشنگ ونیفه روباه پرنیرنگ می کشاد وپنجه شاهباز قوی جنگ
حیات از سر کلنگ ربوده بن وبار زندگی ساج ودراج وهدهد صاحب تاج وسایر اولی اجنحه
که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد در اثنای این حال خردمند بختلی صرصر تگ
سوار شده بآئین شهریاران از گوشه صحرا پیدا شده مانند که غزال چشمان بکمان ابرو وتیر مژگان
دلهای بیدلان را تو بر تو بهم دوزند بیاد بهرام بناوک عقاب بر پای گور بر سرش دوخت
وبپهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم برهمه ممتاز بایستاد وکمانداران سلطان از تماشای
تیراندازی جوان کمان ابرو صدپرتاب فراتر میدان حیرت شده صید سبکدستی او شدند و
شاه نیز از چابکدستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبرینش شد وباوجود شکوه سلطانی
وفر جهانبانی در پیش کوکبه جمالش خود را بفروترین مرتبه فرود آورده بوسیله شفاعت چشم
غزالینش از سر خون غزالان دشت درگذشت ودر دم مراجعت بدولتخانه نموده
رونق افزای چار بالش خلوت شد واز محرمان وندیمان کیفیت حالش باز جست
یکی از ملازمان مراتب زمین بوس وآداب ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه
تبیین آورد سلطان از ممر استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد
خردمند بمقتضای غربت سر از دائره امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن بتحمل
بار اطاعت فرا پیش نهاد وقبای شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه حرم
سعادت حضور اشرف شد وبسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکده خسروی انور جمال

خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت بادشاه از غلیان مستی شوق سخن بر او در ضمیر صورت اختلال یافت و زبان در کام لال ماند و اصلا بر میانجی نطق مجال گذارش پیام جناب دل نیافته زبان حال بدین بیت اکتفا نمود بیت آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد در بن اثنا پری پیکر که پروانه وار برگرد رخش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه برآورد و از مستی می عشق بادشاه را ندیده نظر بر چهرهٔ آن ماه منظر دوخت و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل جهر رخصت داد نظم

داماں نگه تنگ و گل حسن تو بسیار ‌ ‌ گلچین بهار تو ز داماں گله دارد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا ‌ ‌ نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

بادشاه چون بر رخ دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حواسش مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خردمندان را وداع کرد و مدبران ملک و متصدیان دولت را طلبداشته آنچه دیده بود بیواسطهٔ حجاب در میان نهاد مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تأمل برآورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قریب و بصواب اقرب مینماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زده است دودی برنخاسته و ازین دود سودا که در سر و بوستان خلافت پیچیده است آتشی سر برنکشیده سمن را با سرو در کنار جویبار بمهلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل بر نمی تابد و شوق تاب و رنگ ندارد و جمال صورت این جوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر در چیز تاخیر آفتهاست هر چند که این مهم میمون و در حسن سر انجام گیرد و در پیش خرد کار مهم احسن و مستحسن خواهد بود بادشاه صوابدید وزرا را محل استحسان فرمود و [illegible] فرمان داد تا خردمندان را بفیروز بختی و نیک اختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فائز شدن ستاره طالعش باوج شرف بغایت نزدیک است و در تهیهٔ اسباب دولت کوشند

غرفه بالضم بمعنی بالاخانه
آشکارا کردن
آواز بلند کردن
منتخب و کنز

وخود را آماده این سعادت سترگ گرداند خردمند از استماع پیغام دست رد بر سینه میانجی زده با ستبداد و الحاح ازین امر استغنا نمود و بادشاه از نمیمی استغراب زیده یکی را بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او ازچنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب ادبار می اندازد و یا امری دیگر که سری بحساب داشته باشد واسطهٔ حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصلهٔ توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر بر داشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیده‌های درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و با گرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک موصلت منسلک گشتن بدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت ثروه صورت بندد ولیکن با وجود تفهم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن ازین روست که این خاک نشین کوی غربت راهی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت بست که باعث انفکاک از خانمان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر ازان مسبب و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچ یکی از شناسندگان عرصهٔ کون و فساد پرده از روی شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی یکبار انباشته گشت دل از راه بیصبری و تنگ حوصلگی چون غریقی که از مر اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود سائر طرق کامرانی و دو رهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا

---

انفکاک از باب انفعال یعنی جدا شدن
تا وقت حصول امید و وصول مقصد
مقالید ... جمع مقلد یعنی کلید

بهره نجوید و از شهوات نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد میا نجی دانا
با سخنان دانش طراز خردمند را آشنا ساگشته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت
پادشاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائرهٔ اضطراب پری پیکر امر وصلت
بآئین شائسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و تا انقراض[۱] مدت
یکسال خردمند مطلق العنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطهٔ ناشگفته[۲]
ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند
ننهند و این امر شگرف را شگفت نهنشته پیوسته بتفریح دل و تنشیط[۳] خاطرش کوشند پرستاران
دانشور و پیشکاران قاعده گستر بآئین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی معلی انجمن نشاط
ترتیب داده بزم طوی[۴] را آذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد وصل ساختند
سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با
پری پیکر همنشین گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر ملجهٔ حیرت
در رفت و بدل گفت سبحان الله اینچه نیرنگست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته
و این چه نقشی ست که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی زهره داماد و مشتری پری پیکر
عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل بشگفت و از ساتگین صحبت خردمند
بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و بر افتادن
رازش بر روز و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بر روغن اضطرار
بر افروختن و بیاد بهرام دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

## لبیک گفتن پادشاه بداعی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت و منتقل شدن

[۱] انقراض بکسر اول و قاف و در آخر ضاد معجمه بمعنی گذشتن و بریده شدن ۱۲
[۲] ناشگفته ماندن غنچه کنایه از دوشیزگی پری پیکرست و از غنچه مراد مقام مخصوص است ۱۲
[۳] تنشیط بنون و شین معجمه و طای مهمله از باب تفعیل بمعنی خوش کردن ۱۲
[۴] طوی بالضم بمعنی شادی و کتخدائی ظاهرا این لفظ ترکی معلوم میشود ۱۲
[illegible]

## فرمانروائی آن مرز بوم بزهره و فائز گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

اشهب عنبر بار کلک بدائع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشئه طرب افزای دماغ خاطر سخن پرور است چنان جولان می دهد که پس از انکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بخبر دمند موسوم ست از بوالعجبیهای روزگار نادره کار اورنگ آرای خانهٔ خدائی گشته کلاه دارادی بتارک حال کج نهاده پیری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب اثر رنگ لجهٔ زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعدهٔ سیراب ساخت بشش ماه که نیمه از ایام موعود باقی بود وعدهٔ حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بتقاضی اجل سپرده بسبکروحی متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی ازو نماند از انجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای دهر که واسطهٔ عبرت اولوا الالباب ست امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن یار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداری که پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام ست تو نیکو می دانی که زهره شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبائی ست که بر قامت آن آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان برمیداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین میدانم که امانت آن دشت پیمای کربت بسبب مصلحت بندگان و انتظام سلسلهٔ شبانی مشتمله این مرز بوم که اهم وقائع تواند بود زود تر بسان

و من سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بگوی مقصود فائز گردان الٰهی بی پای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سربلندی نیارد چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری او بهدف اجابت سید اثر مناجات پرسوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش رو بشگفتن آورد چه وزیری بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بروائی مهمات خلائق می پرداخت ناگرفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود بسان مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بوار بزرگان بفرمان این مصرعه مصرعه تواضع ز گردن فرازان نکوست * بجانب همه سر فرود آورده فرد ستاده در مقام استقامت فگنده بر زمین ظل کرامت نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع مشکین بال چون نیکبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را گفتار مبارکی یاد داده و عنادل را در راه نغمهٔ نشاط دلیل گشته مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| صالح مرغی چو ناقه خاموش | همچون صلحا شده سیه پوش | چون زلف بتان سیاه و دلبند |
| با برگ چو جگر گرفته پیوند | بر شاخش نشسته بانگ شادمانی میکرد | |

و از غایت شوق بدو خطاب مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر هما خصال که طوطیان زمانه چون تو مرغ مشکین شمائل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخواهم اگر ماه من تیره روزگار را از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته شکر و عید نوروز گرداند بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانهٔ مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه دامن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام تنها گانی کنی درین گفتگو بود که بیک ناگاه بهرام

بلباس خاکساران وکسوت دریوزه گران بسبیل تماشائیان سیاحت پیشه سرزده در آمد اما غافل ازانکه باهش شاه این کشورست وتاج سرش صاحب تاج این بوم وبر چون آن نزدیک تر آمد دید بادشاه نازنینان برتخت جلوس فرموده وازنور عارض خورشید فروغ خود جهانرا منور ساخته بهرام را حیرت ازجا ربوده با دل گفت صورت این سریرآرای سلطنت بچهره زهره بدان غایت ماناست که پندارم همان ست واین مضمون را برزبان راند ع

ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری ❊ بی اختیار در کانون دلش نیران شوق شعله برزد اما شکوه شهریاری مانع شده که بوساطت مکالمه ووسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب ازمیان براندازد وزهره نیز بنخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیراکه ازتاب آفتاب کربت وغربت گل عذارش پژمان وخمول گشته بود اما بمجرد دوچار شدن دل بهم باختند ودر کشور باطن جوش وخروش انداختند آخر زهره قدم بربساط مشابقت سپرده پرسید که ای مسکین ازکدام اقلیم میرسی که شهریاری را سزاوار می نمائی وچه نامی که ازدیدنت درسرم شوری پدید آمد بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ ازدیده گهر بارید زهره بلاتحاشی ازتخت فرود آمده بهرام را درکنار گرفت هردو بیدل بریکدیگر بهای های گریستند وازشوق باطن گوهر شاهوار اشک برپای یکدیگر نثار کردند وازانجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بے زحمت اغیار بمقابل هم نشستند وازرنج ایام مفارقت واندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند وحکایتها شنیدند ❊

مثنوی

| | |
|---|---|
| که یاری برخورد ازوصل یاری | چه خوش وقتی وخرم روزگاری |
| برافروزد چراغ آشنائی | رهائی یابد ازداغ جدائی |

زهره باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر وسپاس بدرگاه چاره بخش مودی ساخته بشکوی خسروی رفت وپنهانی دستی رخت ازپری پیکر طلب داشته برخود راست کرد

۷ پوست شتفتح · زدودن پیچیدگیهای نامه · دیگشتاریہ بہت · سکی اسالہ ورایاب · شفاعت · سلطنت · بی‌صحبتی · زیب شفاعت · بیفتی پیش · گردن · بعد صحبت · زنگ · چراغام · چون نیک ہرت · جلوہ وبک · سلاطین · خبرات · یا ری بوی · محبوب · اسبا بلند · شادی

زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست بسرمهٔ ناز آلوده سیه مست ساخت و وسمه را برابروی هلال کشیده بنای شان دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت (ای رتبهٔ معشوقی بلند گردانید ۱۲) و بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون اورا بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری زدگان بیهوش ماند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت بادشاه بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی را به مقنعهٔ عروسی مبدل ساخته و از ساحل رجولیت بشرف گاه انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث اینهمه استغراب چیست من نه شهریارم (بفتحتین مرد بودن ۱۲) بلکه زهره ام (بفتحتین زن بودن ۱۲) و کسی که سزاوار شهریاری و شائستهٔ دامادیست در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هردو عروسی اورا شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو عهدی و مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترگ (ای سزاوارم ۱۲) امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیدهٔ من دل سوخته رهائی یافت غرض پرده از روی کار برداشته او را با سرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت نکهت تا بنهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از آنجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشتهٔ ازدواج او کشید پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او غیر از رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره و رنبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام بکشاد فلک را بکام خود دانسته دل بر همبستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیهٔ عمر را داد عیش (باضافت کیانی هندی تالو ۱۲) و کامرانی از روزگار زندگانی بشتند و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود

وست یافت و از بادیهٔ بینوائی بر فراز سریر فرمانروائی فائز گشته از عمر و اقبال
و امانی و آمال تمتع کافی و بهرهٔ وافی برد

## داستان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایهٔ عمر در راه سودای گوهر وسود کردن الماس جگرسای عشق و دوچار شدن با رهزن دهر و بژرف لجهٔ زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطهٔ حسن گوهر

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیرمایهٔ حسن عالم افروزست و نسیمش گره کشای غنچهٔ عشق خرد سوز بهر طرف خونین نگهان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر سو شور ابه نوشان سرشک هنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته مثنوی
هندست و هزار عالم عشق + هندست جهان جهان غم عشق + خاکش همه ذره ذره مهرست
هر ذره چراغ نه سپهرست + سوداگر پسری بود حسن نام به یمن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشین پیروان زمرهٔ سعادت کوش و فیئهٔ سداد کیش گشت و حلقهٔ متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقه زنان در دل حلقهٔ ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و امانی جهان جاودانی ست برخاسته به تصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشیده علاقهٔ حب احباب

دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب او بارست از خاطر گسسته مردانه وا
قدم همت در راه تجرید نهاده و بآیین تجرد منشان تنها نشین و کثرت گذاران وحدت گزین
از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعدهٔ ارباب سلوک
بسیر پرداختی و برخلاف ماتم زدگان دل بر طریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شبها زنده دا
روزها بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بی قیدی
بسان پرکار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دائره کردار بی سروپا می گشت از آبادی برآمد
رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جاده انحراف گزیده بچوبستان درافتاد
چندانکه پویه زد بهیچ رو راه نجات نیافت زیراکه دران مرز مرگ که همه سو ریگ توده بسان ابر
بینمو و جاده چون عنقا کمیاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت
تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم بیمهری بود ریگ تودها چون کورهٔ آهنگران شعله زن
گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد از استیلای عطش آن با وجود آزادی رو
بسان سوسن زبان برآورد و از مرز بی آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاران با آنکه در نهاد
غش تغششی نبود از بیتابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پرکاه دران کوههای ریگ
آتشبار درافتاد و در اثنای چنین حال منکر آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان
سر به بدلداری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته شاخش بکردار
گل رخان سنبلین مو تابدار ساقش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| منقش پیکری طاوس زیبی | چو چشم دلبران مردم فریبی | چو آهوی نظر صحرا نوردی |
| چو فکر سنگدستان دور گردی | نهادی هر کجا پا چست و چالاک | دمیدی نامهٔ مشک از دل خاک |

باکمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل در عنا غزالان فرخار رفتن از گوشه

چمانش چمان در رسید و از پیش روی گذشته بآیینی که شاهد طناز به مستی ناز در صحن چمن
خرامیده گرد و قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار بچشم
بدو باز می‌نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو مشتمل بر دو حال
جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولیست تا هر حکمتی
که قضا را درین ضمن منظورست بوقوف شهود آید و هر امری که قضا و قدر را درین میان مستور بود
بفنا و رسد هرچند پایش از رکاب مشیت بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الٰهی کرده در پی آهو پوی
گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهوتک نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام میزد
چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردید دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت
بعید پیدا گشت جوان بلا گرفته بصد سعی دام اجل کنده خود را بدان مقام مینو فرجام فائز ساخت
اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نوخیزش مانند قامت شاهدان سهی بالا دلاویز
و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزهٔ نورس
بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچهٔ شکرلب لاله‌اش مانند طفل از پستان دایهٔ نامیه
شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم
اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو
نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان
آیینهٔ دل قدسیان مصفا از سرخوشی نشئه بلند در سایهٔ مینای سرو بر پرنیان سبزگیاه

| | | |
|---|---|---|
| غلطان میرفت **مثنوی** | گل سرخش چو خوبان نازپرورد | برنگ عاشقان روی گل زرد |
| درختانش کشیده شاخ در شاخ | به تنگ آغوشی و هم تنگ و گستاخ | نشسته گل ز غنچه در عماری |
| بفرقش نارون در چترداری | سمن با لاله و ریحان هم آغوش | زمین را سبزهٔ تر پرنیان پوش |

| | | |
|---|---|---|
| ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آب از جدول سیم | حسن از تماشای آن مینوکده |

رضوان فریب بسان گل به شگفت و ازان نهر که بعذوبت و لطافت گرد از تسنیم و کوثر می برد آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات خود بازآورده و در ادای شکر چنین آلائی غیر مترصده بلبل بذله سنج زبان را بر شاخسار شکر مترنم گردانیده و ازانجا باراده آنکه در کنجی پناه بسایه سروی برده زمانی سر بر بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش رفت خانه نی بطرز نو آئین ترتیب یافته بنظرش در آمد در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خداوند این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه تا نی رفت از نی صدائی و ازان آتش دودی برنخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار ازانجا گذشته فرا ترک شد و پس از گامی چند چوتره دید شمشه در میان چارچمن که هشت باغ خلد را سواد ش سرور بود و بران چوتره پری پیکری که گرد سرش خور چون دائره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود ماه دو هفته از شک رخ مهر فریبش برنج محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق رنگش چون موج بر چشمه مهر جلوه داده قامت سروسهی از حسرت بالایش چون پشت بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج بر تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلوسوزش سوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دو دور سرش می گشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری عنبر میگرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشیش پرند چینی را خواری انگاشت مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| سلطان شکرلبان آفاق | لشکرشکن شکیب عشاق | گردن زن عافیت فروشان |
| تشویش ده صلاح کوشان | مشعل کش آفتاب و انجم | دیوانه کن پری و مردم |
| از وسوسه چشم دیو بسته | تسبیح فرشتگان گسسته | فرموده کلاله را سواری |

و کاکل ۱۲ عه ای بیصبر کننده عاشقان را ۱۲

دادهٔ مژه را سلاح داری    سرتا بقدم کرشمه و ناز    هم سرکش حسن و هم سرانداز

آن آهوی مشکین نفس صبا گام که هادی حسن گشته ازان چو بستان بلا جوش بدین باغ جنت آورده در پیشش باسلسلهٔ چین درچین مانند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود وشاه نیکوان باهزاران غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری برماه سپهر شکسته به نسبت آهو چشمی و غزالهٔ بتیمارش بپرداخت و در پهلویش زنی پیر نهایت کبرسن وسیه فامی پنداشتی رویش خال چهرهٔ لیل است یا خود پاره ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین درچین ساخته و بشابه ابرو تیر قامتش را معقوس گردانیده مثنوی

زانو ز درو زتن تاب رفته    شکنج ابروش برهم فتاده
دو پستان چون دو خیک آب رفته    دهانش را شکنجه بر نهاده

چون ماربا گنج و خار باگل نشسته بود حسن خالی الذهن نزدیک شد ازان دو همنشین ناجنس و دو مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون وچرا ثنا میگفت و غافل ازان بود که دمبدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقهٔ عافیتش را سیل عنا می برد تا آنکه باترک نیم مست آن جادو نظر دوچار شد پری شمائل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بران ورویش بلا کوش تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش را بآتش عشق داده چون ترسابچه صنعان را از صراط صمد پرستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره حسن دران حال از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره پاره کرده بتکلیف عشق جانسوزش بحلقهٔ مجانین درآمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم برآه بایستاد و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانیده شعر پنجه زد عشقت لباس پارسائی پاره شد ۞ طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد ۞ آن غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر مثال آهو برمید و ماه

گرد اسحاب نقاب در شد حسن بی نظر نور جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت
وسبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه را بادای این منظومه پیرایهٔ فصاحت بخشید رباعی

| | |
|---|---|
| روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر |
| بلب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ | بر سر کشتهٔ خویش آی و زخاکش برگیر |

## تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوزهٔ سیه فام و آب آوردن بر چهرهٔ بخت از شناسائی نام گوهر و آشنای بحر مراد شدن بامداد همان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید ازو پرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز گریوهٔ دانائی بفرود مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه تر بپای او نثار کرده گفت ای مهربان فش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را بیکسیم رحم آر و بآب چارهٔ کار من دل سوخته یکی همت برگمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دل داده سودای اگرچه مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبر فام این گل رخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطهٔ ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه ندوانیده برکنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر دهی سودی نکند و درین هوا غیر ازین که خاک شوی باد بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نکوئی

گلبنی ست در چمن عصمت رسته و سرو لیست بر جویبار عفت سر بر آورده مسمّی بگوهر که چون گوهر در صدف از لوث و آلایش منزه و مبراست شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا نه نشیند و بکردار ماه دمی دیده را بخواب آشنا نکند و پدری دارد خلف دودمان علم و یقین سلاله سلسله ملت و دین از کن مکن این خرابه سست اساس رسته چون سوسن و سر و علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانه توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون در داده مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| چو بیت المقدس درون پر ز تاب | رها کرده دیوار بیرون خراب | بیاد حق از خلق بگریخته |
| چنان مست ساقی که می ریخته | در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که | |

ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن تیشه ناکامی ابد بر پای عمر زدن ست و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن از این داعیه محال برخیز و از این گلستان ببوی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیار دلان ماهتاب را بگز پیمودن اندیشه نمیکنند و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند آن مرغ نو آموز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه بی سر و پائی داشت گفت مصرع

جزاک الله فی الدارین خیرا که در حق من مسکین بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرد آزمانه افتاده ام و بخواهش خویش مبتلای دام بلا نگشته فردی بوده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه و از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس زمانه چون سوسن رسته ناگاه پنجه قضا گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست آورده سلسله عشق بپای دل پیچید و رشته محبت بر گردن جان بست اکنون من نمیدانم

که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلناری او پیش چشم خون پالا متواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری صفیر بنوا فراق بتنی و بینک میزند در نجبور من گسیتم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد

**مثنوی**

اکنون که شدم ز عشق بیدل — نه صبر بجای ماند و نه دل — آن صبر که بود همعنانم
برتافت عنان بامتحانم — این شعله ندانم از کجا خاست — کز هر بن موی من بلا خاست
ای وای ز بخت چون کنم وای — نه عقل بجود نه صبر برجای — خدارا برین تن خاکی که شعلهٔ

عشق در جانش گرفته رحم آر و آبی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفت ای دل ریش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنابر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت نشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشتهٔ در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی پدرش چون حال ترا بدین منوال ببیند هم کیش خویش پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیلت دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک شد و لبان حصیر نقش خود بر خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان بآتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از تن نزار چون رشتهٔ گهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و شهید طرز لاابالیش گشت و از آن سیه چرده پرسید که این مست از جام محبت و وحدت از کی باز چون مسیح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید

۱۷ ای خود را بیگانه وا ردانی ۱۲
۱۸ بفتح سین مهمله و تشدید جیم بمعنی مصلای نماز
۱۹ تسبیح بذکر خدا بگردانی ۱۲
۲۰ تسبیح گفتن سبحان
۲۱ تهلیل گفتن لا اله الا الله
۲۲ پالوده بمعنی صاف
۲۳ از کدورت
۲۴ ای از ... ۱۲

ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف خود هیچ رمزی وا ننموده سیه چرده با وجود ادراک
سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر جریده کید بکشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرده
گفت حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای درویش این جوان خدا پرست همانا نشئه
الستی که ایزد جهان آفرین از عرش برین بروی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآیی چنین مست باده الست
نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج نیکوی را
که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر با ماه زیبنده است
و سبزه با گل ارزنده لیکن این دیگ تمنائی ست که میپزم و دانهٔ هوسی ست که مے کارم
این نه همائی ست که بدام ما افتد و این نه گلی ست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توانی
بگرد چاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای
لیس للانسان الا ما سعی باندازهٔ طاقت خود بال سعی برکشایم و در هوای هوا خواهی پرواز
نمایم اگر افسون من در وا اثر کند فلک بکام شماست و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت
درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوق چون
نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش
در آورد و بر حسن مجرد استماع نوید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب
دست دهد سیه چرده چنین را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلادهٔ
منت در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول را اهتزاز دید غنچهٔ دلش از باد نشاط
بخندید و ریاحین امید از هبوب روائح انبساط در مزرعهٔ خاطر بالید و از مساعدت بخت
بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین مسکنت و قوانین بی برگی بسرانجام
ساز تجهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته به فرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری

قران بخشید یعنی گوهر را در سلک از دواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب
گل گل شگفت بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص بگشاد و سوسن در انجمن گلشن زبان
را رخصت ترانهٔ طرب داد فاخته رخت خاکستری بدراعهٔ گلگون بدل کرد بنفشه چنگ خویش
بقانونی نواخت که ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشه دو بالای مینای سر و
لحن داودی برکشیدند و نسیم از مهب مسرت وزیده بقاعدهٔ پرستاران مروحه جنبانی
نمود چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر بر بالین استراحت
گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن ست علم زمرد گون بپاسبانی مستان گلشن برافراشت
حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد را چون گل و بلبل بهم درساختند نازنین بوسیلهٔ زلف
ساعات بر شب افزوده عمر عیش دراز ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل بآغوش
گرفته کلاه طرب بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل مست ببرگ سمن فرو شد و دامن
سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی مثقب الماس گوهر مکنون بشگافت و بستر ماه
از خون بی دیت رنگ شفق یافت

## مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| ازان گنج گهر درج گهر جست | نهادش پیش آن سرو گل اندام | حسن بسته کمر را چابک و چست |
| کلید حقه از یاقوت تر ساخت | گشادش قفل و در گوهر انداخت | مقفل حقه از نقرهٔ خام |
| | | حسن می‌گی بدین آیین باشیم |

و کامرانی دران بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بصد کام دل بسر برد
و پس از عرصهٔ دراز بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورده عنان توجه
بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر رکاب تردد درکرده گوهر را بسان رود
ره نورد گردانید و مانند ماه بمنازل پیما کرد

## مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذر کشش گوهر

## رسیدن بلاهای جانگداز بگوهر بمقتضای آب و خور

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته بهمعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد
پس از طی مبلغی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون ثور از نور خسرو
معرا داشت و بمقتضای نابخردی عنان رتق و فتق از مهمات جهانبانی که کنایت است
از شبانی کافهٔ انام و پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون
عقرب جز نیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج می رفت
قضارا زاد آن راست نهاد چون موسم شباب بزودترین آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان
از نقد وفا تهی گشت ناچار راحلهٔ طاقت از پا درآمد و از عدم قوت ناقهٔ دل شتر دلی کرده
بار همت در بادیهٔ عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای نشست گوهر
چون سلک حال بدین منوال گسسته دید سر کلافهٔ توکل و یقین بدست آورد و رشته
وشتو فارسوزن درکشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بدنگمان گشته بر جامهٔ کمرو ار بسان
مانی ارژنگ نگار بدان فولاد نهاد پر جوهر گلی چند با بریشم الوان که از رشک سرخ و سیاهش
رنگ بر روی شب کحلی و روز قرمزی شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب
می گشت نقش بست بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ بیچ فریب مدهوش گشته راه گلشن
فراموش میکرد و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقشبند چین
غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود می کشید چون مرتب شد حسن آن گلدستهٔ
خرد فریب را بابازار برد تا از وجش سرمایهٔ معیشت بکف آورده سد راه رمق سازد
و جمعی عنادل کردار بتماشای گلهای آن نادر طراز لوآئین نقش گرد آمده رونق بازارش

افزوده و از هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد
وزیر اظهار نمودند و بفرمایش حسن را آن کمر در انجمن جهنم آسای آن مدبر حاضر آوردند و در
اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود با زبانیان درست میکرد حقیقت گوهر بد و گفت آن
انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلد وزی و رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نا دیده
بر جمال گوهر عاشق گردیده و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فساد گزین خویش کمر را
از مال خود چون شیر مادر حلال فرا گرفت و حسن را بجرم سرقت متهم ساخته بمناسبت کسوت
فاخته گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای بزرگ در حق
آن بیگناه تجویز کرده در جرگهٔ عاصیان زندانی ساخت و زمانی بدمنشی چند که ع
مالک دوزخ و میانجی مرگ ٭ در شان آنها صادق می آید موکل گماشت و تنی چند
ستمگار زشت سرانجام را تعین فرمود تا گوهر را با وجود پاک دامنی و پاکیزه نهادی جبراً
از دائرهٔ حریت کشیده ربقهٔ بندگی بر رقبه و قلتش انداختند و با این همه بانوی دامن حالش را
بشوخ پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشیدند و بگناه فرار و در ساختن
با حریف طرار کیش ماخوذ کرده آب عزتش را بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان
بخانهٔ وزیر برده در برجی منحوس محبوس ساختند هر که از مرد و زن چنین پریزاد را در دست
آن دیوان دد خو بدین خواری و مذلت گرفتار دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی
حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان گزید و همگنان باتفاق بر زبان آوردند
واعجبا که این ماه داه باشد و از همچنین پاک سرشت عمل زشت در وجود آید گوهر از بیم بیکسی
و درد تنهائی بانده و مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح برآورده از پردهٔ چشم
دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که چارهٔ کار خود چگونه کند و بجهت جراحت

ای بسیار گران شده ۱۲ — دوزخیان ۱۲ — دزدی ۱۲ — بالکسر سن ۱۲ — بالفتح و کسر را اضافه جمع جاریه بمعنی کنیزه ۱۲ — آلوده ۱۲

ﮦ بر بالضم و کسر موحده بمعنی بدبخت ۱۲
ﮦ زبانی کلاه ازدوزخی چرا که زبانیه مالکان دوزخ و فرشتگان دوزخ را گویند ۱۲
ﮦ حریت بضم حا و تشدید را و مهملتین و یا تحتانی مشدد بمعنی آزادی ۱۲

حال خود مرهم کرم ازکه جوید چون گوهر روز در طبلۂ مغرب نهفت وشب پردۂ ظلمات
گرد آفاق فروهشت جوانی سر در هوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش
برمذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج برآمد وکمند عزم بکنگرۂ کاخ توکل
انداخت وطنابی را سر بسنگ بسته فراز بارۂ برج فرستاده گوهر که چون چشمۂ حیوان ونور عین
در ظلمت سواد ظلم جا داشت از صدای سنگ سان گشته لبان غبار از روی زمین برخاسته و بپای
برج که سر بسپهر میسود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست وچشم بفراز برج باز داشته چون
منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود آن زحسن فراگرفته فی الفور سر طناب بشرفه پیچیده مانند
داربازان در ساعت از ذروۂ سما بر ساحت ارض فرود آمد وغافل ازانکه فلک کینه توز کم مهر چه شعبدۂ
تازه در کارش کرده القصه جوان فیروزبخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت
وباد کردار در بادیۂ تردد قطره زن شد آهنگ شبگیر پیش نهاد همت ساخت وگوهر با اینهمه نازکی
بدن ولینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله وگل گذار کردی پایش بنفشه گون شدی برخار
وخارا برهنه پا میشتافت چون نهادی ازراه نوردیدن پای ماه ستاره وارگشت تو گفتی بر چشمۂ نور
حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج
آبله پائی در وسط لیل براه نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده اشهب
زبان را در راه جولان گری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگیش نشود
وشاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش ازبیم دنباله گیری وزیر چون نبض عاشق
بنام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تازه است از پس
آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح بازرین کوکبۂ خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان
شب رو که چون شب روان سپهر بهنگام صحرانوردی ندداشت نگاه کرده مانند مردم

غافل که بردم مارگام سپرد یکبار از جای خود برجست و از بیم بیکسی و اسیری آغوش اجل قرین شده صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آماده جانسپاری گشته توان از تن و تاب از رو در باخت و با خود گفت که این چه طالع نگون و بخت واژگون است که از کام نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم و از گرداب بلا برآمده به بیشه عنا در افتادم کجا شاهباز اجل و شاهین تیزبال مرگ که صعوه جان بلاسنج مرا در دم برباید و از چنگ عقاب چنین عقاب رهائی بخشد

مثنوی

منم آن تشنه در ریگ بیابان ✽ برای آب هر سوی شتابان
نماید ناگهان از دور آبم ✽ فغان خیزان بسوی آن شتابم
ز تاب خور درخشان شوره خاکی ✽ بجای آب یابم در مغاکی

القصه از قصای غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامن جنون زده دران صحرای امل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسان موسیقار ناله زار برداشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چاره کار چون کند تا شاهد مراد از پرده مصلحت خارج نیفتد در اثنای این حال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب درکمال شتاب از دور پیدا شد مرد خام کار که بآتش سودای گوهر دیگ تمنای پخت آنرا وزیر خیال کرده از غایت شتردلی دست و پا گم کرد و صحرا را با اینهمه توسع تنگتر از چشم پیل دیده گربه وار راه فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شترسوار بدانجا رسیده گوهر را دید که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بسان نیسان از دیده گهر میبارید گفت ای خورشید آسمان نیکوئی بسر کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساحت زمین آسمان سالخورده یاد ندارد

فرد

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی + سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن +

اگر ماهی از ذروه فلک بر خاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن باغ به صحن راغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها

گذاشته مگر از سوز مهرت در شعلهٔ آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دلت منقبض داشت
مگر از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمهٔ از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیان در آورد
بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ برداشته با خود ردیف
ساخت و بختی کوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل دران دشت پرخار براند گوهر دل را ملتجی
بجناب کبریای الهی که دانای ضمیر بندگان ست کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان
وای دانای راز بیچارگان بحق صحرانوردان راه مهرت و تنهاروان بادیهٔ عشقت که دامان عصمتم را
ژولیدهٔ صحبت نامحرمان مکن و باز گوهرم در رشتهٔ حضور آن زندانی منخرط گردان بالجمله بدین گونه
مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه تاز رنگ بر رویش شکست و آن شتر دل که چون غول
گوهر را ببادیهٔ بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا درخزیده بود چون بنای کار
بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربهٔ همت را در
میدان شجاعت کم گرفته شتر را باختلی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد در راه
بماند و درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه گام سنجی
سراغ بکوی حالش برده دستش بر پشت چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد
آن تیره طالع از راستی گریز ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش برخواند
از کجبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد و وزیر سیه نامه آن مهجور کوی مقصود را
همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده [illegible] بسرحد اورنگ آرای
دیگر داخل شد قضارا امیر آن سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ نخچیر بازی تاخته بود
بختی سوار را از راه دور دید که بر جناح استعجال میراند با حضارش فرمان داد بختی سوار
بسکه کریه منظر بود امیر گوهر را با شتر [illegible] پژوهش احوال نمود و بکیفیت آگهی خواست شتر سوار

گفت بحکم شریعت حلال من است هنوز امیرزاده در پژوهش حال میگشت که وزیر آن جوان شتابان
در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوک من است از انجا که صفحهٔ حال این طائفه از قصه
از طراز وفا بی نصیب است با جوان بختی سوار پیوند محبت و روابط مهر درست کرده و هنگام فرصت
از فراز برج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهر چه عدالت امیر
دادگر اقتضا فرماید درین باب حکم بنفاذ رسد درین ضمن جوان شب تاز که در دست ملازمان وزیر
اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها سخن چنین است که این مرد بموقف عرض آورده بلکه این زن
منکوحهٔ من است این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته است مفتون حسن این بینوا گشته
باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف بخانهٔ خود برده ببرجی محبوس
گردانید چون دست بکیسم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار وران وقت لب بدندان تفکر و
تحمل گرفته بهنگام شب ماه خود را ازان بام فلک فرسا فرود آورده ازانجا شبگیر زدم و بپای جهد
شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه ازان نمونهٔ خلد برین است
رسانیم ازانجا که این زن در مدت عمر خود گاهی چنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب تردد نیاورده
در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون نوک شب محمل هستی خود را در بادیهٔ عدم
انداخت و جمازهٔ روز بازرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار
بهمرفاقت ما بیکسان در رسید من از ساده لوحی صالح نیکوکار قرار گرفته بدو التجا آوردم
تا فرسخی راه بسواری شتر همره نماید وازان تیه بلا نجات دهد و شتر سوار درانوقت چون اهل کرم
کرمها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان حسنه رالبیه بدل ساخته ناقهٔ
مروت را پی زد وازراه هزار فرسخ دور شده جمازه را بشابه تند باز براند که من تاب هم پایش
نیاورده در چال سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی

امیر از استماع تقاریر متضاده این مدعیان کذاب مانی متامل شده تا گوهر را چون دُرّ در دُرج
هودج نشانده بمشکوی معلی بردند و آن هرسه تن ناراست رو کج نهاد را در محال مختلفه نگاه داشتند
و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن با تمکین خویش گلشن
نهانخانهٔ خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پرنور آب تازه یافته گوش و گردن شاهد ماجرای
خود را بدُرَر آبدار بیان پیرایهٔ زینت صدق و سداد داد و کیفیت زندانی بودن حسن چون
یوسف در نوا خانهٔ بلاد و امتداد و اشتداد و اشتلم و جفای وزیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف
گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بوقف عرض رسانید
امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی حسرت بود مالیده از جفای زمان
مژدهٔ امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا بدرج مغرب فرو شد و انجمن گیتی بفروغ
شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را به شمع و چراغ رشک فزای چرخ هشتم
ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان
دلربائی بود بحلل شاهانه و در شاهوار پیرایهٔ زیب جمال افزوده در جرگهٔ خواص منزلت بخشید
و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم پنج نوبت حسن میزدند بر هفت کرده فرو
تا در فرودترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تگاپو داشتند
مرةً بعد اخری طلب داشته مامور ساخت که گوهر را از سلک یاقوت لبان که سبعهٔ سیاره سلک
لآلی دندان ایشان را از بن دندان پرستاری میکردند باشارت دست ممتاز کنند چون چندانی
بخط و خال چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند و کلام
از روی بیصبری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی ازان جواری زده از کوی
مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک ازان طلبهٔ علم

از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع ببردن گوهر تیز کرد چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهان پناهی ست ازان منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دو تن را پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظائف تنبیه سر داد آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بپنجهٔ عمال با سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش ازین بند بلا موقوف و مشروط باحضار حسن باز داشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش طلب داشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شد و گوهر را بدو تسلیم کرده نقدی از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

## بر آشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شر و رها شدن او از کام نهنگ بلا بسعی گوهر

از انجا که چرخ کجرو و فلک فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم خونین نگهان و دیدهٔ شقائق جگران بی کینه گیر و خونریز اند همواره همت بلند بر ایذا و گزند ابنای بشر مقصور داشته پس هر روز هزاران سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش بارد و دلها را چون آبگینهٔ خرد بشکند پای حسن مسکین بر پای سنگ باز آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سررشتهٔ کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت

تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا برین نهج است درحینیکه حسن گوهر را امین معدلت امیر ملک نظیر بدست
آورده از چنگ آفات رهائی یافت شاه انجم بمطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران
سپهر بقانون شب روی بهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلائی لیل مجنون آسا در سر سودا
سواد گرفته و ساحت زمین از سیه گیری شب دجی چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین
حسن گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبر بیزش نافهٔ تبت و تاتار تار تار می شد و از رشک رخ و بالایش
خاطر سرو و گل بسان دل صنوبر و جعد شمشاد پاره پاره می گشت در کلبهٔ تنگ و تار چون گوهر
بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر فروزد بطلب روغن ببازار شتافت قضا را تند باد بلا
از مهب تقدیر برخاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودا
روغن با بقالی بنفتاد که دو روز متصل هم عیاری چراغ دکان آن مرده دل گشته همگی نقد
ته بساطش رندانه ربوده بود و آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقام دزد نشسته در بند آن
بود که امشب اسیرش کند در چنین هنگام که هنگامهٔ فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شده
روغن خواست از آنجا که قضا مادهٔ کار نخست مهیا ساخته بود و بر وقت بر کشیدن شاهین میزان
از بلهٔ راستی رو تافته بود روزگار شیوهٔ قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجهٔ شهباز تقدیر
طاقت غبن نیاورده بباز پرس کم و کیف در افتاد غافلانه دست بسوی شاهین یازیده
خواست که قساوت قلب میزان بباتیع تو رسیرت پیدا گرداند از اتفاقات قدر در اثنای
کشمکش از هوای آستین چراغ خاموش شد بقال آنرا همان عیار فرا گرفته بانگ دزد دزد
جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را گرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد شحنه
بردند چون این مقدمه از ممر استغاثهٔ بقال سابق مشخص کوتوال شده بود و باده تحقیق مخمر گشته
اصلا بپرسش وجوه نپرداخته و بشاهد مصدق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چندانکه از دیوان

مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه وچوب پشت وپهلوی بیچاره حسن خسته ساخته یوسف آسا بی سابقهٔ جرم او را بزندان فرستاد و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و مانند روز مظلوم تاریک بود مجاورانش را بسان اصحاب جهنم برپا وگردن مارهای آهنی پیچیده وساکنانش را چون گل شمع غیر سوختن وسر بتیغ سپردن چشم بهی از بهار سر بریده

مثنوی

سیاه وتنگ چون قبر ستوره وقیر | متاع ساکنانش غل وزنجیر
درش بسته بقفل نا امیدی | ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
موکل سخت روی چند در وی | مجاور تلخ گوی چند در وی

مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز وسنوح این سانحهٔ بلا اندوز در ورطهٔ حیرت فرو رفت وبدل گفت سبحان الله باز از فلک سیر آنی این چه شاهین بلا بپرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک انگیز او شد واز مهب قضا دیگر این چه باد تند وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم از رنگ وبوی مراد بی نصیب است وکوکب طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار دهر روزی مرا جز بر خون جگر حواله نکرده وساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر از بیمهری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبار غم پرست وبهرهٔ از لم چون فلک وصراحی همه اخگر است وخون جگر

قطعه

آسمان دائم کند در سستی عمرم دو کار | وقت شادی بادپائی گاه اندوه لنگری
گر بخندم وان پس از عمریست گوید زهرخند | ور بگریم وان بهر روزیست گوید خونگری

القصه حسن بعقوبتی که مزیدی بران متصور نباشد دران مقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدائرهٔ قضا در آورد واز جفای مضراب فلک دوتا چون چنگ بحضرت یکتاهی نالید وگوهر دران کلبهٔ تنگ که تاریک تر از زندان بود

شب را در انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کرد از چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت
پاره کرده از سلک اصطبار بر آمده اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی
کنج کلبه رها نکرد و آتش اندوه مانند شعله بجنس در سراپای خود زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت
و از انکه دران دیار غریب بود واحدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از زندانی خود خبرے
باز نیافت چون بار ترصد بعلت امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم
در راه جستجویش نهاده بگرد تفحص بر آمد و پس از چند روز بسمت زندان گذر کرد مسکین را
از دور بدید که در رنگ حرامیان باغل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر نشسته بود
بمجرد ملاحظه این حال منکر اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که پرویزن فلک
چنین غبار فتنه چرا بر سرت بیخت و باوجود بیگنهی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دهرت
چه بابقهٔ جرم در دائره ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد
مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده بگشاد و بهای های بگریست و ماجرای خویش
بدو باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر
فرمان داد و برین سر آگاهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از آنجا که حسن سرشتهٔ
گوهر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود از ان پاک دامن ترصد تر دامنی گشته
خلاص حسن موقوف به روای حاجت خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش مایوس
برگشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجانب جناب قاضی برد قضا را دل
قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد معنبرین گوهر گشت و دین را چون دانهٔ خال بر آتش رخسارش سوخته
از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه با کوتوال مساهمت کرده
نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از آنست مشروط

ساخت گوهر آرزو واچنین مقدمهٔ عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته درحال بمقتضای
مصلحت عقل وصوابدید خرد سر انقیاد برامر نافذ قاضی نهاد وانچه اشارت کرد راضی
شد وراه کاشانهٔ خویش بدو نشان داد وتمهید بساط کامرانی درنهانخانهٔ شب موعود
گردانیده ازآنجا نزد کوتوال آمد وبتجدید ابواب عجز وانکسار مفتوح داشته وغربت وبیکسی را
وسیلهٔ شفاعت ساخته درباب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار
ازراه عیاری پرکاری خود را نقطه وار بدائرهٔ تسلیم [رهاکنانیدن حسن ۱۲] انداخته پای ثبات در دامن انقیاد
کشید وسر برخط اطاعت نهاده معشوقهٔ مقصد را درحجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد وانعقاد
بزم مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنایش را بنوش امید حلاوت آگین
گردانید وازآنجا درکمال یاس وحسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست
که چون شب آبستن درآید ازمشیمهٔ تقدیر چه زاید تاآنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید
درکیسهٔ مغرب فرو رفت مشت مروارید بر زبرجدین بساط سپهر پاشیده وماه عرصه را
خالی دیده دوال دعوی برکوس کامرانی [کنایه از کواکب ۱۲] زد عاشقان کامجوی چون دورقم رشتابان
گشته دست سعی [چوب نقاره ۱۲] برفتراک همت زدند ازهر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل
مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هرلحظه مانند رشتهٔ تسبیح بخود می‌پیچید و
بتمنای وصالش هرلحظه بآب اضطراب فرو می‌شد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت
تهیهٔ اسباب آرزوی دل وحصول مراد خاطر ازسر تکاسل برخاست وخود را بر دزرینت
وخودآرائی نموده عمامهٔ مولوی برسر وجامهٔ محتشمی دربر کرده ومحاسن سفید چون عاج
بشانه آراسته چشم حق بین را بسرمهٔ سیه مست گردانیده عصای آبنوسی بدست کرده
بکمال فروشان قدم توجه بزینت خیر درراه سعادت نهاد واحرام طواف کعبهٔ امید درست کرده

بازوی سعی بگشاد چون بر در کلبهٔ گوهر فائز شد بآواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر
بوار قانون شناسان اهلبیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن
قدم عذرها بخواست و گفت زبان و راد ای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چون تو عالی شان
روشناس بکلبهٔ احزان من گمنام بی سر و سامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاصرست بیت
لطفی نمودهٔ و ندارم زبان عذر ٭ این عذر را حوالهٔ لطف تو میکنم ٭ قاضی از گرمجوشیهای نازنین
چون ریش قاضی برستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر رود
و از غایت خوشنودی راه تواضعات آرزومندانه کرده گفت ای هدیهٔ مصحف زخسارت که سورهٔ نور
دران مسطورست بنقد جان ارزان بدان اَسعدکَ اللّٰهُ تعالیٰ که ذات انسان
که انسان عین کائنات است جوهری ست شریف که موجد کونین تکمیل آن بید قدرت
کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الٰهی ست
موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که
فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است
و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که برآید ٭ کز عهدهٔ شکرش بدر آید ٭
و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجهٔ لَئِن شَکَرتُم
لَاَزِیدَنَّکُم بظهور رسد خنک کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق اسراف این
سعادت باز نایستد همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازلی ست که صحبت
این نیازمند درگاه الٰهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم
بهر روزگار خجسته آثارت عائد گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد سمات
گردن زیر بار منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده گفت

مصرع اے که دیوان قضا قائم بدیوان شماست ❊ زیاده تر ازین نعمت در حوصلهٔ تصور نمیگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیلهٔ توقع که در می یابد همین که چون تو گرم رو بادیهٔ حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ احزان و مسکنت مثل من بندهٔ بینوا نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت درضمن آن مضمرست ممتاز گرداند و زبان مرا که از پارهٔ لحم بیش نیست چه یارائے آنکه از عهدهٔ منت و سپاس کما ینبغی تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز که نازنین بتقاضائے وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش می گذشت بغایت محظوظ گشته متمنی فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام بقعود فائز گشتن تمنا کرده درمقام استخاره برآمد درچنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات برچار بالش سعادت حسن تمکن داشته بنشر مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت می بخشید کوتوال چون غم ناگهان رسیده حلقهٔ در زد قاضی بمجرد اصغائے این نغمهٔ کج آهنگ لاحول برخواند و از غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمده رنگ بررو شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که ازچنین هنگامهٔ محشر آئین رستگاری یافته سالماً بکنج عافیت رسد گوهر چون دید که بادهٔ کار چنانچه بایست صورت تخمیر یافته از راه ادب فراپیش آمده گفت اکنون که فلک غدار ناتوان بین برزن صحبت جانی ور رشک برده و سیر بلا در لوزینهٔ مراد من مسکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت مسدود مینماید غالباً درین کلبهٔ ویران خمی است چون همت حضرت بلند و چون حوصلهٔ مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمے بنابر مصلحت دران خم نشسته بتجدید احیای مراسم افلاطونی فرمایند که هرآئینه این معنی بصواب اقرب است قاضی بفرمان

اِذَا جَاءَ الْقَضَا اَعْمَی الْبَصَرُ فی الحال بخم درآمد و آن پاک دامن بدین حکمت علی آنچنان
دیو لعین را در شیشه کرده از شر او امین گشت و دامن عصمت خود را از لوث عصیان مبرا
داشته سر خم قائم بست پس همت به تسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرده مراتب اعزاز بتقدیم
رسانیده کوتوال را درون سرا بار داده گفت ای سرو بوستان رعنائی دیریست که ناوک
عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانهٔ توام همانا غزالهٔ چشم خونریزت بر حسن شاهد کنعان
آهو میگیرد و خط عنبر بیزت که اوستاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خط خطا
میکشد منکه در کسوت مسکینی چون پرکار در گرد عالم بر آمده بدین مرکز خاکی دائرهٔ جمال مثل تو
جوان زیبا شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم
که بدولت وصالت فائز ساخته و چشم همایون فال خود ببوسم که چهرهٔ تابانت دیده کوتوال
ازین نغمات جادو آمیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و
بر چار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرده و بوسه بر لب جام
زد گوهر هشیار مغز این معنی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکردار کاسهٔ بازان کیسه را باهمت برانتزاع
نقد شعورش بر گماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را زود از انتشار عقل
معرا ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشسته بیکبار از روی
اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر چه نشستهٔ هلا برخیز و چارهٔ کار خود بیندیش که اینک
دستور معظم بر آمده دستوری بارگی خواهد آن مصیبت زده عقل را که درین وقت از
نشهٔ سرشار شراب طافح بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید
گم کرده گفت خدا را توجهی برگمار و آنچنانکه دانی بذل منت و احسان کن که ازین ورطهٔ
بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای آبرویت در کاشانهٔ مسکینم جز

جوالی نیست حالیا مصلحت کار آنست که دران درآئی تا دستور از جملهٔ اسباب هیبت
فراگرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی ازانجاکه درین دار
منقلبت حالیا نیز گاه گاه از لسق بگرد عسس چون دزد بجوال درشده حسن را از
جملهٔ مغتنمات شمرده گوهر رشتهٔ مراد بدست آورده فی الحال سرجوال بست و سر
بشکرانه برخاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانید چون عسس
شبگرد در خلوتکدهٔ تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوهر خم و
جوال را بر پشت حمال برداشته ببارگاه خلافت برد و بوسیلهٔ عاکفان پایهٔ سریر
کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن هردو
خسر الدنیا والآخرة را درخور عمل بپاداش رسانیده برکمال عصمت و رسائی فهم و اصابت
تدبیر گوهر آفرینها فرموده حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده بزاد و راحله
معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فائز گشتند

## داستان خشت زن پسر و در گرفتن او هوای دختر تاجر و باریافتن بکوی مراد برهبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ
بمحفل بیان آورده اند که در شهر دلکشای اوجین خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را
باجر فنا درشکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و چاشنی خواران
مائدهٔ حیات مستعار را ازان گزیر نیست رخت وجود بربارگی بست چیزی که از
اسباب دنیا و اثاثهٔ متنعم برروی زمین گذاشت کهنه قالبی بود در غایت اندراس از

بسیاری استعمال در اجزایش انفصال راه یافت و ترکیبش از نظام افتاده پسری داشت در ریعان جوانی ریحان تازه برگ گلشن دمیده و سنبل تر پیرامون لالهٔ نورسش پیچیده اما گوهرش از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب و اندک زمانی آثار یتیمی بر رو پدید آمد و بر روی وقتش روزگار تیرگی آورد زمانه راه معیشت بهی بر و تنگ ساخت که صبح کردار تمنای نان جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مائدهٔ نه طبق آسمان نصیب من چون غنچه خون دل است و از خرمن نور آگین قمر بهرهٔ من بکردار قالب خشت همه تیره گل از دو رنگی ایام پلنگ منش موش را انبان پر از گندم است و من نان گربه را به تیر میدوزم از نیرنگی چرخ جفاکار وجه مگس چون انگبین شیرین است و من از تلخکامی مانند موم بآتش مخمصه میسوزم در زیر این زنگاری سایبان پرنگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی صندلین نطع ساده کار دلفگار تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچهٔ امید مرا نگشاید و ازین قالب کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که آئینهٔ بختم چون آجر نه پسندی و از من بوداع خرسند گردی تا بازموی بخت سر بکشور دیگر کشم و ازین مقام راهی به نغمهٔ دیگر گشایم باشد که بیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهرهٔ شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب غیب معشوقهٔ مراد رخ نماید بیت

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

مادر از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصائح بمثقب زبان سفته بسلک بیان درکشید که ای جان مادر از شجرهٔ سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمرهٔ راحت مر کسی را حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را

گرفته غنچهٔ مراد بر روی کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا باشد از انجمله یکی ثروت و مکنت ست که بدان وسیات فراوان سود و منافع وافی دست دهد و اعوان و ارادت برو گرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش احتیاج به تحمل زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص دست دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهری ست که بدان سبب بر چار بالش عزت در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و نعمای متکون دنیا نصیبی کامل و بهرهٔ شامل توان برداشت و از نشای این خمخانهٔ سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد و دیگر زند بافان آبسال سخن و بلبلان حدائق معانی که از لجهٔ زخار طبع سپهر پیوند بدستیاری اغواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده بکفهٔ میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافهٔ انام ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر بالغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان آب و تاب جزالت دست بستهٔ مشام دیده وران بلاغت اساس و خرد پروران فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فائز اند عطر گردانند و اقسام معنی لطیف تر از نسیم و لطیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر از زر و و صاف تر از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر در جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند و چون سخن خود بهر سواد که روند و در بیاض دیده جا یابند و بهر کشور یکه رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصری که وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که از ینها اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره

ترسم که از سفر طرفی نه بندی و در غربت از بیشتر بکربت پیوندی چه اصحاب معنی بهیچ صورت صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ

مجردان طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان وقع و وقار بردن همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری ندارد و کدو باوجود سربزرگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین باهمه شگفتگی و رنگینی مشام را رحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا دُرر غرر موعظت را در گوش جا نداده گفت گوهر نصائح که والدهٔ ماجدة در سلک نطق کشیده بغایت رئیب سزاوار آنست که در درج دل گذاشته آید هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره آرایان صور دانش و رستامان کارنامهٔ خرد که عیار حقائق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار را بچشم تجربه دیده نقاب تبیان از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر مقالید ابواب دولت است و مقدمهٔ فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشتهٔ تردد منخرط لعل که بهین نتیجهٔ خورشید جهانتاب است تا از مطمورهٔ کان بیرون نشتافته کمر تدبیر سیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از نشیمن صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سرگوشی خواقین گیهان پژوه رسیده آبرو نتوانست گرد و گرد صبا باوجود ناتوانی تن بمیامن سفر بمصاحبت منعان خاص چمن اختصاص یافته و سپهر ببرکت حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته غزل

سفر مربی مرد است و آشیان خطر

| | | |
|---|---|---|
| سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر | | بشهر خویش درون بی خطر بود مردم |
| به کان خویش درون بیقدر بود گوهر | بیت | درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای |
| نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر | | بجرم خاک و فلک ور نگاه باید کرد |
| که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر | | درین ضرورت خرد نه پسندد که از سعادت |

سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد پارگین بگردم و گربه وار نظر بر در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت او مرخص شده بار توجه بر بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بجلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجادهٔ اقامت بگسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری درداد بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر میسپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه نبذی از روزگارش برین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگروه ارباب دول و سرحلقهٔ اصحاب مکنت بود بپشت بام بر آمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میگشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و تعلیم حسن کامل دلها را بمشکین کمند طرهٔ تابدار بستن اشتغال مینمود کرشمه را در شیوهٔ ستمگری و آئین ترکتازی دستوری میفرمود قضا را جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشهٔ مسجد بر آمده تا گرفت نظر بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان باهمه خنجر گزاری در میدانش سر میسپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست این مرغ شکسته بال را به پنجهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت

اما از بلند پروازی همت حسن جهان کشا بچون چنین صید لاغر و شکار محقر چنگ فرو بردن
از محقرات جهان انگاشته رایگان درگذاشت آری ع شاهان کم التفات بحال گدا کنند
القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش خرامید
و عشق بدل و دماغ جوان را بناخن جنون بخارید و شورش عجب باقلیم وجودش پدید آمد
و طرفه سودای خرد سوز بسرش جا گرفت و نائرهٔ بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو
سوختن سر کرد لیکن از ممر عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جادهٔ صواب
بیرون راه مصلحت دانسته شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن نهفت و بستم دست بفتراک صبر زده
بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت

این چه استغناست یارب این چه نادر حکمت است
کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست

پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون
هنگام آن قرین شد که ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش
چشم از خواب نکبت باز کرده چهرهٔ شاهد دولت مشاهده کند شوی آن پری تمثال
با آنکه شگفته غنچهٔ دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری از
طرفین گفتگوئی که در آئین خرد نا قبول و در قوانین محبت نا زیبا بود میان آمد و از
هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بسیلاب آورد
تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بنتهای کام خویش که عین ناکامی آن دو تن است
سلوک ناهنجاری بود برافروخت شوهر یکبار عنان عقل که هادی راه صواب است
از دست رها کرده ببادیهٔ خطا قدم سپرده حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم
محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت و یکبار از نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان
گشته دست از دامن دولت وصال در گسیخت و سر بصحرای مهابنت و انفکاک

نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش غضب
فرونشست و سرش که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت بر آمد و رسوائی عمل
قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعه مزید ندامت آمد و چشم
که خوگر جمال یار بود از مهر عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده
بمردم از خون جگر پیرایه شفق بست ناچار چون خامکار زبان بپوزش و اعتذار کشوده
اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر
کرده همت با سترجاع مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مساجت بقاعده
خلوت دستور باز خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید
بمقتضای محبت دیرین طریقه پیشین مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر درگذشت
و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد لیکن از انجا که پاسبان
شرع پرده ممانعت در میان فروهشته بود و سفیر امین تمنا از اقلیم قوه بسرحد فعل نتوانست
فائز شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فَإِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهُ
مِنْ بَعْدُ حَتَّىٰ تَنْكِحَ زَوْجًا غَيْرَهُ وسیله تلاقی طرفین گردد بر سبیل تجدید واسطه اتصال
و تقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی
گمنام ناآشنا را فراچنگ آرند تا بمددگاری انامله وسطی خویش این عقده کشاده نعوذ بالله
منها میرزای حمیت و شمن رسوائی دوست را مرهون منت سازد اما باید که لاله وار
بیک شبه عشرت خرسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت ابد نه اندازد و بهنگام دمیدن صبح
صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده ازین مقام چون نغمه از تار بیرون جهد نقدی
گرانمایه حق القدم بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افگند بر خلاف عشاق راه عراق بر حجاز

پیش گیرد هر چند پیر و پیش هر دیگه استحقاق این معاملت داشته باش بسعی بکار بردند قابلتر
از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار بجهت انجاح مطلب بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی دادند
جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ مراد
که هند شتی سروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید
بخلوتکدهٔ مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم ماه بر سریر مینا کار سپهر جلوس فرمود
جوان را که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز نمدی نداشت
و حصیر مسجد نازک تر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را نرم تر از ناز بالش فغفور
و قیصری دانست بحمام برده از آلایش ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده
رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بآن جادو خیال پری تمثال که خورشید
خاوری بتمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سیه مستان بخود میلرزید بقاعدهٔ
زناشوی بیک پیاله هم جلیس گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نشار نشاط
بی باده و جام مستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر مترصد
در عالم رویا تصور میکرد و گاهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از
استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز می داشت و با خود می گفت مصرع
این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب + بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را
از آغوش رها نکرده نفس بنفس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج
بی رنج خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت چون هنگام
آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی
متامل گشت و با خود گفت هر گاه دولتی که حصولش در خواب متصور نه بود

بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال پس سپر گشته و فلک جفاکیش پس این همه
جورآزمائی از سر ستیزه و بدخوئی و عناد برخاسته در صدد اعانت و امداد باشد بقول
دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چارسوی ادبار بر خاک مذلت با هزاران
ندامت نشستن از آئین خرد خارج است فرد دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد + مصلحت آنست که یکی بازمودن بخت گرد
چاره برآیم و بهمت حفظ مراتب سعادت تا مقدور پای همت در میدان سعی راسخ گردانم
اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و بآبیاری عنایت ازلی کشت امید
شادابی پذیرد فهو المراد و الا ادبار خود باقی است پس از تصمیم این اراده صواب ماجرای
بیدلی خود را بشیوهٔ طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بمعرض
بیان آورده نسبت خویش با سلسله مجنون و وامق درست ساخت و هم نبذی
از ضمیر فراهیش نهاده با فسانهای محبوبانه و افسونهای تجردانه فی الجمله پری پیکر را رام
خود کرده و بنغمهای جادوانه آن غزال وحشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد
پیداست که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار
جمال خود خاک مازندران را رشک چرخ چهارم گردانیده اند راس اسباب محبت او دست
کم باندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بسر حد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال
چون تو شاه نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی بلای محرومی مبتلا
گشت و چون تخلل در بنیان دوستیش پدید آمد از دائرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفله
قابل چنین دولت سترگ نباشد و هر سری سزاوار این سروری نباید فرد محرم دولت
نبود هر سری + با مسیحا نکشد هر خری + و این نیازمند که سراپا جوهر عشق است

بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقاب نامحرمی و محرومی میدان دراز نومیدی
طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت و بمین خواهش سا و خلت بی خلل مستحق سعادت
مواصلت آمده ساعد را حمائل وار بگردن سمن رشک تو پیچیده و بی مزاحمت اغیار لب بلب
وکنار بکنار ملتصق گردانید از وصال حقیقی که آن رمزیست خرد فریب بهرهٔ وافی برد هرگاه
رتبهٔ حال این گرم رو بادیهٔ محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت تودد و قصی نهایت
اتحادست و پایهٔ دوستی را ما فوق آن شانی و رفعتی فائز گشته باشند ظاهرست که غیر از
دلجوئی و رضا رقلبی امر دیگر از مکمن باطن سر زدن بهیچ وجه متصور نخواهد بود با وجود این حال
سر بوفای مصاحبت قدیم فرود آوردن و از استیناس همچو منی پهلوتهی کردن و پیرایهٔ
وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور اولی الابصار نباشد مثنوی

| | |
|---|---|
| میل کسی کن که وفایت کند | جان هدف تیر بلایت کند |
| جان که از ان به بجهان یار نیست | هیچ نیرزد چو وفادار نیست |

جوان اگرچه آبی بر گهر نداشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشه از موسیقی نیز داشت
زن از انجا که در اصل فطرت از دولت وفایی نصیب است متقاضی انس او گشته
فی الجمله تن برضا درداد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان وخمول گردانید
حرف دوستیش را از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام خود دید فلک را
بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاوهٔ امید بدست آورده
قرین جمعیت بنشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق
عالم از تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه
بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتتاح در پردازد از اندرون نهیب زد

که این همه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت ارتکاب بتصدیع چراست مگر سر رشتهٔ
مردمی درین محلت گم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها بیکبار به نشیب حیرت افتاده گفتند
ای جوان انصاف دشمن آخر تا استیعاب این کامرانی هم شب مشروط بود اکنون که گل صبح
در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جائز است هلا برخیز و بیهوده بخون خود مستیز که
روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد و زنهار
دران مباش که کار به ستم و شدت منجر گردد و خواجه باسترداد مواهبت و استرجاع عطا
برخیزد جوان بقانون هوشمندان تعمد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم باندازهٔ جانها ان
و بارگی بوسعت میدان راندن خوشتر است امریکه بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز جواز
بفعل رسیده بتکلیف مشتی بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنای
امکان تخلل نباشد و در کار کانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین حال خود
نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید
عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند بیکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طائر
تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده بر آمده بعرصهٔ
اعلان جلوه کرد و در همه کوی و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن سرگوشی هم
برده بعضی بر سبیل شماتت و برخی بطریق تاسف زبان را رخصت سخن دادند و جمعی
از اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا گرد و ملال گشته انجمنی کردند
و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه باهم رای زدند
و گفتند که اینچنین گدای بی وقع و وقار دریوزه گر گمنام را اعتبار کرا که نامش سرمایهٔ هزاران
ننگ و عار است و غالبا گوهرش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسلهٔ سترگ

و خاندان کریم چه مناسبت است که مستوجب مواصلت گردد و هما تا برین مصاهرت مصاهره
را ترجیح بلیغ است فلک حیلت انگیز صاف ما را بدرد مبدل ساخته و مینای ناموس را
بر سنگ رسوائی زد اگر این معاملت بهمبرین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی
کردن و با بنای جنس و اهل روزگار چهره شدن بغایت دشوار خواهد بود تکلیف هیچ گوهری
در سلکش قدر گوهر بشکند همسری را چون شاید و نا شخصی که گوهرش بسلک نجابت تن
در ندهد با لولوی لالا کجا هم طبله آید اگرچه این غبار بلا انگیخته آن جوان بی حمیت است
یعنی داماد قدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشست زیرا که در گلشنی که گل دست زده
بوم گردد و خار پیراهن یاسمین بر درد نصیبه چمن پیرا جز نفرین و نکوهش نباشد اکنون صوابدید
خرد آنست که در هر صورتیکه دست دهد زنگ تذلل از روی آبگینه حال خویش باید زدود چون
رایها برین قرار گرفت تنی چند که در میان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند
نزد جوان رفته نخست از راه نصایح و مواعظ در آمدند و با فسون و افسانه خواستند که دمش
کرده آواره کوی مقصود گردانند اصلا فائده بران مترتب نگشت لاجرم ابواب توبیخ و تهدید
بر او مفتوح داشتند و سخن را به نشیب و فراز بردند اما معنی هم در مرات مقصود صورت
ارتسام نیافت ناچار شاهد زر در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بآن التفات نفرموده
گوهر مراد از کف رها نکرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازینکه این سرگشته
تیه غربت بمشاهدت بخت فیروز و طالع مساعدت اندوز بشرف این مواصلت مسرت پیوند
از مدت دراز گوی دل در بند صولجان طره معنبر این خاتون عصمت قباب داشت
و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش بسود اکنون که
بتائیدات آسمانی برچنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصله توقع و تمنا گنجایش تصور

نیم گنجی بدست یافته باشد رایگان از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن خود بفرمائید که خرد چون فرماید خدا را از سر این داعیهٔ محال درگذرید و ازین ارادهٔ ناصواب پهلوتهی کنید و دیگر بکثرت کاوکاو جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال این غربت زده عزیزان را برین میداشته باشد و ازین راه غیر کفو دانسته پی بهادیهٔ مباینت وبیگانگی می سپرید هم در آئین خرد نازیباست زیرا که سامان ثروت دنیا را اعتبارے بیش نیست و از مر انقلاب بلکه پیوسته بد وراه دارد قابل اعتماد نه و اولوالالباب مردم اسباب را بوسیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند

مثنوی

بقدر هنر جسته باید محل — بلندی و نحسی مجو چون زحل
نه منعم بمال از کسی بهتر است — خر ار جل اطلس بپوشد خر است

همچنین والائی خاندانها وبزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل برامکه یا از نسل اکاسره در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر ازینها بمجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس دریوزه گری وکسوت مسکینی مبتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت و حقارت نگریستن سزاوار دانش و شائستهٔ عقل نباشد چه احتمال ندارد که بعد ازین خوضی در تحقیقش رود و بخلاف گمان بظهور رسد

شعر

خاکساران جهان را بحقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

اگرچه خود معرف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت درین وقت باعث گشته ناچار برین میدارد بباید دانست که مولد و منشا این خاکسار خطهٔ پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازهٔ فضل و کمال ازان گلزمین والا بالائی گزیده و هر گلی که رنگ و بوی دانائی

دارد جز دران گلشن فیض نشگفد و هر دُر که آب و تاب و والائی دارد غیر ازان محیط فضل نخیزد
پدرم مردیست که آوازهٔ دولت خداداد ش باکناف عالم رفته و از خیرات مبرّاتش وضیع
و شریف پارس بهره مند گردیده اند از انجا که تقاضای حداثت سن و شیوهٔ نشو و نمای ناوقفگان
مهد دولت و نازست بسهل ترین تقریبی که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجهٔ دیگری نمی بخشد ازان
بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بضاعت مزجات را ذریعهٔ اسباب معیشت فراگرفته بقاعدهٔ
ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارب در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان
نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل از دولت خدائی
بگدائی افتاده رسیدهٔ شهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب پدر از حال پر اختلال من خبر
بازجوید و بدینحال زار در دیار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسا
گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که پی سپران راه بیکسی را بدرقهٔ لطف بودن
و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمان ست و ذریعهٔ نام نیک
و آوازهٔ خیر

**شعر**

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست ÷ یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست

عزه پس از استماع اینمقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی نفرت نموده بیکبارگی
بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جوان را مستمال ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایهٔ صدق
آرایشی پیدا کند و سجل گفتارت ببرهان ساطع و توثیق گیرد هرآئینه مستوجب این وصلت
دانسته جز شیوهٔ یگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردی
و شائستهٔ مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من
کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع
مقاله ام بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان خنگ مراد در قبضهٔ اختیار من باشد

واگر معامله برخلاف دعوی بروی روز افتد مرا از جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول
نخواهد بود عزیزان نیز بنابر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس زانوی
تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ
قرار یافت جوان غریب هرچند بر مال ومنال واسباب و دولت پدر نظر گماشت جز قالب
فرسوده و خشت ریزه خام و داوی چند از آجر و کلبه در غایت کهنگی که بوار طور همه تن روزن
بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع سررشتهٔ امید و انجام کار سنجر گشتن ناکامی
قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا را در شب ماه از جملهٔ مواهب الهی
دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوشش
نجات نمی بخشید چون شمهٔ از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بکردار ماه
پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش و وصال باقیمانده واندوه هجران
بر دل مستولی گشت از طریان اینحال یکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد
و روز را صعب تر از هنگام سکرات بشب آورد و از سیه مستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانکاه سر کرد و
نالهٔ جگرخراش برداشت و غزلهای دردآمود و ابیات غم اندود برسمتی که در دل خارا اثر میکرد
بقاعدهٔ فرومانده گان سیه چال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقاً فرمانده شهر را که با یکی
از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل
اخفا و تغیر شان فرماندهی بهمه جای شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان
بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقهٔ در زد
جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام است بچه مصلحت رسیدی
سلطان گفت ای خداوست قلندریم هنوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته

واز سوزناکی مستمع گشته نغمهٔ دردآلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم مرعی داشته بار دهی همانا باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در بکشاد و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و هما فر بلباس درائی ملبس و خلعت خسروانی مخلع از معاینهٔ اینحال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و تغیری در وقتش پدید آمد سلطان گفت ایجوان زینهار و بدین ساز ابریشم و تار زر که در برست مرا مخالف مگیر و زمانی بنغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان دردمند از چشم خون پالا سیل سرشک کشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر ناآشنای عشق نفته درونان سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده درون چه آمیزش که درین محل تکلیف نغمه درمیان آورده وارتکاب مصاحبت مینمائی ندانی که از جان رمقی بیش ندارم و بر خود بیش ازین که نفس واپسین شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحی آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمهٔ بریان تو دل تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش و نبذی بر ماجرای خود آگهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه راهست جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصهٔ خود باز خواند انگاه ناله را با آه آمیزشی داده صوتی برکشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی افروز یکی را از منتسبان خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پارهٔ از اسباب نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را فرستادهٔ پدرش وانماید اتفاقاً درحینیکه والیان زن از مر انقضای ایام موعود و معرا ماندن شاهد حال جوان از پیرایهٔ صدق گفتگوی ستیزه آمیز درمیان داشتند غلامی یوسف دیدار

بخلعت عزیزی مخلع و براشهب بادپای مرصع ستام سوار و شاطری چست قدم چابک را
در جلو مهاز زنان و جولان کنان دررسید و از مردم آن سرکوی پرسید که منزل میرزا بدیع
شیرازی که چون صنم درنوبهار هند نشو و نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل استماع
گمان بردند که غیر ازان جوان غریب نباشد غالبا در دعوی خود صادق بوده فی الحال
بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را برین مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان
دوچار شد آداب به تقدیم رسانیده نقد و جنسی که بنجود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ
پیام کرد که ای عزیز پرستیز پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدارا از کوی بیرحمی
برخیز و پیش ازانکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم ریز ترسم که پیک اجل دررسد و نادیده
جمالت ازین خرابه سست اساس رخت هستی بربندم و بساط وجود درنوردم **مثنوی**

| | |
|---|---|
| ترسم چو بکوچ رانده باشم | آیی تو و من نمانده باشم |
| نالی ز فراق سخت نالی | سر بر سر خاک من بمالی |

جوان ازین معنی بغایت متامل شده با خود گفت که پدرم را
در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از
بهر من خراج مملکتی چگونه فرستاده همانا درین ضمن سری است مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی
الهی است خاصه درین وقت که قافیه امید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه تاجر
خسر خود فرستاده بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیله سرانجام مهام کار بیچارگانست
بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردی کریم دیدار برجناح
استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابرزادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین
شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شما کدام است که سلطان ببارگاه خود طلب
فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد خواجه تاجر نیز از

نثار نشاط سرخوشی آورده بدنبال افتاد و در اثنای راه از خویش و آشنا هر که دو چار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال را تبیینی میداد و چون مردم بنا بر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند برخود وقعی نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مؤدی میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فائز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمدن اقبال و ورود دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت **شعر**

اگر بر روید از تن صد زبانم چو سبزه شکر لطفت کی توانم

سلطان درخورشان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیامن کرم آن پادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

## داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمان روای ولایت سراندیپ بر شبیه یگانهٔ جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ

بادهٔ نوشان مصطبهٔ حقائق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیپ فرماندهی بود فریدون فرسا تگین حالش بشراب کامرانی پر و مشام روزگارش بطیب امانی معطر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی

محتشمانه بالضم و فتح شین معجمه ... مانند بزرگان و شکوه ۱۲
ای کیفیت حال ۱۲
دانست که ... عجیب از عنایت ... سلطان است ۱۲
یلیب بالکسر و سکون تحتانی و آخر موحده بمعنی فرشته ۱۲
امانی بالفتح آرزوها ۱۲
کنایه از قصه گویان ۱۲

| | | |
|---|---|---|
| بخشش ابواب دولت کشاده | مثنوی | فرمانده خیل کامیابان |
| پیشانی او ز بخت تابان | او سرور خیل و خیل رایان | بر درگه او کلاه سایان |

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را نضارت جاوید بخشد یعنی خلف که حیات
پدر بنامش تازه گردد و نام آبا بذاتش آوازه گیرد نبود از نیم پیوسته خود را در گرد ملال میداشت
و همواره محو این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس التجا می برد و اوقات شبانروزی
مناجات میسپرد از انجاکه عنایت یزدانی کامروای مستمندانست پس از مدت دراز که دماغش
درین سواد انخلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار
که غیر از ذکر تنهای مطلق هیچ چیز استیناس نداشت (ای الفت نداشت ۱۲) و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت
ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و سیبی در
کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امید تست باید که آنرا
بجوزد بانوی جهان دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری که نتیج حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت
اثر شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد پادشاه ازین
نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس
مسیحا دم بعمل آورد و قضا را درهمان شب که آبستن (ای حاملهٔ روز سعادت ۱۲) روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت
چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض درگرفت
و در زمان مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه بر مزشناسان
افلاک و رازدانان اقمار فرمان داد که در حفظ سررشتهٔ ساعت و ضبط مراعات دقائق
سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری بازجویند
آشنایان راز نه بحر و مزاجدانان هفت کشور تسویة البیوت کشیده زایچهٔ طالع آن یکتای عالم

سیبنجی که گوهرش از امتزاج چار آخشیج [ای چار عنصر ۱۲] بر سبیل اعتدال در دائره شش جهت مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود همایون اختر با دلائل دولت و سعادت بسیار ست اما پس از انکه سن شریف از چهارده تجاوز نماید خطر عشق نیز [بیشمار] است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنابر جنبش و سکون و نظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون و منشا مواد عشق تماشای سفاین اشعار و اوراق منقش و مصور بود درین صورت شاهزاده را تا آنگه ازین عقده قدم فراتر [ای بیاض ها ۱۲ اشعار] نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیرست و بجهت حفظ این سر رشته تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب بادشاه ازین مقدمه بقدری قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از انجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بگزلک تدبیر هیچ دانا را ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فائز شده بود باجازت موکلان بمشکوی معلی رفت و از ممر غفلت مخدرات [سلے] سرادقات خلافت تنها بحجره درآمده و صندوقی را دید مقفل و کنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پژوهش کرد ظاهر شد که مرقعات [سلے] خاصه خسرویست مشتمل بر تصاویر غریبهٔ روزگار و مقطعات عالی بخط استادان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از انجا که حداثت سن مقتضی چنین خواهشها میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجهٔ کمال فائز ساخت تا آنگه کنیز نامصلحت شناس پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بند از سر طوفان بلا بر گرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات [را] پیش

سلے مخدرات یعنی پرده نشینان ... پرده نشینان ۱۲

سلے مرقعات بر وزن مخدرات کنایه از ورقهای که دران تصویر نگارند ای بیاضها و اشعار ۱۲

ان مستعد آفات عمر گداز در چید قضارا هم در مرتبهٔ نخست چشمش بر شبیه دختری دوشیزه
افتاد کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذاشته شیوهٔ ناز و تغافل از جبینش
پیدا و آئین پندار و غرور از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه قلابهٔ مهرش در دل بند شد طرهٔ
سلاسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بجنود جنون سپرد
و خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سر کرده ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و
جلال خسروی رسانیدند بادشاه ازین معنی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث تغیر حال
استفسار نمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیدهٔ خونبار روان کرد و مجنون وار
روی توجه بسمت صحرا آورد بادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت دیدن
شبیه و شیفته شدن بر جمالش معروض نمود بادشاه این مقدمه را باوزراے صائب رای و
حکمای والا خرد در میان نهاده چارهٔ کار پسر طلب نمود چندانکه خردمندان بالغ عیار در
میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجای نبردند و بوربادپای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه
از غایت عجز چون خر در وحل باز ماند بادشاه چون دانست که تقدیر ربانی به تدبیر انسانی
تغیر یافتن صورت امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت
شاهزاده چون از محوطهٔ حراست موکلان بدر افتاد عشق جهانسوز عالم کشا که زمام اختیارش
در قبضهٔ اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد بی آنکه شناسای راه مقصود
شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافتهٔ چمنستان
مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت رعایت طریقهٔ وفا که درین زمانه
حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متاعب و سبیل مصاعب
همنان گردیده بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و بتمادی ایام در بیابان

پرخار و خارا تردد کرده از پیاده روی و آبله پائی زخمها کشیده بشهرے وارد و فائز شدند که
که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصلهٔ قدرت نگنجد در جستجوی
مطلوب بهر کوچه درشتافتند چون رائحهٔ امید بشام جان نرسید شهر را رها کرده از رهگذر عجز در دیرے
از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند

## رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست ستم شبروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی دوران

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر منکسر فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال
خداوند شبیه که حالیاً خانه برانداز دل و دین او دست نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشهٔ دیر
برافتاد و تا آنکه لعبت زرین مهر بکلیسائی مغرب بنهفت و اصنام نورانی اجرام انجم در نور بهار
بینارنگ سپهر جلوه افروز گردیدند راهب بواسطهٔ دیانی چون ناامین بود متوجه معموری شد
و فرخ فال از مر ظلمت از آن گوشه برخاسته در موضعیکه بت قیام داشت و در آن محل شمنان
چراغی افروخته بودند بجای وثنی نشست و بیاد صنم خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد
تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال در آن هنگام
آنها را از زمرهٔ تاری فراگرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاسته در سایهٔ بت
متواری گشت بیکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعدهٔ هنود دراز افتاده گفتند
شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت مینماید و زیوریکه بخراج مملکتها ارزد
با خود دارد اگر امشب بمین توجه حاجت روای تو بدست آریم سر دختر نذر این آستان سعادت
کنیم این را گفتند و از آنجا بر آمده راه مقصود سر کردند فرخ فال ازین مقدمه

بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر بادشاه در حصن حصین شهریاری پهلوی استراحت
بر چار بالش ناز میزند و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند دزدان
چگونه برو دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر را در حالتی که
از غلبان نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق
سر بسجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت بیکبار در لجهٔ حیرت
فرو رفت و کشتن آنچنان پری رخ خورشید دیدار بیجرم و جنایت ستم سترگ دانسته دربارهٔ
استخلاص او توجه گماشتن بر ذمت همت لازم گردانیده و تدبیری بکار برده باواز حزین
گفت که نذر شما بدرجهٔ قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات
مشکل کشای ما بوده بهیم لفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته
در عقیدت افزودند و رتبهٔ اخلاص خود را مافوق تصور دیده مجدداً مراتب سجود مودی ساختند
فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنان حکم
بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنند
تا سر دختر از فراز دوش برداشته برپای ما نهند آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را جهت
سرانجام مهم سر دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بت به چابکی برق برجسته بتیغ خارا شگاف
سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بوقوع درنگ زیاده
بر قیاس کار باعث طمع او بزر و زیور ظن برده یکے دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته
بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گردانند دزد ثانی نیز بپهلوی دزد اول نشسته ساغر
هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرةً بعد اخری بر خاک عدم
غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده

چون ازمهم دزدان پرداخت پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود ازخواب غفلت
بیدار ساخت آن سردفتر شیرین دهنان را بمجرد ملاحظهٔ این حال لرزه براندام افتاد و رنگ
بررو شکست شاهزاده چون او را ازبس بیناکی بیگانهٔ هوش دید بدلجوئی و تسکینش پرداخته
برکیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چارسوی اندوه بسراسیمگی مپوی
که هر آئنه غمخوار تو ام و بسلامت باز بمشکوی تورسانم این را بگفت و کوهکن آسا آن خسرو
شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود کمندی
تافته سرش بپایهٔ تخت محکم بست و نخست بکردار غازیان دار باز فراز قلعه بر شده انگاه
به نیروی همت برکشید و سالماً بخلوت خاصش بنشاند دختر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده
مو بمو بستهٔ زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای رونق بخش هنگامهٔ
مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیدا است که از مبدا ایجاد آفرینش
در حق هیچ یکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمهٔ خود چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی
در پرستاریت بآخر رسانم غدارا از حال خود خبر بده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر
کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمهٔ از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته
التماس رخصت نمود دختر گفت مصرع ای جان و دلم فدای خاک قدمت ۞ اگرچه
درخور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و
مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد از روی کرم با طلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش
بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت
اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است اما سرانجام آن بتوجه بانوی جهان
صورت نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کام بخش

بی سنت است اِنْ شَاءَ اللهُ تَعَالیٰ بروقت معین و زمان معهود شاهد مقصود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنان ست که مرا مرخص فرمائی زیرا که توقف من درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من ترا بر من حقے عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزاے انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجودیکه ترا مطلبے عالی و مهمی سترگ دامنگیر دل است و بجهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر متردد بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آوارهٔ دشت کربت باشی خدارا یک امشب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامهٔ گیتی نماید برگ و سازیکه شایان آن مهم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که بیکبار کمین داران خواب استیلا آورده متاع هشیاریش بغارت بردند شاهزاده بحفظ مراتب احتیاط در کمال بے تکلفی بر بستر خاصهٔ بانوی مسند آراے جهانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان مستی بادهٔ نوم مستانه بر صدر استراحت افتاد و نرگس نازآلودش مانند مخمل خواب آلوده گردید در اثنای غفلت خواب که بمقتضاے طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلو بپهلو گشتند آغوشهاے باهم ضم شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامهٔ خواب برآمده بعادت معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند و دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر غنوده و رخنهٔ رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید برخود لرزیده ساعتے از استیلای حیرت چون صورت دیباے بے حرکت ماندند و در پنهاب

چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته بر نمیقدمهٔ بلا پرور آگهی
داد ناظر در اول حال قول کنیز انرا تصدیق نکرده وقوع چنین امر عاقبت سوز خارج از دایرهٔ
امکان دانست و پس بنا بر اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه
بالا گرفته و در خرمن ناموس برق بلا زده یکبار از هوش تهی شده نائرهٔ قهرش بباد غیرت
باشتعال آمده بی آنکه تأملی بکار برد فرخ فال را بمذلت هرچه تمامتر از فراز فرش خواب داشته
فی الفور دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات
بمذاق جان یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت و بیغائلهٔ ریب خود را آمادهٔ سفر آنجهان دانسته
گفت سبحان الله گاه باشد که نکوئی وبال جان باشد و احسان واسطهٔ هلاک شود اکنون
جز آنکه بی نیل مقصود این شورشکدهٔ خراب بنیاد را پدرود کنم و نادیده جمال جانان گوهر جان
بمتقاضی اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم باز کرده جوان را گرفتار پنجهٔ بلا
دید فی الحال بانگ برزد که ای ناظر بی بصر این جوان برادر دینی منست مبادا که بادی سر مویش کج
سازد و نسیمی تار طره اش بشکند ناظر سخن دختر را به محل استخفاف فرود آورده از روی غضب
بر آشفت و گفت ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دوشیزگی
خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده
ارتکاب شوخی مینمائی و ندانی که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر را از ممر انحراف ناظر از جادهٔ ادب
نائرهٔ غضب باشتعال آمد و چون بجائی نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ
مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن
از دعا کرده گفت شاها بقای عمر تو ما فوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب
امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ

ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی رسانم و نه رای آنکه باغماض و مداهنت در نهم
بادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله چونست مگر در شبستان خلافت
چراغ ایمنی خاموش شده یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخت ناظر بقانون مقام شناسان
ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود بادشاه از غایت غیرت چون بحر
متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهر قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر او را
بعقوبتی که مزیدی بران تعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده نجاتش بر تیغ حواله کرد آن
بیچاره ناچار تن به تقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقع سخت مضطر
گشته بر سبیل عجلت بخدمت بادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت
ای پدر بی آنکه خوضی در معامله رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی
ریختن و بی سابقهٔ جرم بتخریب بنیان هستی کسی فرمان دادن شیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب
انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلائق مامورند ارتکاب این امر که محض اعتسافست
بر نازیبا به قتل این جوان که مستحق بهزاران رعایت ست و حقی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت
کرده حکم کردن همانا بادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن ست آخر بیندیش ازان وقت
که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود چو تو سلطانی که با گدائی در موقف مساوات حاضر آید
بهنگام بازپرس تعهد جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخنان بغایت متأثر گشته حکم کرد که در قتل
این جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش حالش توجه فرمود
دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت و گفت
مصداق اینحال روشن تر ازین نیست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب تحقیق
بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از غبار لوث عصیان

یعنی پارسائی موقوف شد ۱۲
یعنی حکمرانی ۱۲
ای بحکم نو ۱۲

مسامع بالفتح وکسر میم دوم یعنی گوشها ۱۲
مداهنت سستی کردن [illegible]
انهدام بالکسر بیخ ویران ساختن ۱۲
سیاستگاه کنایه از [illegible]
[illegible]

سیر ابر آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را به عنوان
تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت نشاند و بغایت موقر و محترم داشته
گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بسبب غفلت و نادانی که لازمهٔ طینت انسانی
و سرشت بشریست بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر
خلافت و جهانبانی ست به پرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والا
جاه چون نقشبند قضا در کارگاه مشیت به لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی
درین باب لب بر شکایت بودن صواب نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را میخواهد که بفرزندی
درگاه عزیز گرداند با و عنایت است که اصلا در حوصلهٔ توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین
سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از دیر باز پیش نهاد همت این
جان نثار است امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت
در حق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد پادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش
خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل
مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه مکنون خاطر همایونست در رعایت تربیت بذل توجه
میفرمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدانست که بدرد مفارقت خویش دل دیدار طلب را
لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه با دلیکن بهمه حال
باید که جناب دولت ما را خانهٔ بار خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال
سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت
خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چون
توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت قصهٔ آوارگی خویش و دل

سپردن بدان شبیه جان پرور بعرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه اینمقدمات واهی
بعرض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرایر خسروی رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب
نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد والتماس از شاه ثریا جاه
چنانست که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی ست پیدا کنند و پس
ازان ملازمان درگاه معلی به تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه
که غارتگر متاع دل و دین احقرست مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کماینبغی بتقدیم رسانند
سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده کسان تعین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ
فال آوردند و سائر بندگان روشناس خود را طلب داشته بی وساطت غیری مراتب تاکید و الزام
تنبیه سودی ساخته مقرر نمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده آن قدر که
در حوصلهٔ امکان نگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنهٔ غریبه استفسار کرده بچهار
جهت پژوهش و تکاپو نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلب نبرده
بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین معنی بلجهٔ تشویر فرو رفته
نزد فرخ فال عذرها بخواست فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت سلطان مرخص
شد و بچهار جهت گیتی بپای طلب برآمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن در هر گلشن و چمن
بوی گل خویش وزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم بگشت اما از
هیچ سو بوی مقصود بمشام جانش فائز نشد و پا در راه طلب نسود و بسود نکرد و از سیلاب
شوق چون برگ کاه بکاهیده جعفر را بر آوارگیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده
بیش از مجال خویشتن در راه طلب پوئیدے و زیاده از حد امکان گرد جهان
دویدی و از ناسازی ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون بهتر ترسم که آخر

سر در شته این کارکنی و روزی در بیابان بعجز درمانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم
از پا در آئی صوابدید خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت
فرو افگنی و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که مکتفی مهام مفتقرانست متمسک گشته سرانجام
این مهم موقوف بسعی داعی بازگذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکلکشائی بدست
آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی پایش تازانو سوده بود بنای کار بر مصلحت دید
جعفر نهاده در شهر اجین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده
مترقب آن نشست **فرد** فضل الهی بکند کار خویش    مژدهٔ دولت برساند سروش

## گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر بوانمود خرد و شناسای راه مقصود شدن یعنی سراغ نکوی نام و نشان یگانه جهان بردن و روآوردن فرخ فال برهنموئی و بسمت مراد و بیمن یاوری سیمرغ از شجر تمنا ثمر مراد چیدن

جعفر از انجا که گلبن ذوانش نشو و نما یافتهٔ گلشن وفا و پروردهٔ آب و هوای حقیقت بود بجهت
ادراک سررشتهٔ مراد فرخ فال طریق جانفشانی مرعی داشته اهتمامیکه در حوصلهٔ امکان
بشریت نگنجد و کوششی که مزید بران بحیطهٔ تصور در نیاید بسزاوارترین نمط بظهور رسانیده
از کارخانهٔ عقل و الا و دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صوابست مصالح تدبیر استنباط کرده
در موضعی که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای غریبه
هفت کشور را متاع روی دست ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت

مترددین جمع متردد یعنی آمد و شد کنندگان ۱۲
کالا بکاف تازی یعنی اسباب ۱۲
متاع روی دست کنایه از اسباب گرانقیمت که بر پیش دکان بگذارند ۱۲
تخریب بروزن ترکیب یعنی ویران کردن ۱۲

فرخ فال شده بود برروی دیوار نصب کرده درنظر صادر ووارد دهر دیار جلوهٔ عرض میداد
وخبری از اصلش میجست واز نام ونشانش باز پرسیده علمی بر حقیقتش میخواست تاآنکه پس از
زمان درازکه بعلت فراخی ترصد قافیهٔ توقع بغایت تنگ بود وازنارسائی سپهر ضعف تمام در
قوای امید راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده وخطهٔ خاک را بطناب
ترددمساحت نموده از عجائب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه وبر حقائق نوادر هفت کشور کماینبغی
دانا سیاه وسفید روزگار دورنگ بنظر تدقیق دیده وگرم وسرد زمانه بطریق تجربه چشیده بمجرد
ملاحظه شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد وسررشتهٔ مراد بدو تفویض نمود وعقد انتظار از
رشتهٔ جانش برداشته گفت زنی ست درکمال حدت طبع ورسائی فهم چون سرو پیشهٔ آزادی
گزیده وبسکه از صحبت ذکور نفور ست خودرا یگانهٔ جهان لقب کرده اورنگ فرماندهی ولایت
سراندیپ بشخص سامیش برپاست وافسر قهرمانی مرزوبوم بفرق هماونش زیبا شعر بلند ش
ناخن بدل دانش پروران زند وزلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بندد وهمواره
بشکار سیل فرماید وغزالان شیرین شمائل را صید کند علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی
ترتیب دهد ومجلسها بیاراید دربزم بهارینش نغمه طرازان جادونوا بالحان باربدی واصوات
داودی دلهای پری خان بفریبد وساقیان لاله عذار بادهٔ مروق غارت هوش ارباب خرد
نمایند وخود آن شاه خوبان پیوسته ازمی شفق رنگ رخ را لاله گون کرده برگلگون نشاط سواری
فرماید ودر مرغزار محبوبی بجولان آرد مهمات روایان کشور وکارگزاران خلافت پیشکاران
خدمت همه دوشیزگان ماه سیماکه بکرشمهٔ جادوانگیز رخنه درناموس خاندان عروس خاوری زنند
وچهل هزار رماح خارا شگاف وسیاف صفدر درخدمتش کمر بندگی برمیان جان بسته چون سایه
پیوسته در دنبال باشند وباوجود نازنینی ونازکی ازغایت تهور کار رستم کنند ودر صف

له صادر و وارد یعنی باز گردنده و آینده ۱۲
عه نوا بالضم قوت ۱۲
عه ثوا بالفتح دور ترو بنهایت رسیده تر وا اینجا مراد اطراف ۱۲
عه ذکور بضمتین بمعنی مردان ۱۲
عه نفور بالفتح یعنی برگریزنده ۱۲
عه ناخن بدل زدن اثر کردن و بیقرار کردن چنانکه سابق گذشت ۱۲
عه میل بالفتح یعنی خواهش ۱۲
عه باربدی منسوب [illegible]

[illegible]

نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله‌گو و لطیفه سنج در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چو بستانی ست هولناک و بیابانیست بی دانه و آب که اصلا جاندار را دران سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر لشهای ریگ روان مانند باره فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا با اینهمه جمعی اززنان فروشکوه هامون شگاف شیر شکار پیل شکن را بنابر احتیاط بچار دور ولایت اطراف ممالک خود تعیین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته را بدانسو گزار افته به تیر خاراشکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند **مثنوی** زنی از بسی مرد چالاک تر

| | | |
|---|---|---|
| بگوهر ز دریا بسی پاک تر | قوی رای و روشندل و سرفراز | بهنگام سختی رعیت نواز |
| هزاران زن بکر در پیشگاه | بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه | زنان سمن سینه و سیم ساق |
| بهر کار با او کنند اتفاق | شب و روز با باده و بانگ رود | تماشاکنان زیر چرخ کبود |

جعفر چون برحقیقت آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافته مژدهٔ دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آمادهٔ جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از شرف سعادت طالع گردد **حافظ شیراز**

| | | |
|---|---|---|
| زده ام فال و گذشت اختر و کار آخر شد | | روز هجران و شب فرقت یار آخر شد |
| عاقبت در قدم باد بهار آخر شد | | آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود |
| نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد | بند | شکر ایزد که به اقبال جگر گوشهٔ گل |
| گو برون آی که کار شب تار آخر شد | | صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب |
| | | فرخ فال ازین مژدهٔ دولت و نوید اقبال |

بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ طرب هستی خود را فراموش ساخته عنان

خلی صبر از دست داده خواست که طائر آسا پرواز آید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان برساند جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند این فن را وسیلهٔ بار در انجمن سامی باز دانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده تجدید تحمل زحمت جاده نوردی گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم تردد در آن چنان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از آنکه اوقات را از عمر کوتاه در راه سفر سپردند و مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند بیکبار بحول چولستان پر هول رسیده با اجل دست و گریبان پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست بفتراک بلا زدند در غایت چابکی قطره زن وادی مستی گشته در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی فرارسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقاً بران درخت سیمرغی آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال درامان جان آنها در آمده مار را به تیغ آبدار گذرانید و لختهای آنرا در پای درخت توده کرده از ممر طریان نوم سر ببالین آرام نهاد و جعفر نیز بسکه کسل تردد سفا صلش را دریافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحهٔ خورشید بقاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون بیاورد و بیکبار نظرش بران خفتگان افتاد خصم بچه‌ها فرا گرفته بداعیهٔ هلاک آنها جناح برکشاد بچه‌ها برارادهٔ اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال داستانی راندند رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه بسیار

برسبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بذل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده
ترا بفرزندی گزیدیم وچاره کار تو از همه راه بر ذمه همت خود لازم گرفتیم واگر مهمی پیش نهاد خاطر
باشد بعوائل حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب
اعانت بذل بوقوع انجامد فرخ فال از نهیه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ
نسبت بحال خود مشاهده کرد برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی
مؤید گردیده قصد خویش درمیان آورد و برارادهٔ خویش آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند
سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار
ویک امشب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و
دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون تذرو کهسار سپهر از آشیانهٔ خاور بر آمده در صحرای سبز
مینا پرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بربال خود نشانده راه ولایت سنگلدیپ سر کرد
وبهنگام غروب آفتاب بسواد شهر یکه مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال خود
به فرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول نوائب پاره ازان بکردار عود
بر آتش نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود در ارسانم و ازان صعوبت
وارهانم فرخ فال آن پر را چون تمیمه بربازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت
زنانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه شهر شد چون
گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند به شکل اناث بدان مرتبه مانا گشتند
که هیچ باب ظن رجولیت بحال ایشان راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانهٔ جهان ایمن
گشته در کمال اطمینان دل بشهر در آمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان
پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت می داشتند

و شراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو نشاط گردانیده بود و مطربان نورس فی الحال خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار اینها مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه تامل می رود رائحهٔ آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فائز نمیشود و گل احوال شما رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیدهٔ این دیار و غریب این شهر اید شمهٔ از کیفیت خود باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ آداب دانان و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب عاسجی و مراسم ثناخوانی مودی گردانیده گفت این خاکسار بینوا را دلپذیر جاد و نوا مینخوانند و اینخواهر یعنی جعفر بناهید مسمی ست ازانجاکه آوازهٔ غریب پروری و صیت مسافر نوازی شهنشاه خواتین روزگار و سلالهٔ سلاطین والاتبار یگانه جهان که زمانه بذاتش مینازد و جهان بنامش میبالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته باراده اطواف جناب اقبالش بسر شتافتم و راه دراز در کمال صعوبت و نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد برین مکان مینو فریب فائز شده بمساعدت بخت اقبال آور پا بسایهٔ غربت در محفل مینو طراز شما دا نمیکنیم اگر از پیشگاه عنایت رخصت رود شمه از هنر خود که در کلبهٔ مسکنت موجود است چون گل بگلستان در جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن ازین معنی بغایت مسرت آگین شده بآئین منعان مسافر نواز اینها را موقر داشته در محل مناسب جا تعین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان را بدین ترانه مترنم گردانیدند

**نظم**

| | |
|---|---|
| وه که ز دست میرود این دل ناتوان من | پیش صنم که می برد سوختهٔ نیم جان من |
| باد که پیش میروی خبر که پیش میرست | چونکه رهی باو رسان بندگی از زبان من |

ساز ۱۲ / قاعده ۱۲ / آشنا سابق ۱۲ / بجای ۱۲ / مشوق ۱۲

وبیکبار از پردهٔ حجاب برآمده بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین برآمد تا بموافق چه
رسد آنگاه ساز از چنگ رها کرده و دف را از دائرهٔ مجلس بیرون برده بمطلی آواز رود کشیدند
که لحن داودی بر شعلهٔ آوازشان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربدی در پیش نغمهٔ
ایشان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب
مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بخنده درآمدند و گاهی بکردار ابر بهمنی بگریهٔ زار افتادند و بیکبار از
هر گوشهٔ انجمن آوازهٔ زه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار
از هر طرف بپای ایشان نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن متفرق گشتند دلپذیر و نامهید
یعنی فرخ فال و جعفر نیز از آنجا برآمده بجهت بیتوتهٔ مکانی بدست آوردند بمجرد آنکه صبح صاف
مشرب از کنج عزلت با دف زرین برآمد صنوبر نام دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم و ادراک
و نزاکت طبع و لطف مزاج موسوم بود خاطرش را با نغمهٔ میلانی وافی بر حقیقت ایشان اطلاع یافته
استدعای حضور کرد ایشان نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش شتافتند
و نخست بقانون قوالان شیرین سخن به بذله سنجی و بدیهه رسانی دلیری کرده سپس فرس
طنبور را در مضمار مزامیر بمهاز آوردند و نغمات دلکش و اصوات دلکشا پردهٔ سحر سامری دریده
در علم موسیقی ید بیضا نمودند اقتدار خود به فن عالی بران غایت اظهار ساختند که سائر ارباب
غنا پیش ایشان پشت دست برزمین نهاده با وجود ایشان قبای استادی بر قامت خود نارسا
دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه درآمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبر هم در اول صحبت درست
نشست و دلش بمرتبهٔ مقید سلسلهٔ محبت ایشان گشت که لمحه رخصت دوری تجویز نمی فرمود در
کمتر ایام بخلوتکدهٔ محرمیت باریافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه مشتغلان امر ایشان کیفیت
را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار

اینها فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربهٔ جادو آهنگ
را بحلیه و حلل آراسته در محفل مینوزیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک
جنابش را توتیای دیدهٔ دل میدانست و نسیمی را که از سر زلفش میرسید وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ آمید
می انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بختیاری بخت ارجمند بواسطه حجاب دیدهٔ آرزومند را
بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد نقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و
دیری چون اخترشماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهر تابش دوخته بورطهٔ حیرت در افتاد دیگانه
جهان از بنهمه تغیر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تمهید پژوهش کرد و باعث
طریان تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب
بمذاق جان گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح نادانی
خویش شده درصدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخواست و گفت از انجا که هیچ بزمی بدین شان
عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی باچنین فر حسن و جلال دیدهٔ این ذره مثال از بدو
فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربود و کمال تحیر باعث انسلاب
عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری
نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف
مکالمه بندی مضراب بر رگ رباب زده زمزمهٔ چند بکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص
آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پردهٔ تمکین راست چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی
بر صوت زیرش مانند هزار نالهٔ زار برداشتند و جمعی چون طائران تصویر بر جای
خود لال ماندند یگانهٔ جهان چندانکه در حوصلهٔ بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان بتحسین
برکشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صله انعام فرموده گفت بااینهمه

دلفریبی و دلستانی از کدام مرزبوم است دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض داشت که مولد و موطن این سراسیمهٔ کوی افتقار خطهٔ ندرت آگین گوالیارست که سیاحان چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنرپروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان باقصای عالم رسیده بامید آستان بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و عنا بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز ابد حاصل کردم لله الحمد والمنه که بآرزوی دل کامران شدم و بنعمتهای سعادت فائز گشتم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی ببارگاه شهریاری شرف باریافته باشد چون مدتی برین وتیره بگذشت وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نغمهٔ جادو نوایش رهون طرب گشته درصدد بخشایش آمد و دست سخا از آستین همت برآورده او را برخوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر درین هنگام که دراجابت باز بود از کمین گه ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسیست اگر رخصت رود باهزاران نیاز قدم بربساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ قبول یافت دلپذیر بذروهٔ عرض استاده گفت میخواهم که باعث انفراد ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان از مصاحبت مرد و موجب تبعدش از زمرهٔ رجال برمن آشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما درین باب قدم بربساط جسارت نهادن مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذور داری میشاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا باد با چون منی که بمین عنایتت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش حدگی باخاک جنابت درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر

ء بعد ازباب تفعل دور شدن ۱۲
تکلیف مالایطاق آنچه تکلیف کرده شود برداشت آن نباشد ۱۲
کوکبه ... ۱۲
ای بوسیدن آستانه ۱۲

چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز بران سر وقوفی نیست اکنون تا چندان بدامان تانی و تحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز وقت کوشیده مترصد فرصت بود شبی که خاتون گیهان خلوت کده از غیر پرداخته در نهانخانهٔ طرب مست بادهٔ مهر و کرم بود مجال یافته باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی سباهی شد و بطلن نهانی درآمده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذرات پذیرائی وجود از اشعات آفتاب عنایت خداوندیست یارائی آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ مبادرت نهاده امری را که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از انجا که تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شاهنشاهی این نشو و نما یافته ریاض عقیدت و اخلاص را از حد ادب متجاوز می دارد بشرط فرمان می خواهد که بالتماس کشف غمضی ارتکاب گستاخی نماید

## مثنوی

بدین امیدهای شاخ در شاخ
کرمهای تو مارا کرد گستاخ +
وگرنه من کدامی خاک باشم +
که در دل تخم این اندیشه پاشم

یگانهٔ جهان که بدگاری می نشاط وافی به طبعش راه داشت و دماغش از نشهٔ بلند بعروج ذروهٔ افلاک تصاعد می نمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخته در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار تو باد دیریست که اندیشهٔ این معنی در خاطر فاتر فدوی تخلّج میکند که بانوی جهان باوجود کمال دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه بر طبق هُنَّ لِبَاسٌ لَكُمْ وَأَنْتُمْ لِبَاسٌ لَهُنَّ اناث را بجبت تفریح

خاطر مردان و ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تانش برداشته و در مزرعهٔ باطن و مرز دل بذر خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگرچه این راز سترک ابروی روز انداختن و بقالب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت نمی داد اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستور بود و در حجرهٔ دل منزوی بجلوهٔ بیان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصلهٔ حال تو افزونست دانسته غیر را در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آینه این معنی موجب تنزل مراتب محرمان از ذروهٔ اعتبارست بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود **مصرعه** مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ٭ بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کاملهٔ اش آسانست باقتضای الوهیت **که مصرعه** کند هرچه خواهد بروحکم نیست ٭ نخست ذات همایون ما را که از جلباب عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طائریت مرتب ساخته در عرصهٔ شهود بپرواز آورده بود بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و تناسل منوط و مربوطست مادهٔ را از ازدواج ناگزیری نه جفتی گزیدیم و بمرور ایام دو بچه از مشیمهٔ تقدیر بوجود آمدند ناچار بنظم آشیانه اتفاق افتاد قضارا در شبی که ظلمتش از تتق سحاب بتضعیف انجامیده بود آتشی دران دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفت و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزندان هنوز بسرحد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از انچنان تهلکه و هم سوز ممکن نبود علاقهٔ جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست محرک سلسلهٔ مهر شد ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باز بآشیانه زدم اما چندانکه درین ره پای اجتهاد فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانم و مرهٔ بعد اخری مباشر این امر

شدن از ممر عدم فرصت صورت نمی بست بالضرور باز استعانت کردم و باالحاح واشکاکات امداد
نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه نوائر آتش از چار سو با آشیانه اتصال جسته بر من
راه نجات مسدود ساخت و نر بی حقیقت بحکم آنکه مرا بیامرز و دیگران را تو دانی علم بی حمیتی بر
افراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقا احتراق
من با وجود دبنگیهی با اینهمه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلتی آورد
و بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء والای انسانیت
سرخوش جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانید و بچنین حسن و جمال که پری را با وجود فطرت
علوی مجال مساوات نیست معزز کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن
الخالقین چون در نشاء طائریت از آنگونه بیوفائی و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده بود
لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی
مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت را بیکبار گسیخته بکردار سرو و سوسن علم آزادی
برافراشتم صنوبر چون برین مقدمه سربسته وقوف یافت بتنشیط و تفریح طبع خود پرداخته
بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در پردهٔ این راز سترگ بار داده مرهون منت و ممنون احسان
ساخت دلپذیر ازین معنی قرین بهجت و سرور شده این مقدمه را مقدمهٔ سعادت
دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسائل حرف رخصت در میان
آورد صنوبر بسکه شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود درین باب متهاون و متقاعد
گشته چندی این ملتمس را در رد و قبول دائر داشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت
دلپذیر بر سبیل استکراه باجابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی
گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و جعفر به محلی از خارج شهر رفته

در پردهٔ شب آلات خنیاگری برهم زدند و پر سیمرغ را چون عود[۵۱] بر آتش نهادند سیمرغ فی الحال
درانجا حاضر آمده بدستوریکه آورده بود دهر دورا باز از ولایت قلمرو یگانهٔ جهان بیرون برد فرخ
فال بمصلحت دید جعفر قبای کیقبادی[۵۲] وکلاه خسروی برخود راست کرده برقع بر رو فروهشته
وتنی چند رستم دل اسفندیار توان (طاقت ۱۲) فراهم آورده همه را بخلعتهای فاخرهٔ گوناگون وکسوتهای
متلون[۵۳] بیاراست وازانجا باتفاق متوجه دیار جانان شده بتوجه سیمرغ (بزرگ ۱۲) در وقتیکه شب
نقاب ظلمت برروی عالم فروهشته بود باندرون باغ خاصهٔ خسروی یگانهٔ جهان که ازبدو بنا پیش
سایهٔ مرو بر سر دو سوسنش نه افتاده بود و نرگسش ازان روزکه ازمطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده
جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمد و درنشیمن[۵۴] شهریاری رخت اقامت
انداخته ابواب مداخل[۵۵] ومخارج باغ را بپردلان (ای دلاوران) خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست[۵۶] ومحافظت
مراتب اجتهاد را بقاعدهٔ هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت واصحاب مخالفت (یعنی بیگانگان ومخالفان ۱۲) را
اگرهمه نسیم وصباست اندرون باغ مجال مداخلت ندهند درحینیکه عروس صبح از
آفتاب آئینهٔ جهان نما بدست گرفته وازنسیم سحر شانه برگیسو زده چون شاهدان چمن نفس
بنفس لبریز تبسم بوده ازمنظر افق سر برکشید وچمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام
بودند مانند گل ازلحاف غنچه بباد سحری از رخت خواب برآمده بعادت دوام بگل چیدن
وشاخ نهال پیراستن وبامر آبیاری پرداختن همت گماشتند غافلانه بجائی افتادند که
فرخ فال برمسند اقبال تمکن داشت (یعنی قیام داشت ۱۲) جوانان از کمینگاه ترصد (انتظار ۱۲) برآمده همه را بیکبار
علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند مگر
ازروی مصلحت درکشتن یکی ازانها مساهلت[۵۷] نموده راه فرار برو مفتوح داشتند تا بصد جهد
خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانهٔ جهان شتافت وازبیداد مردان بانگ

[۵۱] عود نام چوب ... که بر آتش ... خوشبو ... 
[۵۲] کیقبادی ای منسوب به کیقباد که ... پادشاهی کیقباد بزرگ ... ان بود
[۵۳] متلون ... رنگ برنگ ... ۱۲
[۵۴] نشیمن ... بمعنی جای نشستن و آشیانه ۱۲
[۵۵] مداخل ومخارج ... جمع ... بیرون رفتنها ۱۲
[۵۶] محارست ومحافظت ... بمعنی نگهبانی ۱۲
[۵۷] مساهلت بالضم بمعنی سستی نمودن ۱۲

تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروضداشت وازبیمهری آنها چون بید برخود
لرزیده از خرابی بنیان هستی رفقای خویش بازگفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمهٔ ناگوار
چون زلف خود برآشفت وصنوبر را طلبداشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه
تعین کرده آن شقاوت پیشها را بدست آورده و چندی در جرگهٔ اسارای خویش نشانده پس
از ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی و شایستهٔ
جرائم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل ساخته
بتدریج چشمهٔ حیات همه را بخاک فنا بیندایند صنوبر بلثوم پایهٔ اورنگ جهانبانی مستعد گشته
معروضداشت ای ملکهٔ هفت کشور اگرچه هیچ کس را از فرمان قدر قدرت قضا توان تو بجز انقیاد
گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف برکیفیت وکمیت مکنون خاطر آنها وموجب ایراد
درباغ خاصه وارتکاب بخون بیگناهی چند بسابقهٔ معامله شرط عقل است زیرا که با وجود
احتیاط وانصرام لوازم تاکیدات که باطراف واکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز
برسبیل حراست نشسته طرق مداخل را بر وارد و صادر مسدود دارند وقطع نظر
ازین چوبستان که پیرامون معمورهٔ قلمرو سلطانی واقع است حصنی ست تنگبار که مترددین
از عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای عطشیان تمنای آب
بسوی لمعات سراب تاخته از طریان یاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی
رود رسیدن گروه مردان بپای تخت خسروی ونا گرفت نزول بباغ خاص
خداوند گیتی بدون حکمتی وندرتی نخواهد بود یگانهٔ جهان صوابدید وزیر را مستحسن دانسته
یکی را برسم رسالت فرستاده پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال او را بار نداده گفتند
که این جوان سکندر شکوه ولی عهد والی ولایت سراندیپ است پیوسته تخم عداوت

اناث در مزرعه خاطر می افشاند و هر جا که زنی را ببیند ته تیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش بر صورت نسوان نیفتد بر رو برقع فروهشته دارد و سپاهش غیر سیمرغ نباشد بهر دیار که بقهر قهرمانی رو نهد بدکاری سیمرغان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنیده که زنی قمر سیما فرمان فرمای این مملکت است همت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره در سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغانست در خدمت اینچنین سلطان قهار کرا مجال که زنی را بار دهد مگر کسی را که گردنش تمنای تیغ میخاریده باشد پژوهندهٔ راز چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نایافته مراجعت نمود و یگانهٔ جهان را بر چگونگی حال آگهی داد یگانهٔ جهان ازین معنی بغایت متامل شده در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طائفهٔ نسوان تنفر تمام است و از جهت آنکه روی اینها نبیند برو برقع فروهشته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار مردان متنفریم اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجهٔ کمال است باید که درین باب حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نمائید فرخ فال گفت ما را در صدق این مقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسه به پیغام راست نمی آید اگر شما را میل بر کشف این راز سترگ باشد طریقهٔ بخردی و سزاوار خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بوساطت غیری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوائب تعصب باشد گوهر این اسرار از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون ما استنباط نموده ازالت شبهه نمائید یگانهٔ جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از روساء و صنادید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح خلوت انداخت و فرخ فال را طلبداشته بجز جعفر و صنوبر دیگرانرا مجال بار نداد و دران خلوتگاه راز پژوهی صحبتی بدیع مترتب گشت و فرخ فال باقتضاے مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان را در میدان مسابقت جولان داده

بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرده ماجرای حال یگانهٔ جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده
بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد و جرم بیوفائی بفتراک حال ماده
بست یگانهٔ جهان فرخ فال را همان تصور دیده از ممر انحراف او از مرکز سداد و اظهار
قضیه و ادای تقریر علی الرغم وقوع برآشفت و گفت ای انصاف دشمن نه آخر داور
عادل دانای رازست اینهمه در بیدای کذب اشهب زبان تاختن و برخلاف راه صدق
تگاپو نمودن و جرم خویش بر ذمهٔ من فرود آوردن نه آیین نکیختانست یاد باد آنکه از طریق
ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار بیحمیتی و بی حقیقتی نیندیشیده
راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون لبریز شکایت باشم که
فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی نتوان بود الا با وجود ارتکاب ازان قسم
بیوفائی حالیا اظهار اینچنین بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از
طرفین مراتب اجتهاد و تقدیم رسید و مکالمهٔ مکابره آمیز روکش هنگامهٔ مخاصمه شد صنوبر
از راه دولت سگالی سلسلهٔ جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نائرهٔ خصومت برخاست
و باقامت امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو عزیز را از شور شکیدهٔ خشونت برآورده به
دار الامن مصادقت رهنمون شد و برقعها که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طرفین
را بواسطهٔ نقاب از مشاهدهٔ جمال یکدیگر بهره مند گردانید یگانهٔ جهان چون بیحابانه بر جمال
جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهانداری فر فریدونی داشت و رخش
از سادهٔ عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد فریفتهٔ جمال او
شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقهٔ طرهٔ تابدار آتش نشاند و بتکلیف حیا دیده بر پشت پا
دوخته از سر ستمگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهان کشائی

فرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته خود بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بهودج توالی
نشست و فرخ فال بیامن تدابیر صایبهٔ جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار هزاران
محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت و جعفر
بفرمان والا خدیو کامگار مستدعی ازدواج صنوبر گشته شجر وصالش را نو بر ساخت
و بمنصب خطیر وزارت مفتخر و مباهی گشته متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر
امور سلطنت گشت

## داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایه سوز بداغش پیچیدن و تمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن انزوا کشیدن

مشاطگان عرایس آثار و نگاربندان عوانس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ
صدق آراسته محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اوجین بازرگانی
بود عزیز نام سنگین و قیمتش مالامال رحیق تنعم و پیمانهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از مکنت و بضاعت
وافی یافته و از ثروت عظمت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و مشام
روزگارش بلخلخهٔ کامرانی معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت
روزگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را
در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صفحهٔ
قطع زمین نعمتی نبود که بمائدهٔ تمنایش موجود نباشد و زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت
که بمرادش درست نشیند همواره اوقات را در گردنای نوش عیاشی و پیوسته بر چار بالش

عشرت باشاهد کامرانی هم آغوش بودی و دریا حین طبعش در چارباغ طرب نضارت اندوزی می کرد غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامرانی بر بهشت چمن خلد خنده میزدی مثنوی

نبودی از وجود تا وقت خواب — مغنی و ساقی و دور شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت — ازان به کسی زندگانی نداشت

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان از جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدستکامی میپیمودند و ساغر مینا کار سپهر زرین قدح مهر را لبریز بادهٔ مراد خویش دانسته سرخوش نشاء بیغمی بود در اثنای چنین حال که هنگامهٔ خرمی گرم داشت غریبی بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جا گرد و بمجرد قعود نگاه حسرت آلود بر ارباب انجمن کرده از مجک دیده لولوی تر بر دامن و جنات ریخت و بیکبار از دم سرد وش آئینه حال طرب سنجان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت غریو از نهاد همگنان برآمد عزیز نیز عنان تمالک از دست داده در صدد پژوهش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی ازو برنخاست این معنی علاوه حیرت شده عزیز را در ورطهٔ اضطرار انداخت و دست طلب بدامن جوان زد و باستکشاف از ضمیرش که صورت اینهمه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فائز گردانید جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را درباب انکشاف این امر ندرت طراز از حد حساب متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بگشاد و گفت اگرچه این مسئول تو متاعی ست که در اقلیم بیان نباشد و جوهریست که از معدن تکلم برنخیزد و دانم که علتش ترا صرفه نکند اما چون اصرار تو درین باب از دائرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ ازان بازگویم در خور ازان ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه حکمت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که مهندس

خرد شناس عقل از ادراک و احصای آن بعجز و قصور پذیره می گشت وقتی بدستور ارباب
تجارت ببضاعتی و الا بر داشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم
و بادیهٔ تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار
خود دانسته در رفاقت همداستان گردیدند قضارا در چهار منزل از قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده
ببیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد و بسکه صحرای پرهول بنظر می آمد
سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع قرین می گشت بهر تقدیر چندانکه بسراسیمگی و اضطرار سو بسو شتافتم
از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجای نبردم و نفس به نفس اصوات بیم انگیز گران صدا
بگوش خورده زهره را آب می کرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند
برگ صنوبر تار تار میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور تسود دلیل بود صحرا برمثال بحر
متلاطم بچشم خیال جلوه کرد پنداشتی موحش ماهی فلک را خواهد ربود و شمائیل اشجار که از
لطمات نسائم درهم پیچیده بر زمین می خورد و از اشتداد هبوب روائح بر روی خاک تحرک
می یافت گویی مارهای سحرهٔ فرعونست که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرور دل برهلاک
نهادم و بنخچیر قضا در آوده مترصد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان خوف
بدان غایت لرزه براندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام و ایتلاش
اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم بیاوری نسیم از راه دور صغا
شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی چست گام مے زند و پر جناح
استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان دران دشت مرگ جوش از جملهٔ محالات
بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده یا غولی ست بهلاک من متوجه گشته فی الحال
بکنج غاری فرار فتم و درمیانهٔ خاربن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال

بدنبال داشته باشد سواری گشتم وبحفظ خود خدارا خواندم آن شخص بی احراز مراتب تفحص و
ابراز لوازم تجسس بسر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالامال بلا تنها
چه میکنی همانا دیوی یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرای ابتلای بکیسی مبتلا ساخته
بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا بهم
پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضبش مستولی گشت
و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بحقیقت خود زود آگهی ده
وگرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد
پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از بنگاه
خویش جدا افتاده آوارهٔ این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چارهٔ کار خود ندانم و ره بجادهٔ
امید بردن نتوانم خدارا بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان بپامردی
دستم بگیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر باهل و دیار خویش
پیوندم شعر مردمی کن تو از برای خدا   راه گم کرده را بمن بنما + جوان چون
بر حقیقت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود رو به انتشار نهاد
و عرق عاطفتش بحرکت آمده وگفت دل را از انقسام هول گرد آر که حالیا از مطرح آفات
بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی شهریست بغایت
دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری و ساکنانش بسان سکنهٔ
فردوس اماده دلفریبی و دلداری و در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش
چون خلوت آئینه محض صفا از زنگ مانی از قصه نگارینش نسخه و کارگاه فروردین از

| سواد بهارینش نمونهٔ مثنوی | | بهشتی شده بیشه پیرامنش |
|---|---|---|

نگر کوثری بسته در دامنش. | گراینده بومش بآسودگی | فروهشته از خاکش آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه در و ناز و نعمت فراخ | زمینش بآب زر آغشته اند
تو گویی در و زعفران کشته اند | از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته

و من بامر هوایی آن محسود ارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بساتینش بسان فرادیس جنان مسرت افزا و مرا رضوان لعبت بازی نامند بلا بشتاب و بکردار باد همپای من روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی و بر چار بالش تنعم بیاسایی منکه رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی از و مشاهده کردم مر او را دعا و خدا را شکر خواندم و بسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازهٔ شهر فائز گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم حیرتم از جا ربود و پنداشتم که از خلد برنیست آن برنای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربهٔ کینه جو بستیزه باهم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلاتحاشی از جا جسته از خروش گربها چون خروس ترسناکی رمیدند و جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان بدر جست عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطرار بر مزاجش استیلا یافت چندانکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثرے ازان نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت چون سیل خاطر با دراک بقیهٔ ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قید آرام آزاد گرزیده گرد سلسلهٔ فتنه گردید و به تهیهٔ سفر ولایت قنوج مقید شد هرچند اولیا و احبا

در اندر نثار حالش کردند بچهرهٔ قبول آبی پدید نیامد همه را یکبار نقد وداع بر کف نهاده
با معدودی چند از خدام دمساز و غلام همراز بضاعتی مزجات برداشته قدم در بادیهٔ
تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل وطی منازل نموده در کم مایهٔ فرصت باقصای
قنوج رسید و بگرد تفحص احوال شهر لعبت باز بر آمد اصلا نشانی ازان باز نیافت و روز بروز
نائرهٔ طلب در کورهٔ باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسراپایش گرفته چون خاکستر بروز تیره
نشانده تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت برگرفته
هر کدام رو براهی نهادند خواجه از صدر دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی
به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری بپیماید نه رای آنکه رو بدیار خویشتن آرد
**مثنوی** در پشیمانی از فسانهٔ خویش + آرزومند مال و خانهٔ خویش + هیچ سودی نه زان پشیمانی
جز خدا بینی و خدا دانی + کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب
گام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق
کوه و دشت نوردیدی پایش درین راه بسود و سود نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد
و فائده بران مترتب نگشت گاهی بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید میزد و گهی ببرد
ناکامی دل را دانه دانه از هفت پردهٔ چشم بچارسوی وجنات میریخت کربت غربت قامتش را
چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرده باد طلب تنش را چون [illegible] گاه بصحرای ناتوانی
انداخت روزی با هزار آه جانکاه و نعرهای دلشگاف در بیابانی میرفت و چند آنکه سعی
بکار میبرد مانند سراسیمگان وادی این راه بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردی کریم نهاد
که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دوچار شد
باعث آشفتگی و آسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود را حسن تبیین و زینت تقریر داده باب

چارهٔ کار خود از ان خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای ماتم زدهٔ عقل و ای رسوا شدهٔ دانش اینچه حیف ست که بجود روا داشته و بمحض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه خوضی در کنه سخن رود و با فتنائی لوازم خباطت پرداخته آیدآوارهٔ دشت محن گشته هرزه باد بهشت پیمودن نه کار عقلست این عقده که تو در پیش داری مالاینحل است ها بشتاب و راه مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی پوئیده ام همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب بار نایافته باز از میانهٔ راه برگردم خدارا بمعنی همتی برگمار و تا ترا دست باشد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز مصر بی تمیزی اگر همه عمر مراتب خوض تقدیر سد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر سطح زمین و خطهٔ خاک اصلا صورت تمدن ندارد بدستیاری من چگونه بدان فائز توانی شد اگرچه تیشه برپای خود زدی اما مپسند که جراحتش بناسور منجر گردد و درین دشت خونریز تا راحلهٔ هستیت از پا نیامده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو میدانی که جواهر آبدار نصائح نزد خاکساران کوی طلب سنگی بیار د بی نیل گوهر مقصود اگر همه عمر بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بجرآدمی خوار صورت امکان ندارد **بیت**

دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

خدارا درین کار قدری بهتر ازین توجه فرما و مپسند که با اینهمه نور مهر که از ناصیهٔ مهتاب تو میتابد چون من بفتقری خفاش وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مراغه پیرای یاس گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز ما فوق تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان تیمار شد و گفت ای بیدل معتصم بعروة الوثقای اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش ازانجا که کارها در گرو

وقت شاید که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا
براه مقصود رهنمون شوم عزیز این معنی ذریعهٔ ابتسام غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون
قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد چون پس از طی
بندی مسافت بپای درختی در رسیده دمی استقامت ورزید و همتی معین بعزیز فرا نموده گفت
اگر در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و تا تابی در مفاصل و توانی در تن
داری بدین راه که تو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ آن سمت و دولت حاضر باش
و شمشیر عاج با نیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط تردد
کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را مائل بآرام گرداند باید که این
شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون ازان مکان بحرکت درآئی بدستور
باز در نیام کنی این را گفت و از پیش نظر ناپیدا گشت عزیز ازان محل بموجبی که از پیشگاه هدایت
جوان مامور شده بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب راه نوردی لوازم
اجتهاد بتقدیم رسانید و از صعوبت نشیب و فراز گزند خار و خارا اصلا متامل نگشته بکمال انفراغ
و تنشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهانگرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغرب
منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت
جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم که پیک خیال از
سیر سوادش در پس کوچهٔ عجز باز می ماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز
بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فراغت و مکانی از بهر مبیت اختیار کرده رخت
استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد
و هنگام بانگ خروس شمشیر به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه همبرین نهج

علی الدوام مباشر امر مشی بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست
و بجهت اطفای نائرهٔ تعطش بآب میل نمود قضارا در هنگام اشتغال تجرع آب بند شمشیر
عاج از میان گسیخته در غدیر بر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز از وجدانش
بنابر عجز کوتاه ماند ازین معنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحسر و تحیر بگوشهٔ
ساحل تقاعد ورزیده از طریان اینچنان خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از
طریق رشاد جوان انحراف نموده تجدید آوارهٔ دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت شده و دران
صحرا بهر سو تکاپو آغاز نهاد و پس از دیر که چند شبانه روز بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و کشاورزی
را دید بر لبش نشسته لب بر لب جام می نهاد و زنی بپهلویش ایستاده بذرشی کم کم بر زمین افشاند
عزیز را میل مصاحبت دهقان در دل باهتزاز آمد و محجوبانه بسویش رفته از ممر عدم سوابق معرفت
دور تر نشست و مترصد آن شد که کشاورز بعد طریقهٔ تکلم آئین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم و ا
مبرمن گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان بر دیش کرده پژوهش حال نمود عزیز سرگذشت
خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ایجوان زیبا منظر اینچه خیال فاسد و
اندیشهٔ باطلست هرزه در راه هلاک خود مپوی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده
از حیز قوه بفراز فعل رسیدن بسبی چون توئی از دائرهٔ امکان خارج است اگر اختر در صدد
مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارهی
عزیز وصیت او را پذیرا گشته بظل عاطفتش در آمده از رنج تکاپوی بیحاصل بر آسود اتفاقاً
دران مرز هر روز از پس تنفس صبح متصل نشور نوائر مهر دخانی در هوا متق لبسته تبدریج
بدرختی که در کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد و اشعات
نور بکردار شجرهٔ طور ازان دخان لمعان می گشت و دستی چون ید بیضا تا بالشتی که

خورشید جهانتاب از واقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک آن درخت
رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله‌ئی ناب آن دست می نهاد و دست در زمان
از نظر نهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه تعداد قدح به اربعین فائز میشد پس دست
ناپیدا شده دخان میل تصاعد می کرد و بسوی سپهر شتابان گشته به کمتر از ساعت از اندازهٔ
احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت لاجرم تمشیت
امور ضروری منزل و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت و جاده نورد
شد و هنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که با جبای رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام
مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تق دخان می برآید حاضر ساخته ادرار معین
بکفایت رساند عزیز متکفل سائر مهمات گشته در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل بتقدیم رساند
و بدستور دهقان در سر درختی که دخان با شمالیل شجر پرداخته دستی بیرون میداد
بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدور اجرامی نمود پس از انقضای ایام معدوده
عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بکاوکاو پژوهش رخنه در سور این راز سترگ کرده در بارگاه
ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش شکوفه شد روزے در اثنای
پیاله دادن دست جرأت از آستین جسارت برآورد و بحفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی
گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بچستی بگرفت بمجرد
این عمل صوتے سخت گران بشکوهی که زهرهٔ شیر نر از هولش آب میشد برخاست مرغی
قوی چنگ بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمده عزیز را مانند صعوه برگرفت و بر اوج هوا صعود
زده بکرهٔ اثیر قرین شد و از انجا مائل تنزل گشته از ذروهٔ فلک روی توجه بسوے زمین نهاد
و باهستگی بر سر گنبدے فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان فراز

تہ گنبد فرو غلطیده بچاهی که شب دیجور ازان استنباط ظلمت کرده درافتاده بروز سیاه
نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تگاپو نمود راهی بکوی امید نبرد و ناچار مستعد سفر
اقلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزنی بنظرش درآمد باندازهٔ درمی شعاع
مهر ازان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بالسوی
دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعهٔ ثقبه گماشته بکمال
جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت ازان تنگنای
غم و سوز عبور نموده بی حفظ مراتب حزم هوگلی خود را فرو هشت قضارا بزیرش دام
در غایت استحکام تعبیه بود ازانجا راست بدرون دام افتاد و گردنش برسنی مقید گردید
و چندانکه ببوی نجات ارزوی اضطراب دست و پا زد رسنهای دام از فرط کشمکش بر
اطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته
بر سبیل سرعت دررسید و عزیز را ازان دام برآورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن و
شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجادهٔ راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای
قصری که بلطف و زیبائی روکش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال ما فوق
اندازهٔ مجال نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر برآورده در روی عزیز نگه کرد
و فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان درمحل توقف بدارند که قابل قبول و مستوجب
اجابت برآید صیاد فی الفور بند از سر و پایش برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل
هموم بسکه مانده و سنجور شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ
قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک بترکیب غربت برافتاد و از نارسائی فطرت بمسلک
ناصواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود

چون سر از بالین خواب بر داشت خود را در بیدائی یافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون
بید بر خود لرزید و لختی بسراسیمگی دران صحرای سهمگین بهر سو دوید و از غلیان تعطش هر پایهٔ سراب
را چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب معرا ماند و از ممر بیچارگی
در دامن پشته پای سکون آورده از رنج تکاپوی بر آسود بحکم آنکه مصرع
از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد + دران سرزمین امل سوز طرح اقامت
انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت و از چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون بردن وسیلهٔ
نجات از قید غموم می انگاشت دراثنای اینحال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه بر آمد
بسر وقتش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید
چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح با ایثار آبی آن تشنه لب وادی یاس را
به منهل امید فائز ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیمگی به منهج مقصود
رهنمون آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک هدایت وانموده بود
قدم نهاده با وجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شد و هر چند استعداد تردد در پا نداشت
سرعت از نسیم بوام شده بوی گلشن ایمنی شمال آسا شگیر زد و در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم
داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشا بین از تفرج منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت باز
میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سرور و هوایش بسان هوای مینو مایهٔ دلفریبی
رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابع روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ
روان و بر شمالیل اشجار طائران گلزار بلحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار
هر جویبار درختان سیب و نار برخلاف سرو و چنار از گرانباری بار متمائل گشته طوطیان
زمرد بال چون طفل شیرخوار با نبهٔ شیرین و سدهٔ اهل آبدار منقار فرو برده از فیض هوا و

ترتیب نامیهٔ سبزه در خوشهٔ تاک چون می نجم اندر جوش درختان بسان مستان از شاخ شاخ لیل همدیگر هم آغوش معنی حبّا مُتَرَاکباً درصورت کشت زارش پیدا و صورت قنوان دانیه در شمائل اشجارش هویدا مثنوی

میوه هایش چو میوه های بهشت / خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
کله بر کله میوه ها بر شاخ / چون بساط بهشت سبز و فراخ
کرده بر خاک سجده پیوندی / میوه دارانش از برومندی
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ / رنگ شفتالو از شمائل شاخ
عقد عناب در کمربندی / شکر امرود در شکر خندی
دیده در حکم خود سپید و سیاه / تاک انگور کج نهاده کلاه
جان در انداخته به قلعهٔ آب / چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب
شوشهٔ زر نهاده بر کف دست / سوسن از بهر تاج نرگس مست
شاخ نرگس به توتیا سودن / برگ نسرین بگوهر آمودن (کنایه از قطرات شبنم ۱۲)
برق نفل کشاده عطسهٔ تیز / سنبل از نافهای مشک آمیز
گاه کافور گاه مشک افشان / مشک بید (نوعی از درخت بید ۱۲) از درخت عودی شان (ای درختیکه شان عودی هویدا است ۱۲)
راتیه بر کشیده سرخ و سپید / ارغوان و سمن پرا بر بید

عزیز از مشاهدهٔ چنین حال غریب از هوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده (یعنی بهوش آورده) روی توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید بهر دو مصرع درگاه مکلل بجواهر ثمینه خاک و سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی دامن دامن نثره و پرن (ثریا) ریخته و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون از در درآمد رسته بازاری دید بهر دو طرف

[Margin notes, partially legible:] ... ترتیب ... ۱۲ ... قنوان دانیه ... ۱۲ ... ازدرخت ... ۱۲ ... کنایه از بوی تیز ۱۲ ... سعید ... ۱۲ ... گوهر ... ۱۲ ... یعنی بوی تیز ۱۲ ... یعنی خالص ۱۲ ... ثره بفتح نون و سکون ... از منازل قمر ... اسد ۱۲

طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر
معنی فریب که بیننده از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت صورت
گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و
هوایش چون هوای نغمهٔ نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نشار بادهٔ طرب انگیز
و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سراسر نور و ساکنانش
چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در هر کوی بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصرهایش
بر قصور ارم کلاه گوشهٔ ناز شکسته

مثنوی

| | |
|---|---|
| ریگ زر سنگریزه گوهر بود | گرد کافور خاک عنبر بود |
| صندل و عود هر سوی برپا | باد او عود بوی صندل سای |
| حور سر در سرشتش آورده | جبرئیل از بهشتش آورده |
| ارم آرام دل نهادش نام | خوانده مینوش چرخ مینا فام |

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال
فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یا روضهٔ ارم زمینش
از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش مساس بنی آدم معرا ساکنانش غالباً
غلمان و حوراند سلسلهٔ مناسبت بر مقید آن رشته چار آخشیج گسسته و از مصاحبت تردد این
عرصهٔ خاک فارغ بالجمله بدین رنگ این قالها میزد و بجا نمیتوانست آورد که حقیقت چیست
و این منزل مینو فریب چه جاست در اثنای این حال دو برنای نو خاسته و با سامان حسن نهان
و آشکارا آراسته باقد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زر اندود
مهر و سیم موهٔ ماه عیاری نداشت بسر غنیکه از گرمی تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر افروز
ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه دانه میغلطید در رسیدند
و دانه هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع

این معامله واهمه بر دل مستولی گشت و از بیجگری فریاد بر آورد و بتضرع و ابتهال در باب خلاص
خود التماس نمود اصلا بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل صبا شتاب او را ببارگاهی
حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش بانهٔ رواق فیروزه میسود و شمسهٔ آستانهٔ آسمان شکوهش چون هلال
ابرو مینمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه دران بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند
عزیز از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه براندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر
مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت در درونش کارگر دکه وجود را نقش تختهٔ عدم دانست
دستوری آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور
عزیز را بحمام برده تنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و خلعت خسروانی بر قدش راست
کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده
بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر خلافت
چون بندگان ادب آئین بلوازم سجود و مراتب زمین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارکباد به نیلوفری
حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ این حال بسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نثار نطق بی نصیب
ماند و لمحه در بحر اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت هوش ربا
چیست اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رؤیا وانموده جلوه افروز اقبال است نرگس چشم
تماشاگر گلشن بیداری چراست و اگر این سکهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولتست
پس نامم از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ لب کوی
حالش برده آیت حیرت از صفحهٔ جبینش بر خواند و چون بخردان روشن رای پایهٔ سریر را بلب
ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانیست پر ناز و نعیم و هر برزنش جنتی است مشتمل بر انهار
کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته و زائرانش همه چون

عندلیب و فاخته به نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته بشهر لعبت باز موسوم ست
لعبتبازان زرنگاری تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
تمنای گلگشت سواد مینوسوادش که محسود جنات خلدست بچرخ آمده و فرمان فرمای
این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و فساد ازین لعبت سرای
سست بنای رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعقاب او را هیچکس نبود
هنگام بدرود این منزل لهو آمود وصیت فرموده که هر که صبح روز پیش همگنان چون نیر جهانتاب
از مطلع باب طلوع نماید گر همه دریوزه سنج بی سروبن باشد پایهٔ سریر شهریاری را بجلوس همایونش
برفعت کرسی رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او را ماهیست
در برج شهریاری مستور و دریست در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز چهرهٔ نور
انگیزش را بهمایت حجاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند
کشید بدر منیر در آرزوی پای بوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش
چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیدهٔ مرآت دمی سر برون نیارد
و حیا در شیشه خانهٔ چشمش چون چشمهٔ حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان
عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان نکویی
منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه بار
نکند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستارهٔ بخت
اوج گرای اقبال شده از ظلمت مسکنت بچشمهٔ حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جای
که بسان بید بلرزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن نشینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بشاهد
دولت خداداد چون حباب چشم امید کشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار شعر

| ترا که هرچه مراد ست درجهان داری | بکن هرانچه بخواهی که دست آن داری |
|---|---|

عزیز را بمجرد اصغای این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت
بقالب گفت ای زنگنجه بمیزان تصور بر نسنجد آری در راه طلب جادهٔ سعی گام اخلاص که زد که بمنزل
مقصود نرسید و ناصیهٔ نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دیدهٔ امید
بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد
و لوای اقبال در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسبحان افلاک
رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچید دستور دانا پس از دیوان بار عام
بخلوتکدهٔ خاص رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین
شهریاری را بسبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی
و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پژوهی و طریقهٔ دادگستری بیاد شاه داد و در فنون فرماندهی
و شیوهٔ شاهنشاهی آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل استادی نواخت و در دار الادب سلطنت علم
معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس نموده بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت
عزیز بر اورنگ جهانبانی نشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن و صلت ترتیب دهند و بزم تهنیت
بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگزاران
مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم
افراح در گلشن امید حسن هبوب یافت و روائح انشراح مشام تمنا را بشمائم مراد معطر ساخت
شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلور با هتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید عیش داده نغمهٔ جادو فریب
چون باده راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط بر کشاد و ساقیان مهرلقا
بآب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا بنسیم نغمه خس و خاشاک

ملال از خاطر خلائق فرار رفتند گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورده نالهٔ زیر وزیر روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری را بمشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری و شادمانی بشیوهٔ کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار بسان گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش مسرت و آسایش بستند لخلخه سایان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان سنبلین مو معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نوا زهره کردار دل از مهر خدان پریرو ربودند چنگیان دلنواز مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط پردهٔ غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان سهی قد قرینهٔ یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکر لب و جادو نگهان حلقه بلقب در محفل دریای حسن و جمال بجوش آمد

## مثنوی

خروش از سر خم همیگفت نوش / خروش صراحی در آمد بجوش
شکر ریخت مطرب برامشگری / کمر بست ساقی بجان پروری
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام / شقائق بغلهای بیجاده فام
عدو را چو عود و شکر سوخته / شکر ریز آن عود افروخته
شفق سرخ گل بسته هر سو ز شاه / طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

چون بزم اقبال بسان باغ ارم تزئین یافت مجلس امانی و آمال مانند مینو آذین بگرفت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچهٔ گلستان حسن نخست بسان مار افسا افسون ماربدمید آنکه نکتهٔ باریک چون مو از جعد گیسوی عنبرین مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین در جبینش بر عارض عقیقی تاب داده از حلقهای جعد مسلسلش سلسلهٔ مشکناب بر پای ماه منیر و آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمهٔ عنبر سای عنبر بو بر ابروی دلفریب پر جادویش کشید از آن قوس عنبرین چنان تیر بلا

از شست کرشمهٔ قضا نهادش بر دل ماه آسمانی کشاد که از هر گوشه فغان زهٔ بر خاست چون چشم
شرمناکش را سرمه ساکرد خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیه گشت و عبهر ازین رشک تن بر فراش
بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولو تر میزد بسبی مشک آگین گرد از حسرتش آب
بروی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض
ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت عرق عرق
گشت و چون حلیه و حلی برقامت جان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عور شده و پری
از تهمت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام مو در ثنای گیسویش بخواند
از دفتر جمالش جز سر موئی نتوانست ادا گردانید و آئینه چندانکه در برابرش بیکپا استاده چشم
آرزومند از نظارهٔ رخ مهر تابش برهم نه بست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد چون
می نشستی پنداشتی خرمن گل است بر مسند قرار گرفته و چون سیر رفتے دانستی سرو روانست آفتاب
بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را ازین تمنا از گل
همه تن داغ گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد شمع بمهر رخش چون پروانه میسوخت و نغمه در
هوایش بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش

| | | |
|---|---|---|
| در کنار چنگی خروش بیکرد مثنوی | مشک با زلف او جگرخوارے | گل ز ریحان باغ او خارے |
| قد برافراخته چو سرو بباغ | روی افروخته چو شمع چراغ | خواب نرگس خمار دیدهٔ او |
| تا ز نسرین درم خریدهٔ او | زهرهٔ دل ز مشتری بردہ | شکر و شمع پیش او مرده |

چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر
جلوه گرفت تخت مرصع پای مینا ساق در حجرهٔ اقبال بفیروز بختی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر
بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش ریختند و دامن دامن لعل

و دُر بر سر و پایش نثار کردند از بسکه دران بزم نشاط گلفشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فروردین گشت (نام ماه بهار ۱۲)
وازفراوان لولو نثاری و گوهرباری انجمن حسرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید هنگام بارشها
جمله از غیر پرداختند واز در حجرهٔ خاص تا بارگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چُست کرده و
از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده واز کمر معنی باریک حسن در مصراع برجستهٔ قامت وانمودهٔ
بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه وناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند مثنوی

رخ آراسته دستها در نگار ‖ بشادی دویدند از هر کنار
بیا و مغان گردن افراشته ‖ مغانه می لعل برداشته
جز افسون چراغی نیفروختند (آتش پرستان ۱۲) ‖ جز افسانه چیزی نیاموختند
همه کارشان شوخی و دلبری ‖ گه افسانه گوئی گه افسونگری
فروهشته گیسو شکن در شکن ‖ یکی پای کوب و دگر دست زن

شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان
بیامد از نظارهٔ جمال نازنینان بسان گل بشگفت و بجلوه‌گاه ماه شتافته جهان را بروُنمائی آن
درخشان اختر برج نیکوئی داد واز تماشای گلستان حسنش نظارت اندوز نشاط شد چون هردو
والا گوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید
(ای الفت کرده شده ۱۲) (گویا که ۱۲)
و ماه بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجودشان هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش برین
اوج گیرا گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه
(بلند ۱۲)
چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون عطر از مبغ ترشح میکرد شاه بیک بیدار آن جادوگر
سامری کیش متاع دل و دین درباخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمائل وار بکنار کشیده
مانند قبا چُست در بر گرفت گهی از عارض آفتاب رشکش بوسه بهدوی ماه میزد و گاه از مستی نظارهٔ جوهر
نیم مستش هستی خود فراموش میساخت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش می کرد و گاه
از بدن یاسمینش دستهٔ گل در آغوش می گرفت تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب تمنی باهتزاز آمد

نیسان بالفتح و سین ... ماه ... [illegible]
[illegible]

و نائره اضطراب از ملاحظهٔ نار آن گلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست که بتکلیف
دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بر چیند مثنوی

| | |
|---|---|
| گرم شد بوسه در دل انگیزی | داد گرمی نشاط را تیزی |
| خواست تا نوش چشمه را خارد | مهر زآب حیات بردارد |

باغبانش از تاراج غنچهٔ نادیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد چمن
درشد تا سوزن بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه از فرط طلب و
تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بیطاقت شد و چارهٔ کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت
مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی
ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد و هما بدامش افتد آن پری که پروردهٔ
آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سرخوشی طرب چون سرو آزاد متمایل گشت و نغمه وار
از پردهٔ حجاب بر جسته هواگیر جشن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین
بر گرد خورشید زد و بدست مستان پرور در جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب
در آن بادهٔ مردافگن آمیخته تنخواه شاه تریاک نمود و شاه از مستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون
بلبل کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طناز دمدمه ساز بیادهٔ ناز غارت
هوش کرد و از دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشهٔ خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر
عذار و پرستاران پری دیدار از چارسو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را
بشعلهٔ آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت
بتماشایش قطب وار بر جا بماند و یکی چون پری از غایت چستی و چابکی در هوای سرود پای کوب و
دستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت پرواز
آورد و یکی بنغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بغارت برد مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| یک جهان پر نگار نورانی | تیزرو چون خیال روحانی | هر نگاری بسان تازه بهار |
| همه در دستها گرفته نگار | لب لعلین چو لاله در بستان | خنده شان چون بهار خوزستان |
| دست و ساعد پر از علاقهٔ زر | گردن و گوش پر ز لولوی تر | بر کشیدند مرغ وار نوا |
| در کشیدند مرغ راز هوا | برده آواز شان ز رودی نوا | هم زماهی و هم زماه عجیب |

شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از علیان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجلهٔ لیل بر آمده از میکدهٔ مینا فام فلک بر زمین جام خورشید صبوحی زد جوهر شوده بخت بهادر سحر از خواب غفلت بیدار شده نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نور رسی نه دید واز عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار دید مبتلای بلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز کرد به بوی آنکه آب رفته باز بجویلش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه در ننوشته بود که ناگهان بحوالی او جبین فائز گشت از این معنی غریق لجهٔ استغراب گردیده حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن دامن لولوی تر بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرموده بر جریدهٔ حال عبید و اماء رقم آزادی کشیده از خانمان درگذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کردار تختهٔ پوستی بر دوش گرفته بحلقهٔ سیاحین در آمده در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیدهٔ آدم طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق هلاهل غم نوش کرده در جگر سوزش الماس سوده در بستر انده پهلو بپهلو غلطیده

بادل بریان و دیدهٔ گریان بوانست وحش بسر میبرد تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آباد دست اساس کر لعبت خانهٔ تزویرست گرفتاران زرق و دیوش را سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید واین نمکدهٔ خراب بنیاد کینگاه بلاست که جرعه خواران رنگ دستانش بغیر لائی لوش حسرت نوش نکنند خنک کسی که عشوه اش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد

نظم

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزار داماد است

فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور
که هر که کرد بوے اختلاط ناشاد است

نشان عهد و فا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیر د آزاد است

## داستان سه جوان غربت گزین که به بدرقهٔ رفاقت هم بارگی عزم بادیهٔ سفر تاخته در سواد منزل گاه از کم پائی راحله پاے محمل طاقت به محل عجز انداختند

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانه تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده بارادهٔ سعی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده بپای خود راه را اگر دیدند و در طی مراتب تردد سعی سوفور بتقدیم رسانیده بهنگامیکه پیک گیتی بجای مهر بمنزل غرب قرین شد بحوالی شهرے رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل بپای

درحقیقت به تمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفسی راست کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده و دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتیکه در قوایم از ممر مشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرونشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت ازان محل از جملهٔ امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی ازانها که براه مصلحت قرین بود بجهت رفع تکاسل سببی انگیخته گفت که بهر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نهیم بشرط آنکه هرکه درین امر عاری برآید دیگر را بر دوش برداشته مرةً بعد اخری بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق درین باب طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد پذیرا گشتند چون برطرف خاطر جوانان این معنی حسن رسوخ یافت مردیکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گزارش داد

## حکایت رفیق اول

وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون باد بر روی آبی که بهنگام توج از مرکز خاک بدائرهٔ نارهی پیوست رهگرا گردیدم پس ازانکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیرش را حوصلهٔ تعقل بشری بر تابد از جهت حفظ سررشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان بازو جهد کشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب و لطمات باد اجزای تراکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بسر حیرت بتجارت جهان ابد شتافتند بیت

درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار

از اتفاقات مشیت من بر لوحی سلامت مانده از انچنان مهلکه که یادار روز باز پسین این دار حدثان میداد نجات یافتم اما از بیم تلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب مینمود بهر لحظه قالب تهی میکردم و باز همی زنده میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر را نزدش حسابی نبود دگرباره برخاست و لوح را بسان صرصر هفت شبار وز بیک حال رانده بمسافتیکه مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند ازان محل دورتر برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح دران گرداب گ جوش دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم ازین حال سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و اصلاً ره بجائی نبردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کردم و بطرفی بنشستم پس از دیری چون حواس که از رهگذر تهلکهٔ آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین ازانجا برخاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس از طی کمتر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان صوب نهادم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار و مهم خود بهر سومی پوئیدند اما طرفه اشکال عجیب و هیاکل غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود و از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل راه یافت دلم رخصت نداد که بشهر در آیم و بدان مردم خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته گنبدی تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشه در خلوت جا گزیده از دور بتماشای شمایندگان آنشهر مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از دیدن آنها راست نمی شد و دل از دست میرفت طرهای مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته و برابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی وسمهٔ مشکین کرده و بغوله

عنبرین بسته همه ملاعبان[۹۱] فتنه پرور چون غزالان نازگستر با کرشمهٔ خونریز و عشوهٔ جادوانگیز
از چارسو شتافته باهم طرح اقامت انداختند

**مثنوی**

خرامان چون تذروی[۹۲] بادرروی — دهان تنگ شان شیرین چو شکر
زغمزه تیرو از ابرو کمان ساز — همه باریک بین و راست انداز
بقامت هر یکی آزاد سروی — بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر

از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم کوس رحیل نواخت و مرغ حیرت در رخا طر[۹۳] شاخ شاخم اشیانه گزیده صفیر برداشت و جمعی دیگر چون طاؤسان بال زرین کشاده و اجنحهٔ نگارین بازکرده باهم پر در پر بافته وصف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جملهٔ نازنینان جادوخیال چست تر از باد و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه ما را که ایزد جهان آفرین از نار السموم[۹۴] بدرجهٔ تکوین فائز ساخته است با تو که از ما و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد[۹۵] اصول کار مناکحت و شان مزاوجت صورت نه بندد اما از انجا که دلداری و تعظیم اضیاف[۹۶] از جملهٔ واجبات است بانوئی که سردفتر گروه ماریست مرا بموانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کلبهٔ مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بیرحمت اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی در بند منکه آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن افسون گر سامری کیش چنین افسانهٔ نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک برخاسته بان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روضهٔ رو کش ارم چوترهٔ مرمر سپید چون کافور و محلی چون سجنجل

۹۱ ملاعبان بفتح ... بازی کنندگان
۹۲ ب ... تذرو ... بالا گذشت
۹۳ ...
۹۴ ...
۹۵ ...
۹۶ ...

باکمال حسن ترکیب وزینت اندام ترتیب یافته وپیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید
درغایت دلکشی ودلکشائی که از رائحهٔ روح پرورش مشام جان معطر میشد واز تماشای
گلهای کافوریش دیدهٔ دل منور میگشت برشاخهای زبرجدین (یعنی سبز رنگ ۱۲) گلهای بیجاده رنگ (یعنی سرخ رنگ ۱۲) بسکه
شگفته وخندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهر مینو وغنچهای نیم شگفت بسکه لؤلؤآسا
درسلک شمالیل فیروزه رنگ متصل بهم واقع بود بیتکلف توگوئی چمن زعفران خورده
وبخنده قهقه درآمده ودرمیانش نهری مصفاتر از تسنیم وصاف تر از جدول سیم آسا این باب با صنعت
تصفیهٔ باطن کوشیده وبرخلاف قاعدهٔ اصحاب حکمت دور وتسلسل لازم گرفته از تماشای چنان
منزل مینومشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب ونشاط گشت وبا اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام
ذریعهٔ حیات تازه گردیده سخن مختصر چون مدت هفت سال از عمر مستعار دران مکان فردوس
نشان درغایت عشرت وشادمانی وبهجت وکامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق
کرم ودلجوئی نامرعی نگذاشت درین مدت طویل بهرچه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا ساخت
واز آغاز تا انجام بجز تجرع راح (شراب ۱۲) روح پرور ریحانی وبادهٔ نشاط انگیز ارغوانی واستماع نالهٔ نوابخش
ارغنون درهر گوشهٔ چمن بپای سرو وبید مجنون وتشمیم کلالهٔ عنبر بوی آن دختر شاهان نسرین
بدن وتلثیم (بوسیدن ۱۲) غنچهٔ دهن آن رشک فرمای سرخردیان بزم چمن نقش دیگر برلوح خاطر جای نگرفت و
امریکه باعث انتشار (پراگندگی ۱۲) اسباب جمعیت وحضور وماحی (دور کننده ۱۲) آثار مسرت وسرور باشد از طبع زمانه اصلا
بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه وتمنای ملاقات عیال بردل استیلا
یافت وهرچند بضبط خویش وحفظ سررشتهٔ صبر کوشیدم فائده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن
حور فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم چون دست استعداد از سرانجام راحله وزاد کوتاه بود در جناب
استمداد همت ازو کردم پری پس از تمهید مراسم پوزش برسم کریمان بذل احسان نمود واشقر دیوزاد چون

کوه تناور و چون نسیم تکاور که ماه از حسرت سرعتش مانند صبا زار و ناتوان میشد و مهر
جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق بآتش تشویر میسوخت حاضر آورد منکه تشنه لب
وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود پدیدار گشت مراتب شکر ایزد عز و جل افزوده بران
پری افسون و عاد میدم و بران کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم راهنما سوار شدم بارگی فلک نورد در دم
مانند کاغذ باد هوا گیر اشد و راهی بسمت سما سر کرد و بمرتبهٔ اوج گیر اگشت که پنداشتم برجادهٔ کهکشان میپوید
وازکشت زار سپهر خوید اخضر واز سنبلهٔ جو سبزی می جوید

**مثنوی**

زیر و بالای چون جهان دیدم

خویشتن را بر آسمان دیدم | آسمان بر سرم فسون خوانده | من معلق چو آسمان مانده

سوی بالا دلم ندیده دلیر | زهرهٔ آن کرا که بیند زیر | از انجهت حیرت بر طبیعت

طاری شد و هراس در دل ساری گشت و چون پر کاه بران کرگ کوه پیکر خشک شده از
بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راحله خبری نه از کیفیت جاده وقوفی وطرفه تر انیکه عنان اختیار علی الرغم
رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه زرده گیتی نورد آفتاب برجادهٔ استوا السمت الراس
گذشت و ختلی فلک خرام من مائل بخطهٔ خاک شده برکوهی که از شکوهش زهرهٔ فلک
می شگافت و از هیبش ناف قاف می پیچید فرود آمد بسرعتی که دست صبا بسلسلهٔ کاکلش
بند نمی شد بکوه نوردی و جبال پیمائی شتابان گشت در اثنای راه اژدهای کوه
تمثال که عقل از تماشایش تیره می شد و دیده از ملاحظه اش خیره می گشت پدید آمد
مرکبم بمجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در زمان بزمین
آمدم و سخت آسیبی بشخصم راه یافت و اسپ بدستور خروس بر خاک نشسته
مراغه نمود بیکبار تغیری در ماهیتش رفته به شکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در
کمال تجلد متوجه پیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند

و کجها را بریکدیگر زدند صدای فشافش آنها در دورهٔ گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی مظلم
چون قیر از دهان هر دو اژدهای دمان برآمده جهانرا تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پردهٔ
ظلمت فروهشته اند از مشاهدهٔ چنین حال غریب بر خود لرزیدم و از استیلای هول دل باخته
دران محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کردم و بسان باد رو به تند آغاز
نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم از غایت انحنا دستگیری
عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکام بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز
پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریست

## مثنوی

بانگ برزد که هان بگو چه کسی — با که داری چو باد همنفسی — چه کسی و چه نام خوانندت
وز کدامی مقام دانندت — سخت اینجا چگونه افتادی — کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست — شیر ز آشوب شان غریوانست — بجز اصغای این نغمهٔ

هوش ربا قالب تهی کردم و از بس بیمناکی نیروی دل و توانایی تن باخته بسان
تودهٔ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدارا ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات
بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال من
بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون دیولاخ بموضع عافیت و محل
امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت از ان پیر مشاهده کردم دل از پریشانی هراس
جمع آورده هرچند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان دنبالش روان شدم چون
نحتی از راه بریده شد غاری پدید آمد درین غار شگافی و بر روی شگاف آسیا سنگی که آسیای
عالم سای سپهر با اینهمه عظمت پاسنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار
رفت و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیأتی هر چه منکرتر آمد که از تصور صورتش

ایدون موی بر اندام راست میشود مرا چون کنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بکدست از روی
شگاف بر داشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش مسدود کرده چون سد سکندر استوار
ساخت و خود برفت دران شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و تودهٔ استخوان
نیم خا به پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که ناپرسیده
بهتر و چه شنوی که ناشنیده اولی تر آن پیری که دیدی دیویست خونخوار روز و شب در صحرا
بگردد و هر جا اجل گرفته دو چارش شود اسیر کرده بدین غار آورد و روزی دو سه کس را خام
بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خونچکان تناول نماید و هم گلهٔ گوسپند دارد که گاه
تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استادیش
باد بچراگاه برده در حین حمرت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برد گفتم اوای اکنون وقت
آن رسیده که راه زندگی مسدود گردد و رشتهٔ حیات منقطع شود ناچار یکبار زبلا مترصد اجل نشستم
در حینیکه دیو قیرگون دیدار شب جوان شیر گیر تنها گرد مهر را در دشت خونخوار فلک بکردار برّه
گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در
شگاف برداشته اندرون آمده باز بهمان نمط استوار کرده بنشست و تنی چند از ان اسیری تناول
نموده بخواب در شد قضارا دران شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف نیامد
چون نیمه از شب سپری شد ببالین شاگرد فرا رفتم و بحتی پژوهش حال نمودم دیدم که برادر مرگ
تتق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی لبالب در داغش ریخته فرصت
وقت از جملهٔ مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی
افتقارست زده و آستین را بر دو ساعد نور دیده سیخهائی که دیو بدان کباب راست میکرد
بدانگونه در آتش تاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فراز رفتم و سر

هر دو سیخ آتشگون پنداشتی شعله آورست بر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه
از کاسهٔ حدقه اش بادهٔ بصیرت بریخت ازانجا بچستی برق جسته بکنجی متواری گشتم بانگی عجیب
که از صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت
از نهاد عفریت بدنهاد برآمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته دران شگاف بهرسو دوید تا انتقام از
خصم کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجای نبرد و مایوس وار بگوشهٔ
شگاف برافتاد و بماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار از نور صبح روشن شد آن کور
بعادت معهود سنگ از روی شگاف برداشته خود سنگ راه مشتی محبوس گشته بر در نشست و گوسپند
بیرون رانده بواسطهٔ امتیاز آدم از گوسپند و ابراز مراتب احتیاط پشت هر گوسپند را مس کرده
سر میداد من چون برینحال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود بر
پشت گرفته بسان چارپا دوتا گشتم و نرم ترقدم برداشته بهپای گوسپندان بدر جستم چون بیاوری
بخت و عنایت جان بخش جان آفرین ازچنان ورطهٔ هلاک که نجات اصلاح اصلا متصور
نبود بچنین آسانی برآمدم باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ
عدم دوباره در عالم وجود فرستاد مودی ساختم و دران مکان منحوس دمی آشنای تهاون بودن
از پردهٔ صواب خارج دانسته بسان بادره نورد گردیدم و از بیم دیو سه شبانروز بیک وتیره تا
مسافتی بعید قطع کردم اما قطعاره بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که بوئی از امید نداشت
واقع شده از استیلای جوع ناامیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای
سکون درآورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون فراپیش خود نظری
گماشتم فرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر درآمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر تحاشی
ظاهر گشت لاجرم ازانجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقا گیاهی بود سفید چون کافور

که طائری برگ برگش را از هم شگافته و مانند ریشه آنرا باریک ساخته بر زمین آشیانه ترتیب
داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده ببزرگی کدو هر یک برنگی دیگر من که سوخته آتش بودم
بیضه ها را از جمله مغتنمات انگاشته هر روز یکی از آن تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جمله عضو
آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید همه جای بدن بر رست و در کمتر فرصت
صورت تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ بنهایت برق
و زرق که در محاذی آفتاب طرفه تابشی از هر پر پیدا میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار
میگشت از بوقلمونی روزگار سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و از انجا بپرواز آمدم بچاره آنکه
معمورهٔ بنظر در آید باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدانسوی مائل گشته
آهسته بر فراز درختی که بفاصلهٔ کمتر از شارستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور
بدیدند اما بسکه بشکل غریب و هیئت عجیب بر آمده بودم واهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته
بعضی از اعاجیب روزگار خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر جرأت آن
نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان
راجع گشته که به نفس آتش فشان تفنگ خرمن وجودم را بباد فنا دهند یکی از انجمله همت بقتلم مقصور
گردانیده قدم فراتر نهاده و تفنگ را محاذی دهن فرا داشته در صدد آن شد که ماشه را زیر کند
و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرا اندازد ناچار فریاد بر آوردم که زینهار دست ستم باستین تامل
در کن بنی البشرم بمجرد اصغای این حال بر جوان تغیر شد و بسکه بیم بر وطاری گشت تفنگ از دست
بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته و بقیهٔ جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن پنداشته
رو بسوی صحرا نهادند و قصهٔ حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و
پیاده از شهر بر آمده از دور بدور آن درخت حلقه بست و بتدبیر کشتن من بیگناه در افتاد

از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقهٔ معرفت داشت وجود او را از جملهٔ مغتنمات
دانسته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود ازو استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال
سخت هراسان گشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از
معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از توحش مرا گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا
انجام بر ماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوائب مبرا
گردید نزد حاکم رفته قصهٔ حال زارم بمعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ
امان رسانید سنگه وقت را خالی از خلل یافتم و از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه
شناسان مقام ادب نغمهٔ دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من غریو از نهاد خلق برآمد و بدان ترتیب
بر سر وقتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی
معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال
چون نسیم مراد از بهار عنایت الٰهی باهتزاز آمد بگره کشائی آرزو نفس همت گماشت آبل و پریکه رشته
رنجین گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مشتاقل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائید و از
آنچنان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانهٔ حکیم مطلق مداوای کرم رسید سقامت حال بصحت
کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل یار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت
سر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون اینجوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایهٔ غرابت و ندرت
بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل مبرا بود گلگون
راست روز بانرا در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویشتن را
بدین رنگ بر صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید **حکایت رفیق دوم** از اتفاقات دانه
و آب که درین دامگاه دل انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حد رهائی نیست چندی

درشهر سری نگر مرا اتفاق سکونت افتاد روزی بمقتضای طبیعت بشری بچار بازار شتافته سراسری[۱] می گشتم وتماشای اهل دکاکین[۲] واصناف رسته نشین که هریک بوضعی و هر کس بآئینی مشغوف کار خویشتن بود میکردم و به گلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت بین مشاهدهٔ اعتبارات می نمودم واز هر چمن گلی می چیدم واز هر گل رائحه می شمیدم[۳] واز هر بلبل نوائی می شنیدم واز هر نوا سر راهی میکشیدم ناگاه نگاهم بروی جوانی قهوه فروش افتاده که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد[۴] ونسیم سخنش که برگل شفتالو مراعه میکرد چون باد بهار گرد از دل غنچه[۵] می کشاد بسان بدر منیر بر کرسی میناکار آسمان پایه نشسته هلالی لبالب از قهوه بحریفان دل داده جا[۶] میکرد وابروی کجش راست روان جادهٔ بی پروایی چون خط ترسا[۷] بسر گشتگی انداخته وکرشمهٔ ستم سنجش بقتل مشتی بیگناه اشارت فرموده مثنوی

سرتاقدمش کرشمه وناز
او بیخود و نظاره گر مست
هم سرکش حسن وهم سرانداز
معجون نفسش بدر فشانی
افگنده بدوش زلف چون شست
پرورده بآب زندگانی

بعشق سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم وبتکلیف دل دیوانه بصورت خار بپهلوی آن گل رخسار نشستم آن ساده عذار پرکار چون قهوه گرم جوشیها کرد وپیاله گلو سوز تشنه ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم وبمصاحبت دوام سر برافراختم دران انجمن بذریعهٔ بازرگان پسری راه مکالمت باز کردم وبمحاوره[۸] ومحاکات دمساز گشتم وبعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در بنای معرفت پدید آمد وچون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش واسطهٔ تلاقی طرفین بی فتور فاصله بود درکم مایهٔ فرصت سخن آشنائی برکرسی نشست روزی برخلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیای همت به نخچیر زنی وصید افگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم ودبدنبال صیدی برآمده درا ثنای تاختن از رفقا برکران افتادم قضارا صیداز دیده نا پدید گشت ومن

[۱] سراسری یعنی سرسری که کاری بی تامل وبیهوده وبی رعایت حقوق باشد ۱۲ منه
[۲] دکاکین جمع دکان بضم وتشدید کاف معروف ۱۲ منه
[۳] ای از شنیدن هر آواز بلبل خیال بر سویی میبردم ۱۲ منه

مانند آهوی رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره بدلیلی نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر بر خاسته بیجا با تیغ و طشت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب انداخت و رخ از بس بی آبی برنگ ذره تافت بصد سعی از دهان مرگ جسته پس از نوان بحوالی شهری مسموم وا زدور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گسترده و میمونی در ان بسلسلهٔ آهنی مقید نشسته خواستم که از انخانه دم آبی بخورم اما بسکه غلیان تعطش زبان چون مغز بجا تمین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدتی بکار برده میمون را تیار یانه زدم میمون چون ستم کشان بانگ تظلم برزد کنیزی زیبار وا زاندرون برآمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش خیال نگرفته باشارهٔ دست التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسهٔ لبریز آب زلال خوشگوار تر از منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و بنذل چنان احسان آب رفته باز بجوی حیاتم آورد چون دید که لالهٔ زخم که از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از ترشح سحاب نوالش طراوت تازه گرفت بار بد آسا بزبان شیرین سخنان دلنشین ادا کرده گفت بانوی من خاتونیست که باوجود پرده نشینی آوازهٔ برگ و نوای مهرش راست بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش گریبان و پردهٔ پندار زهره بگرد اره دامن گل دریده باینهمه تنگباری در کرمش برارباب نیاز گشاده است وخوان سالار همتش بر مائدهٔ عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی از حرارت آفتاب بسایهٔ آن سروین بوستان دلبری پناه بری واز نخلهٔ قامت دلربایش بکام دل برمراد خوری همانا از سائر تمتعات روزگار وهمگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب خواهی برآمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورد لهذا نفس معاصی دوست که با تلذاذ جسمانی و اکتساب

امور شهوانی بهانه جوست برآنم داشت که بارگی را بکنج اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعدت اختر باهی روبرو گشتم که خاتون خلوتکدهٔ خاور بر شمع رخش بکردار پروانه میسوخت و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرهٔ سنبل تارتار میشد دهنش تنگتر از روزی درویش و چشم ستمش چون بهرام خنجرکش ستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی خوگر خونریزی و عشوه اش بسان فلک مائل فتنه انگیزی مثنوی شوخی که به غمزهٔ کمینه * صفتی زیکی هزار سینه آهوچشمی بهر زمانے * کشتی بکرشمهٔ جهانے * آن ماه عشرت پسند دلم را چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت و کرمهائیکه در حوصلهٔ تبیین نگنجد مهر وار به بروز آورده دوش بدوشم نشست چون وقت را مساعد و مسامح دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از شفت سلسبیل رنگش چاشنی شربت جاندار بکام دل برگرفتم و بهر دو ساعد بر میانش کمروار پیچیده شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم او از بس وقار قطب وار برجا بماند و من از غایت سبکسیری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین به شکست و لولوی لالا درون درج زرین پیوست من از خامی درین سودا سرمایه درباختم و آواز چنگی همه سیماب سود کرد از انجاکه وضع زمانه را در پس هر سحر شامی ست و پیرامون هر دانه دامی هنوز بزم انبساط در خور خواهش خاطر تزئین نه پذیرفته بود و انجمن عشرت باندازهٔ تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کامرانیم رشک برده مگس وار دست تغابن بر سر زده و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینهٔ من سیر داد و عیش مرا سمت منغص ساخت یعنی خادمه مصر عه چون غم ناخوانده حاضر شوم روے * در غایت اضطراب بیامد و خبر جانگاه بگوشش زد که خانهٔ خداکه خداگر دلشس را چون جعد بانو بشکنا د مانند مرگ ناگهان در رسید

بهرام ستاره که آنرا مریخ و سپاهی فلک نیز گویند ۱۲

مسامح بسین و طاء مهملتین بروزن ساعد یعنی صلح کننده ۱۲

قسمی از شیرینی ...

حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آن شد که رخت
هستیم ازین سپنجی سرای زود بیرون اندازد نه پای آنکه ازان زندان بلا بیرون روم نه جای آنکه
زمانی بگوشهٔ تواری درشوم آری نوش فلک را صد نیش است و شهد روزگار آمیختهٔ هزاران
شرنگ هر کرا نفسی چون صبح بخنده آرد بدمی نایش با تیغ و طشت سپارد صاف این خم
میناگون سراسر دُرد دست و دوای این دار بوقلمون سربسر درد جرعه نوشان خرابات
خرد مشغوف پیمانهٔ این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان جنات دانش محظوظ رنگ و بوی
گلهای این روضهٔ منقلب نگردند

مثنوی

زودگاه خزان وگه بهارست — دوران فلک که بیدار است
این باده که روزگار دارد — یک مستی و صد خمار دارد
گه شیشه تهی کند گهی پر — هم مهره دهد بدست و هم دُر
طوفان بلاست در تنورش — سیلاب غمست در سرورش

ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار
چون مرغ آبی دران آمده از بیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم تا آنکه آب یاس
صد نیزه از سر گذشته بود کاسهٔ سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوئی قدح مانند
برروی آب افتاده بود و ملطمهٔ باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسهٔ سر نهادم مرد صاحب خانه
چون بیامد بساطی مشرف بر برکه ممهد دیده همانجا بنشست و با وجود هبوب روائح ثبات کدوی
بمغز بر یک محل از غرائب فراگرفته بجهت واشگاف کردنش سنگریزه بران بزد من فی الحال
در آب فرو نشستم و همدران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا
جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون
اقسام این امور ناملائم نگردم

شعر

اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن

قضا را کدو ازانجا حرکت کرده بگوشهٔ دیگر

رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد منکه در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب زندانی بودم رفتن او را از مواهب جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته بسان باد ازان آب بیرون جسته بصد سعی خود را از آنچنان آفت گاه سلامت برده بعافیت جا انداختم و به تکمیل آداب منت و سپاسداری باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه بخشش تردامنان فرق عبودیت بر خاک سودم و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت معهود بر دکان جوان قهوه فروش رفتم با زرگان پسر که چشم بر راه بود خیر مقدم گفته تکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و سبب تقاعد دیروزه از تحصیل فوائد صحبت و انحراف از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسید گفت ازانجا که دل دوستان را از ذکر عیش احبا بوساطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمهٔ از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت بیمودی بمحل تبیین آری خالی از تفقدات نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سررشتهٔ حوم که با سر عافیت و سلسلهٔ سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت ماجرا بے کم و کاست بر صفحهٔ اعلان نقش بستم و رو داد دوشین بر سبیل سداد بر جریدهٔ تبیان ثبت نمودم در صورت جوان از اصغای این معنی تغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقدهٔ جانکاه گذرانیدی و طرفه دام گلوگیر گسیختی در کیسهٔ فلک اسباب فسون و فسوس بسیارست و در کاسهٔ سپهر اباای شر و شور برون از حصر و شمار معاذالله که دوستی فریفتهٔ خداعش گردد جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده بمزاحمت اغیار بنزدیکدیگر بادهٔ دوستکامی پیموده آید و اگر این بزم دولت

بکلبهٔ احزان این مخلص بی‌زیب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بعید نیست اگر آئین احبانوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری همانا بر ذیل غربت غبار ملال نخواهد نشست مصرعه گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم + چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از شطری مسافت بمکانی رسیدم که بمنزل دو شین قرب و جوار بود و بدل گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که منزلی که از نیرنگی طاس نیلگون نوش و نیش دران بیک خم جوشیده اینست قضارا این عزیز راست بران سو متوجه گشته بدرون آن درگاه درآمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد دانستم که از کون خری وریش گاوی دانسته گاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده لوحی تیشه بر پای خود زده خندهٔ نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه گلو اندر گره بست و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ای وای من و عقل من بسعی خود بپای دار شتافتم و بدستم خود را اسیر پنجهٔ بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات پوچ چون چوپای کهبل متقارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای سن ساهی و مخطی روزنه بسوی نجات نمی کشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه از ان بود قدم نهادم و باز برلب همان برکهٔ بی برکت سنحوس نشسته از غایت فکرت چشم حسرت بر نقش گلیم دوخته بکردار شور بختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را منکسر گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نارزین خود هزاران نفرین میکردم و اصلا طرفی از ان نمی بستم بلی ازینجاست که والا خردان هوشیار مغز و هوشیار خرامان شعر خرد بی آنکه باطراف معامله بر آیند و بر صورت مآل نظرے

ےموجبات بالفتح سببها، جمع موجبہ بمعنی واجب کنندہ
ےچوپای با شد، چوبی با تیغ قدری
ےکون خری، بمعنی عاقبت
ےکہبل، نادان وابلہ
ےسن ساہی، بمعنی اصل
ےمخطی، گناہ کار
ےمنقسم، یاد کسی
[illegible]

گمارند ما فی الضمیر خود را به هیچکس در میان ننهند و بی اقامت رسوم حزم و اقتفای سررشتهٔ
حفاظت بارتکاب امری شیوهٔ عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که
ناوک سخن باصابت رای صائب بر آماج صواب زنند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند آنگاه
زه مدعا بدهان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند تا بیغائلهٔ ریب قابل تحسین و
سزاوار آفرین گردد

**مثنوی**

تا نکنی جای قدم استوار ❊ پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست ❊ رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

بازرگان پسر باراده آن که نخست من روستائیش را از زبان خود باقرار آورده حجت را برزن قاطع کند پس نتیجهٔ عمل
جمیل در کنارش نهاده ثمرهٔ کردار حسنه بر روزگارم عائد گرداند لهذا از طریق تملق و لابه در آمده
از هر دری سخن رانده ناگرفت بر سبیل استغراب بر ماجرایم فرود آورده گفت الحمد لله که از چنان
بلیهٔ جانفرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد دگران جائی نکنی میخواهم که مکرر بشنوم چون
جز آنکه انقیاد امرش نمایم چارهٔ نبود ناچار قصهٔ حال خسران مآل را بتبیین دادم چون
سررشتهٔ سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه برکدو زد و من در آب فرونشستم درین محل فراستی
بکار برده عنان توسن تندخرام زبان را از میدان مطلب درائی منحرف گردانیده حریفانه
بسمت صواب مهار دادم و ازین جهت پی گم کردن نعل واژون بسته گفتم که درین اثنا

**شعر**

چشم از خواب بیدار شد ❊ هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ازین معنی بازرگان پسر یکبار بلجهٔ حیرت فرو شد
گفت یعنی چه گفتم ای جوان والا تمیز این واقعه را در واقعه گذرانیده ام نه در بیداری جوان که چندان
از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت از ساده دلی سخن مرا
به محل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و ازین خط که در بطانه اش صورت کم داشت

تشریف پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام بشیوه شناسان لطافت
مرعی داشته مرخص گردانید چون از مهلکه نجات یافت سالم بخانه خود پیوستم و مراتب شکر الهی
که مفتاح ابواب امانی و مسبب اسباب جاست در خور مجال انسانی موردی ساختم و بیک
کرشمه خرد و باریک بین که دران هنگام محشر آئین بکار رفت الحمد سلامت شباب جان یافتیم
بیغاله تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب را برهان و لعبت کامجویان تنزهات
جهان خلد را دلیل سعادت چون این چمن آن نیز گلدسته ماجرای خود را با هزاران و فراوان
آب و تاب بجز آلت گذرانیده از رنگ و بوی پیش مشام دل و دماغ مستمعان راحت رسانید نوبت سخن
بهمره ثالث رسید آن مرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامه سیاه و سفید روزگار
بسر برده و لیل و نهار را آورده بود درین ماجرا دری داد لاجرم آن دو همره امرد بعد اخری بدوش
برداشته بمحل نخ وی فرود آورد اتفاقاً دختر سرآرای آن شهر از منظر مشاهده این حال غریب نموده
هر سه تن را بجای ارش خواند پس از مضای مراسم پرسش بر کیفیت واقعه وقوفی یافته
بران مرکوب بیخبر خطاب نمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه نیرنگ سپهر است اساس
خود متنفی نهت که تماشا بندگان عرصه اش را هر لحظه پیکری بو العجب نماید و در هر لحظه نیرنگی
تازه پیش می آید و این پرنده چنبر دوار نیرنگ را غیر ازین کار نیست که بر سر خاکساران عالم سفلی
سفالی از دستان بشکند و داستانی از نیرنگی خویش بیاد هر یک دهد تو که اکثر نقد عمر بصیرفی
روزگار سپرده مطلع قلبیت از نفس سکه سپهر دمد نه ابجه و ساده و معرست و سمع حالت از صدای
کاسه واژون چرخ اینهمه بی بهره چیست منکه گوهرم از بحر شهریاری و در هفت حصار خسروی
سکونت دارم و بهار شبابم را اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده
که هنوز گنبد دماغم ازان پر صدا است آن مرد بغیر گفت ای خسرو شیرین نهان گنبد مینا مباد

که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشاورزم عمر بهیده در صحرا دانه افشانده و از دام
و دمدمه بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعهٔ عالم جز تره ترهات نکشته و سبد قسمتم از نوا د هفت کشت
سپهر همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که عذر مرا پذیرفته با علام ماجرای
خجسته فرجام خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را
بدرجهٔ قبول موصول ساخته منشور ندرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان طغرای بیان بیاراست

## حکایت

در هنگامیکه از ممر قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو هنگامهٔ آزادی گرم داشتم
و گلبن فطرتم از غوغای بلبل نشان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز برباد آسمانی شکسته و تاج
دوشیزگی چون عبهر بتارک حال کج نهاده بتکلیف طفلی در هوای بازی آغوش لطبازی کشاده
از منزل خویش سر برآوردم و مانند مست لاابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد
که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بوده و طرهٔ سلسلهٔ آساش چون سنبل تر مطرا گاه تکلم
از طبلهٔ یاقوت در شاهوار در دامن پیر چرخ ریختی و در حین تبسم جهان جهان بلا از بهر صبح شگون دنیا
چمن انگیختی چشم عربده جویش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم بکشاد و نگاه ستمگرش رسم غارت در
کشور صبرم نهاد لاجرم اسیر طرهٔ تابدار آن زلف چین در چینش گشتم و در پیش لوای
جهانکشای عشق در جرگهٔ بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد
نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اعتبار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیهٔ
حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم گنج فراجم بود و درگاه و بیگاه مصاحب و دمساز
چون آثار تغیر بر ناصیهٔ صورتم آشکار گردید بکرد تفحص برآمده و بتملق و لابه گری در قعر بحر
ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت

ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشگفته چون گل در گریبان دل چاک زدن
نزیبد و بستان سبزه در خاک غلطیدن نشر د زنهار بصرصر هوس شاخ نسترن ناموس پدر
مشکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام مپوی گفتم ای ولی دم
چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم
چاک اضطراب انداخته خدارا توجهی فرمای که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم دایهٔ دانا چون
بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت حیثیت بسته
بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را که طبع وحشی بود در دام
خود ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد و بی تکلف
حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من
در سایهٔ آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم
عدم بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره نچیده بود و دل از
لعل شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر آزار
بیدلان مقصور است کاسهٔ جمعیت ما بر سنگ خلل زد و در لوزینهٔ مرادم سیر ناکامی ریخت مثنوی

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست
مجو آخر بنومیدیش پیوند

پی آزار مردم حیله سازیست
نباید میوهٔ کامش از دور

بامیدی نهد بر بید دل بند
کند آخر بناکامیش رنجور

یعنی پدر که پادشاه جهان و قبلهٔ گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان مصروف است
از سپهر پیم میاید بند نهست که دشنهٔ ستم بر پایم میزند و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشگفته میریزاند بمجرد آنکه
منهیان از توجه سلطانی خبر دادند برق بلا در خرمن هستیم زد ناچار بسراسیمگی برخاستم و آن یوسف
کنعانی دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی

گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم قضارا بادشاه برخلاف عادت در آنجا طرح مجلس انداخت
و جشنی ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت
تمکن داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد پس ازانکه بزم شاهی از شمعهای کافوری گوش
انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت
کنیزان خاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گردیده
بمنزل و مکان خود فرا رفتند منکه بسان عود هر لحظه بر آتش اضطراب میسوختم پراگندگی آنها را ذریعه
جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بنداز در مراد بردار و شبستان امید را بنور حضور
آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد در آن
حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی را
پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش از آشیانهٔ عنصری بپرواز آورده عشق خام خون معشوق
برگردن بست و شوق در ضمیرم افسرده شد مگس وار دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر اراده
از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن
خوش خرام را بعض جنت الزان حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز از همعنی هراسان گشته
جادهٔ چاره گم کرد انجا که مداشت سن از من ناتجربه کاری مورث خامیهاست رای ناصواب
بدان راجع شد که زنگی غلامی را که سقای آبدارخانهٔ خاصم بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور بود
از دیدارش چون مردم از دیو نفور و سطبری لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان
درازش چون دندان گراز از لبهایش بیرون رفته بدرشتی موی خرس را در انفعال کشیده و بر زنگی
گوی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش بمرتبهٔ که اگر بر رخش نقطهٔ قیر میزدی در لیلة الدجی
مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صوتش بغایتی که بانگ رعد پیشش چون صفیر بلبل هزار

در جنب فرماد چمار صورت میگرفت بشائبهٔ اغراق و نخالهٔ تکلف فیلی بی خرطوم گاوی بی شاخ

| | |
|---|---|
| بود این بیت در شان او صادق آید شعر | بسر خرچیل پیکر دیو هیئت کرگدن گردن |
| شتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی | نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مودی |

ساختم و این راز نهفتنی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گردیده بدریا سپارد و نقدی گران درحق این جهان پیشگی زیر پایش نهاده سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ بر زد و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان هتک آبرو از کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ و درباختم بمرتبه که هر چهره را امیدی بیگمان همی برد که طائر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه پیشگ خویش بر پایش مالیده چندانکه در حوصلهٔ احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فائده بر آن مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز
١ کرد آن تیره روزگار بیرون و درون تکلیفی که نالائق مذکور باشد درمیان آورد گفتم ای تیره روزگار بدمنظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی بدین اندیشهٔ ناصواب استبداد نمائی آن بد نهاد گفت که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوب است دل بدست آر و منصب خسروی و بزرگیهای والاگهری بر طاق بلند نهاده سر بخط تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد والا دست از جان شیرین باید شست چون زمانی در مهم خود متأمل گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از آنکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن گلیم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب مشوش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر طاق سمن جاگیر گشت و بیکبار آفتاب سپهر حسن در سایهٔ عرض بلا انکساف پذیرفت و غنچهٔ ناشگفته گل پامال بوم شوم شد معاذالله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلاخیز

انکساف یعنی گرفتگی آفتاب ۱۲ ش معاذ بفتح میم و فتح ذال معجمه مصدر میمی است که در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شده آن اعوذ باشد حاصل اعوذ معاذ الله یعنی پناه میگیرم پناه گرفتنی بخدا تعالی ۱۲

که از جور فلک جفا پیشه چه تیشهٔ جان شگاف بر فرق خورسندیم رسید و از تشتلم زمانهٔ ناهنجار
چه تیرها بر دل صنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر و بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمنی که
بضرب منقار زاغ و کلاغ فگار گردد از جفا چه بیند باغی خونخوار اگر بر دهنم نیش زدی خوشتر از آن بودی
که آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیکوتر
از آن بودی که آن دیو منظر تنم را تنگ در آغوش میکشید می پنداشتم که روزگار بقصاص آن خورشید لقا
صد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه نبایست از آن بدگهر کشیدم و هزار مرتبه خود را ببلا آزمودم
از خون بیگناهم روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ گلناریم رنگ زعفرانی یافت غلام چون
کام دل حاصل کرد برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد عمری در
کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود و هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی نوک
صد سوزن الماس در دیده می شکست روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت
هلاک التماس نمودم دایه بآیین دانائی یکچندگاه تدبیر مترصد فرصت نشسته روزی بمساعدت
وقت آن بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت سپس ایامی چند پدر بقا عندالنبا
روزگار گوهر مرا در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام
مواد عروسی توجه جهان آرا برگماشت من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه
بمهر نشانها بدحمل بر خیانت کند لهذا پس از ابراز مراتب پژوهش دختر دوشیزه که در شکل
و شمائل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من یا بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را انموذج
صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوادی بر داشته پیدا کرده بترتیبات توجه مبذول داشتم و
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهماز باده در میدان مباشرت
گرم پویه یافتم سبکرانه پهلو برخاسته بگوشهٔ فرار رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ کرامت مایه

وحلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست من صلای شب را از گوهر
بازنشناخته چون شهباز در هوای شوق بال کشاده بران صعوهٔ آشیان جمال حمله آورد
و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظهٔ از رنگ و بوی رویش خیره اندوز نشاط گردید
پردهٔ غنچه اش درید و قطرهٔ شبنم گوهرگون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسونم
مار را بسوراخ در کرده فلک مانند شعبدهٔ تازه بر انگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامه خواب
داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه
گشت فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی می را بمستی ناز آمیخته چون شاخ تاک آغوش هم
پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون راه بدر رفتن از طوفان آتش خیز جز بر لب
بامی نبود ناچار بدانسو شتافتم دران هنگام پرهول چون دختر بدنبال شاه تاخت
از عقب بکردار برق بچابکی رسیده او را دران آتش سوزان انداختم که در لمحه کبوتروار
کباب شده طائر جانش بآشیان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن و اداهای دلفریبش
گشته بود از حدوث این واقعه جامهٔ صبر دریده بانگ های های برداشت و دست تغابن
بر یکدیگر زد در اثنای این حال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بکشا و ازین بیطاقتی بیمحل
مبرا شده خود را گرد آر که بجهت جاریه اظهار اینهمه بیتابی لائق حال شاهان خردور نباشد
شاه چون بر شمع رحم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی
ساخته من همین یاوری خرد باریک بین مصلحت آموز در حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوهٔ مقصود یافته
بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصهٔ روزگار چون
بخت خود بلند گردانیدم

## داستان کامگار و شرف تمکین پذیرفتن او بر سریر مزاوجت افسر آرا بانو

## از نیرنگی سپهر نادره انگیز داستان یازدهم

گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامگار نام آزاده سرو بستان سلطانی نونهال آبسال جهانبانی شمشاد وش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته لب پسته اش نمک ریز و شور انگیز و لعلش شیر آلوده و شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی فرد

| | |
|---|---|
| بسال خرد و لیکن بجود و فضل بزرگ | بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان |

از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وا نمودی و در رسوم سلطنت احکام عجب فرا نمودی قضا را بسبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر پدر صورت انحراف گرفت و مادهٔ کهن در باطن حسن تخمیر پذیرفته و وزیر ازین معنی پیوسته نقطه کردار در دائرهٔ هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره هیون همت در میدان مدافعتش خیانت مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر اظهار از اقتراب ستین حالش بسته گفت بابی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کن که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو بادیهٔ غوایت ست چه چندی از اشقیا و اوباش مادر آزار پدر بیزار که از تنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشانست مثنوی

| | |
|---|---|
| چشم بد بین یکی را آورست | خیرهٔ جهل و عیب اندیشست |
| دو دو شوند ار بدماغی رسند | باد شوند ار بچراغی رسند |

بمصاحبت مخبثش گردانیده بر منهوفی ناصواب آنها میخواهد

کدوای یعنی برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت
حال خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بران پاشیدن هر آیینه از
آیین بخردی و هوشیاریست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری
و شهریاری من بمقتضای خیرسگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم بیشتر هر چه رای
جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود پادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شده
و از غلیان غضب در غرض نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز
است باخراج کامگار حکم فرموده کامگار از حکم پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن
مجال ندیده ناچار تن بقضا در داد و بکردار بید و لتان با هزاران کربت آوارهٔ دشت غربت
گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت
در بندگی کامگار مربوط و محشور بود و در خدمتش ببعیت اخلاص درست داشت در چنین هنگام
محن از رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق صحبت
و لواحق دولت و نعمت بهمراهی همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت
تمام داشت و دو معطیهٔ دوستی با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت
گلهای اتحاد می چید بجهت آیین دوستی بحفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ
ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت
مودت فراوان متاع مروت برداشت و زرگر پسری با سوداگر پسر سودای موالات داشت
او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در آیین
موافقت موافقت نموده عشیقهٔ اخلاص ابزیود وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد
پروین مرافقت مطابقت گزیده و گوهروار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای

بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد راه بانجام رسیده از ممر تهیدستی رواحلهٔ معیشت
در تیهٔ راه از پا درآمد و این معنی باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد
کامگار بمقتضای شرف و نشاء سروری التقای عجز و افتقار بار رفقای خاکیش نپسندید
ازین منهج مبتلای آلام اندوه گشت و اسیر مطرح آلام گردید هوشمند چون آثار تغیر از ناصیهٔ حال کامگار
مشاهده نمود بآئین عقیدت کیشان اخلاص پرست به تمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخت
گفت از ممر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز
حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست در هیچ حال خاک نشینان
کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در سیه چال نومیدی نه اندازد و درماندهٔ تیه احتیاج
نگرداند بالفعل نزد این خیر سگال چهار قطعه لعل گرانسنگ است که هر یکی بخراج کشوری می ارزد
آنرا بصرافان جوهر شناس فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضروری خویش و مایحتاج رفقا باید بکار برد
لیکن چون بیع و شرای این قسم اشیای کریمه و اجناس عزیزه بدون بلدهٔ بزرگ تعذر تمام دارد
مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را
بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن رشک بنیاد رنگین کرده آید تا این
مطلب بسبیل سهولیت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کامگار ازین سخن
قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنابر احتیاط در میان
ایشان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن بعضی از شب زنده داشته
در نوبت خود کوس پاسداری زند اتفاقاً در منزلی از منازل از ممر کثرت ازدحام اندرون
محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا بزیر آسمان طرح مبیت انداخته بقاعدهٔ مستمرهٔ آئین مراسم
پاس نمود چون نوبت پاس بزرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت طبع

و اسارت ذات حقوق نمک و اصول رفاقت مهملا منظور نداشته درون مروت را از صفحهٔ
خاطر محو و منسی ساخت و شیوهٔ پاسداری را بطریقهٔ طراری تبدیل کرده لعلها را از میان هوشمند
ناهوشیار بربود و از روی بدجوهری و بدگوهری بجایش چار پاره از سنگ نهاده خاک خذلان تا برک
حال خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چار رفیق بقاعدهٔ دوام بگرای
تردد گردیده و در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از ممر تهیدستی شیوهٔ شاطری بکار برده
و منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلکشا انداختند هوشمند از غایت شگفتگی سرکیسه باز کرده
خواست که لعلها را در خدمت کامگار برسم پیشکش بگذراند یکبار چار سنگ سیاه بدقماش برآمد
بجز نگاه رنگ بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند
کامگار بمقتضای منش کریم و همت رفیع اصلا زبان آشنای بجر و چون و چرا نساخته اینمقدمه را
بعین اغماض ملحوظ گردانیده و از هتک پردهٔ اعتبار همراهان اجتناب نمودن بحسب صلاح صواب
دانسته هوشمند را بر هرزه پیمائی تگاپوی وادی پرسش جو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال این همه
هنین فاحش نکرده از دائرهٔ سکون و احاطهٔ صبر برآمده در خدمت کامگار گفت که بی لوث گمان
آن کار ناگوار در میان ما چار یار که شخص رفاقت ابنائیم چهار عنصریم دائر است و تصور
این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت و شرک مذهب ما نیست و بنده خود مغبون گشت
درینصورت بهتر عقل باریک بین و امن حال یکی ازین دو تن رفیق از آلایش این عمل زشت
که اقبح تر اعمال است پاک نتواند بود اگر باقامت رسوم شیوهٔ هوش و ابراز مراتب باز پرس اجتهادی
رود هر آینه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که درچنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان
جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت مشتی غریب میتوانستی بود باعث غبن عظیم ست کامگار
از انجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را محقر میگرفت این جنس را

مایهٔ مختصر انگاشته ازین راه بر روی اصحاب ابواب بذلت کشادن بستیزه و شدت زیر بار باز پرس کشیدن میان طریقهٔ مروت و منافی آیین همت دیده درینباب شیوهٔ مساهلت و رسم مداهنت مرعی داشته از بهر ستر عیب رفقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه دران حین از مرکز انقیاد انحراف نموده نپسندیده پای صبر در دامن صبر و سکون کشید اما نفس از هجوم حوایج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامکار عالی تبار تحصیل دستوری نماید تکمیل لوازم تفتیش کوشید و داوری بمحکمهٔ عدالت برد ارباب شرع بسابقهٔ ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینه عادل هیچ دعوی حسن انصرام نپذیرد و امر سرقت نیز بهیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت متزاد یافت و قافیه وقت بغایت تنگ دیده از جهت تظلم حال خویش سخت فرو ماند اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار در آنجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر زنی ست در غایت زیرکی و دانائی و رسائی فهم و فراست معروف و بکمال ادب و فرهنگ موصوف

مثنوی

زنی کاردانست و بسیار هوش ۔ فلک را به نیرنگ پیچید گوش
فرود آرد از آسمان ماه را ۔ ز قعر زمین برکشد چاه را
بخوبی چه گویم پری پیکری ۔ پری را نباشد چنین دختری
سر زلفش از چنبر مشکناب ۔ رسن کرده در گردن آفتاب

سلسلهٔ این روایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حال سر رشتهٔ مقصود بدست گیر اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد بلا اشتباه قضیهٔ خود در خدمت خادمان آن زن عالی فطرت مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر او وجه کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان آن عفیفه و نشو رشتافته بتقاضای مطلب او منشار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون

کیفیت حال را آن فرخ آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه عاقلهٔ چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی
کافوری کسوت ماه بآرایش انجمن انجم متوجه گردد سر چهار یار فردا فردا پاس نوبت خود داشته
مرّة بعد اخری در خلوتگاهش حاضر آیند سر چهار بدین امر پذیرا گشته نخست کامگار بمقتضای
موعود بخدمت آن سلمای هودج عصمت رفته دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده و شمعهای
کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر نگار بال زینت فزای جلوس فرموده
و جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرین نهاده داشتند و فرهاد وش فریفتهٔ جمالش
بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل مهیا میکنند کامگار را در خور عزیزی بعزت
صدر مجلس جا داده و ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمانداری گرمجوشی را
بآئین والا فطرتان عالی منش بتقدیم رسانید - کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و
مشرب مردانهٔ آن مقنع پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای
ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته مخلع بالطبع با کامگار توجه آورد و
از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر کلادهٔ مدعا وا کرده پایه بپایهٔ سخن را از اوج طبع
فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در
شهری دو کس با هم طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند و در آن بلده از زمان
دراز و اوان همند رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی
هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست سائر عورات شهر
خواتین خود را چون گل بگرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن سبزان گلشن
از ابر نیسان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها حسن الفضا دلپذیر رفت
که چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن زیبای

چمان و پریان می‌گشتند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر لبان طاوس رنگین پور و زر خود را زینت داده و هر هفت کرده کنار رودبار را رشک فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ و رباب بگنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر از آن خورشید رخان زهره سیما هزاران ماه دو هفته بآغوش گرفته و روزگار کافرکیش لعشق آن لعبتان خرد فریب هنگامهٔ نای و نوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق تمنای گلگشت چمنستان جمال و تماشای آن جادو خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه چمان می‌گشتند قضارا از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق درچنان هنگامهٔ خرد فریب که فرشته را ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از آن دو تن بگوشهٔ واقع شده در وادی طلب رفیق تگاپو داشت اتفاقاً هودجی در برابرش سنان گمان نسیم پردهٔ از پیش هودج برداشته نازنین نگارینی را در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلیست از زیر نقاب غنچه برآمده یا مه دست از حجاب صدف بیرون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر برآورده جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابروش بر دل خورده مانند صید زخم دار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و آن ماه آسمان جلال بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار برین مظلوم بادیهٔ عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بجست و جوی این زخم یافتهٔ تیغ نظر بهر کنج و کنار میگردید ناگاه وقت درین سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان یک بیسه داشته از گرد و خاک پاک کرده بزانو نهاد آن شهید دشنهٔ عشق چون دست سلیمانش یافت چشم باز کرد اما چون مرغ هوش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان

ابروکمانی زخم کاری بردل خورده ام و شفق وار از پا تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته

| | | |
|---|---|---|
| نظم جور چشمی کشیده ام که مپرس | زهر عشقی چشیده ام که مپرس | گشته ام در جهان و آخر کار |
| دلبری برگزیده ام که مپرس | آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده ام که مپرس |

جای آنست که برحال زارم ببخشای و بروی دل پریشانم دریاوری بگشای که یاران صادق بهنگام درد و شد اند تیمار خورند و بگاه درماندگی بدرد چاره گری برآیند یار دلنوازش از انجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگهی برینحال همت بر ادای کامش مقصور گردانید و گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای محبت و یگانهٔ جهان مودت اگر گرد گیتی برآئی و سراسر آفاق عالم بپیمائی چون من شیر بیشهٔ یکتائی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطونم خم نشین مهر و فا و اسکندرم آئینه دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت خطهای شیقت آشکار کرده و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت چاره کارچون باد گرد عالم برآیم و تا رائحهٔ امید بمشام جانت نرسد می از جا نه نشانم و نیاسایم اما باید که اینگیر آن غارتگر دل و فتنهٔ دین خویش نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحهٔ خاطر درست کرده بجستجویش صباکردار بهر گلشن بشتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل انچه دیده بود بتعلیم نشان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقاً این جوان رفن چهره کشائی و علم صورطرازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش پیکر تصور لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامهٔ سحر نگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال راتر کیبی که از زبان شیفته دل و خسته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نشسته و نقشبند از دست نگارش آورده چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جهان آرا دیگر بار پیدا دید بتجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک

براحتیاد رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و
چون حیران برخاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم
و چون بوی آشنا شمیدم از خودبینی بیکار شدم رفیق خرد ورز تخالج شبهه نادرستی از خاطر بیرون
انداخته و دل از وسوسه وقوع غلطی دران شبهه پرداخته ازان بیدل متفحص گشت و بطلب
گوهر مقصود از عمان پژوهش در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستر
بر خود راست کرده بعنوان قلندران بی سروبن نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی به تفحص برآمد
و در هر چمن ببوی آن گل رعنا گلستان حسن بسان صبا سیر کرد و چون رایحهٔ امید بمشام جان
نیافت لاجرم از انجا صحرانوردی و جهانگردی اختیار کرده بر جادهٔ طلب شتابان گشت
و به بسیار مواضع و قری که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم
تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش ازان برتابد بتقدیم رسانیده و زنان پرکار را که بتکمیل
این فن سعی بکار برده بسرحد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرائس قصورنشین
و ساکن مستورات نشیمنهای مخفی آگهی جست قضا را از هیچ دریچه تمنایش بکحل الجواهر آمیز
مکحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزو بتیغ باد مراد نخندید ناچار مدتی بادبشت پیموده آخر با هزاران
یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب بقصبهٔ شهر خویش پیوست و
دران روز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار براهش
باز داشته از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جائز نداشته
نخست بمنزل خود درآمد و از استیلای جنود هموم و وفود عموم بر رفتن گلشانه درون مجال
نیافته در نشیمن ضیافت که هم اساس نهادهٔ خویش بود رفت و بکردار خاک نشینان کوی غربت
بی آنکه بجهت فرشی دلش به تمهید بساطی تمنا نماید بر زمین دراز افتاده چادر بر سر کشیده

سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود شبی که بر تخت عروسی با عروس
پری جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق
بر اورنگ جنون جلوس فرموده از انجا که در آئین مروت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بنکه
بسخانه رسید و دولت مصاحبت و ملاعبت (باهم بازی کردن) عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صدقش گردید
بیچاره جوی یار گرد عالم بر آمده درین ولا که پس از مدت دراز و امتداد بعید پیدا شده بدین
رنگ در مهمانخانه بر افتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل نشد زن این معنی را بس
عجیب پنداشته در صدد پژوهش حال شد لهذا با ارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست کرده
پیامهای نازآلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قابلهٔ خویش حوالت نمود و او را بسبیل رسالت
نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام عبارت نماید فرستاده بفرمان
بانو زبان پیام گزاری دراز کرده گفت از آنجا که رسول را ادای پیام مجبور است بحکم ضرورت گستاخی
میرود که ای بیخبر از آئین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از نشاط نیازکشی و نیازمندی
اینچه وحشی منشی و بیگانه خوئیست زمانی چشم غفلت بگشا و پنبهٔ ذهول از گوش بیرون کن
و از رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چه نسبت و حلاوت آغوش کشی چیست
نخست آنچنان همبری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی مراهم بروز اول
باتش هجران سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زبان درازی زنان قبائل و عشائر
انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سالی سری بدین سمت کشیدی اینهمه
آهن دلی و سخت روی که اصلا بنگاهی خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که
تو غم من نداری اگرچه من هم غم تو ندارم اگر تو اینهمه جور بر من پسندی خود گو خدا چون پسندد جوان
بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه نکرده عنانش را

چون باو بیوزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه
نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب از چهره حال
برداشته چون طاؤس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمد لب بر شکایت گشوده
قصه ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه بیمهری و استغنایش سر کرد جوان چون آن آواز آشنا گوش کرد
دریای شوق بدل جوشزن و نائره مهر در کوره باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و دوربین دل
بر جمال جهان آرایش نگاه کرد چنانکه از بهر چیزی که یکبرد عالم بر آمد در راه جستجویش پای تا بزانو سوده بود
بی رنج و تعب در خانه خویش یافت برخاست و گفت سبحان الله عجب یار در خانه و من گرد جهان میگردم
القصه جوان چون بنهت که رفیقش بتیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده و عشق بانوی خویش
او را آواره دشت جنون گردانیده سخت بورطه حیرت فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست از
پیشگاه قوه بساحت فعل خرامیدن گراید رخنه در سور ناموس پدید آید و بنیان قصر عزت و اساس کاخ
غیرت که لازمه مردی و مردانگیست منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی انگشت نمای ابنای زمان
و مطعون زبان جهانیان میشود اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت کوشید دوست را
همچنان اسیر پنجه سلطان ستمگر عشق میگذارد چابک خرامان بجاده اتحاد و گرمروان بادیه وداد
نمی پسندند و از زاویه دورنشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج
گشته در سلسله محبت و خاندان مودت بناقابلی و بی حمیتی علم میگردد و هر طریق از آئین وفا
و طریقه یگانگی که نیکوترین متاع کارخانه محبت آگهی ست گذشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب
معرفت دانسته از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و بر او تودد مردانه صفت
ثبات قدم ورزیده و از گفتگوی آن صفشکنان معرکه محبت نمیدیشید بیحجابانه در پیش زن نقاب از
روی شاهد از بر گرفت و گفت ای طاؤس خوشخرام روضه جانم درین روزگار ناهنجار که از

هفت اقلیم پرکار زنگاری بر صفحهٔ صندل گون عنبر اصلا خط محبت حسن تو تمنیاید مرا و وحشت
که اگر زبانهٔ زخم غمی بر تنش سیر نداز جان بنوایم ناله بگوش ناهید میرسد دهقان جهان در مزرع دلم
دانهٔ محبتش کاشته و نهال وصالش با مراز ال از زمین خاطرش بر آورده پندارم کشاورز ارادت
بفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ فائق الحب النوعی در شان جلالش بر منبر نه پایه بلند آوازه است
یک دانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صیت خلاقش
گنبد خضرا پر از صدا ست یک روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق
تو بیت سر پنجهٔ دلش تا رفته از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون بر پای دلش بست صداقت صادق و
خلت کامل بر آنم داشت که از بهر جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت از خانمان
رها کردم و بپای طلب گرد آفاق بر آمدم چون نیک بدیدم قضا مطلوبش تو بودی مرهم ناسور
دل سوخته اش چهرهٔ زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنای سور محبتم رخنهٔ
خلل مپسندی و در حضور زمرهٔ وفا کیشان اتحاد مرشت خجل نسازی یعنی بکلی منور جمال خویش
شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو قامت
شمشاد در رشک انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان
حمیت گسل ناموس گسار چون طره بر خود به پیچید و التماس شوهر از میزان اجابت نیم جو سنگی نیاورد
از غضب چهره بر افروخت و گفت ای بیگانه وار مردان ای مخذول معرکهٔ ناموس آن اینچه
اندیشه ناصواب که در ربطانهٔ تو زمین گشته و اینچه خیال خرد سوز ست که در مخیلهٔ تو جا کرده است
همانا ناموس خاندان عزت بر باد دادی گو شیشهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی ترا بر سر اکنون مقنعه
زیبد نه دستار و در دست یاره خوشتر نه دستیار گر فتم که در جهان بدوستی طاق گشته و در انگیختن
شهرهٔ آفاق آخر خود بگو که جفت خود را هم بستر غیر ساختن و خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا

تجویز کرده اند طریقهٔ وفا اینست که از زمرهٔ مردان به رهنمونی و در عالم بنامردی علم گردی بلکه در آئین
محبت شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوستی برنج و آفات خرسند بودن هم از جهت
آنست که رشته گوهر سالک این سلوک پر نشیب و فراز از سلک مردان الا همت نگسلد و از حلقهٔ ارباب عبید
که رستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقهٔ در بیرون نیفتد زنهار از این اندیشهٔ فاسد پهلو تهی کن
و چنین اراده باطل را بخود راه مده که این هیچ صورت نه بندد و این صورت هیچ معنی ندارد آن یکتای جهان
یکرنگی و یکهٔ تاز معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال آب و گل عفت ذره ذره تنم
فدای سخنان جان نوازت باد مهر که بدستیاری بنان خامه سواد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی سزاوار
ترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش ست و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من چون
بادیهٔ محبت را که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام نقد سر و جان نثار کرده این گفتگوی موسوم نیارد
هیهات سر گشتگان بیشهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان
چه باک فرد گرچه بدنامیست نزد عاقلان + ما نمیخواهیم ننگ و نام را + تو که محکوم فرمان منی بی نیاب این همه
چون چیز از رید و غیر از نقیاد در نسبر و بلا بشتاب و خت تازه بر خبرت کرده آخانه آن صرفه عشاق که
آوازه جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانون که دل دیوانه اش چنگ نفسر اک تسکین نه از زیر حجاب
بر آمده بنغمه دلبری ابساز و کمانچه ابروان گجبازه را باهنگ راست و از راه لداری و راه شناسان مقام مجنون
بنواز که شیوه بر من آئین و وستی تعطیل گنجد نیست بر خیز و روی عزم بکار صواب کن + دور فلک درنگ ندارد
شتاب کن + آن طاوس مرغزار طنازی و تدرو کهسار عشوه پردازی اگرچه چهره حال بغازهٔ عصمت گلگون
داشت اما چون خم اشر خاطر میل وال شوهر در بیابان اندازه قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت
سر قبول از دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون برون از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز حجلهٔ تسلیم گشت و نظام
شاهد التماس شوهر را بحلل اجابت آراسته بتهیهٔ اسباب نیت توجه بر گماشت بدستور لیران خود را مهفت کرد

شان حُسن و نگار جمال چون مهر و ماه بآسمان بردو بیان که رنگ آمیز بزم شاهدیست چهرهٔ حال خویش
رنگین ساخته غنچه دهان را چون گل برگ ساز شگفتگی بخشید و در هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر راه
خانهٔ عشق شوریده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک سلوک جنون بحکم آنکه ع منزل مجنون در صحرا
خوش است ٭ از آبادی دور بود قضا را در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین راهزنی نشسته انتظار روزی
از مائدهٔ غیب میبردند و آرزومند نوالهٔ تر از خوان نانهاده بوده چشم کرم از خوان سالار دهر داشته گوش آواز صلا
بودند دوچار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایهٔ گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامونش حلقه
بستند و بر حاملان هودج بشیوهٔ طراری نعرهٔ مهیب زدند و در میدان نهیب غارت ترکتازی آغاز
نهادند زن خردمند چون کیفیت حال بدین منوال مشاهده کرد فسون دانائی بران گروه ناحق شناس دمیده
گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی ست اگر لمحه دست تطاول از انتزاع زیور و
حلل باز داشته توجه باصغا کنید از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری زن استغراب
نموده دمی دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاون بکار بردند زن چون فرصت
یافت چگونگی حال خود و رفتن بر مشتاق بازگفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با اینهمه زینت
و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را مع شیٔ زائد که مشتاقش تکلیف کرده باشد
بے آنکه تمسک بعذری جوید تسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت هر چه اسرع ترینچه عروس
التماس زن را بجناحی جابت رنگین ساخته مرخص فرمود تا سالماً و غانماً ازان محل مخوف برآمده بجدت
مشتاق پیوست آن بیدل کشتهٔ تیغ آرزو که پس از سرگشتگی بادیهٔ طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز راستی
انحراف ورزیده بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده بکشاد حالے
بروطاری گشت که جسد تهی را از امتزاج جان باشد و دیدهٔ نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه بآبیاری احسان
یار کشت زار تمنایش بآب زلال امید سیرابی گرفت و بمیامن توجه رفیق برجا رباش کامرانی مربع نشست آری

درین دار حادثه زا و سرای واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقهٔ مراد نتوان بدست آورد و خوشا کسی که بچنین دولت بدل فائز و بدین نعمت سترگ مباهی ست ٭ مثنوی ٭ آن نفسی راکه زبون غم است ٭ یاری یاران مددی محکم است ٭ غمخور ای دوست چو غمخوار هست ٭ گردن غم بشکن اگر یار هست ٭ هست زیاری همه را ناگزیر ٭ خاصه زیاری که بود دستگیر ٭ القصه چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته از لب شیرینش متر صد شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده چین بر جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمائیل و شاخ بپرواز آید در اثنای انجال تبسم گونه کرد نه شیرین بلکه تلخ تر از مویهٔ اهل مصیبت جوان از روی تفرس دریافت که اینهمه پشت چشم نازک کردن و بسر زلف صحبت داشتن و خندهٔ زهر آلود کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بیچیزی باشد بلکه بزبان ابروی کج سخن راست همیگوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش می باید ٭ بیت ٭ خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست ٭ تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست ٭ جوان فی الجمله دیدهٔ غفلت آگین از خواب ذهول باز کرده در صدد پژوهش حال آمد و باندک تگاپو از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای راز گشت و راه بپردهٔ حقیقت برده در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دائرهٔ تشویر عبرت مانده بواسطهٔ عذر تقصیر سر خجالت بر پای پاد و فایش نهاده خوی خذلان از هر بن مو بر آورد ٭ بیت ٭ چه نیکو متاعیست کار آگهی ٭ کزین نقد عالم مبادا تهی ٭ ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمندهٔ احسانش گشت و آن باکوسر آذق عصمت بجواهری گزیدهٔ آلقدر که بقالب بیان در نگنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون بدار القرار دندان رسید بواژگریمان در ایفای عهد کوشیده سوابق پیرایه را بالواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سرگروه آن طائفه بد سرانجام از ممر شوخیکه

در عهد زن مشاهده کرد همه را هم بدو ارزانی داشته معهذا قلیلی از پیش خود بران افزوده راه نجات و طریق سلامت
بر روی‌اش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عورت افسانه خوان چون سخن بپایان
رسانید کامگار بر مروت رهزنان و محبت بالغ عیاران رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت
ای بسیار خالص ۱۲
و بعصمت زن در اقصای غایت آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد ور همین
حکایت را نزدش آغاز کرد هوشمند پس از اصغا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور اینهمه بر و احسان عقل
معامله شناس بهیچ وجه قبول نکند پس ازین سوداگر پسر بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده
بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبهٔ چهارم که نوبت
استماع بزرگر رسید چون داستان گو سخن را بدین حد فائز ساخت که دزدان زن را بالشرط مراجعت بهرچه
زودتر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل اناء یترشح بما فیه هنوز بانتهای حکایت
نرسیده گفت زهی مشتی نادان بیخرد که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن روشن رای عالی فطنت
فی الحال دستش گرفت و گفت ای نادان با اینهمه زودی راز دل بیرون دادن بیغائله تکلف از خامیهاست
اکنون شائستهٔ بیخردی آنست که بیش ازین که آوازهٔ ذلت بگوش خاص و عام رسد کار برسوائی منجر گردد
لعلها را باید تسلیم ما کرد تا تحویل خصم نموده آید و من زنی ام منزه از لوث غرض صلا پلنگ وار بآهوگیری خر
نشوم و پردهٔ عزت مردم ندرم یکی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشان و یواقیت رمانی
حاضر آوردند و بدان زرگر نیک نهاد گفت تا آن چار قطعه را پنهانی دران طبله بیند از و زرگر جز رهبر راستی
راه نجات بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دائرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را به طبله انداخت درحینیکه
رهزن دهر گلوی صبح فشرده در نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آستینش ربود هر چهار رفیق بر در آن
پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب داوری گشتند زن ستوده خصال در غایت شگفتگی تعهد
پاسخ نموده گفت ازانجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت انسانی است امشب بافسانهٔ آن دو یار کامل عیار

بسر رسیده و اصلا بدین امر پرداختن صورت نیافت و چون آن عزیزان رسیدهٔ این فرح یار اند درین باب زیاده ترین تعب انتظار جائز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعهٔ لعل ست که از جملهٔ لعلهای که درین طبله است بیرنج کشمکش و تعب دو بدل بردارید که ارزانی داشتم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را برفراز همه یافت فی الحال تبصرف درآورده برفهم و ذکا و ادراک رسا و شرف گوهر آن زن مردانه شیم فرخنده شمائل تحسین ها گفته مقتضی المرام مراجعت نموده دران شهر منزلی بدست آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود لعلها را ببازار برد تا از وجه قیمتش سرمایهٔ روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند جوهر شناسان آنچنان جنس غریب را در دست چنین غربت زده که ذل کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود نامناسب دانسته منسوب بدزدی کردند تا بر وجدان گنجی گمان برند بهر تقدیر هوشمند را بآن دردمندی چند بند بر دست و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر پیشهٔ سرقتش حجت کرده در جرگهٔ سارقان به غل و سلاسل مقید ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ گشته پژوهش حال هوشمند نمود هوشمند دران جای راستان راستی را وسیلهٔ رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامگار و برآمد او از دیار پدر بغدر دستور بمعرض تبیان آورد بادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در خدمت سلطان شرف باریافت اتفاقاً افسر آرا بانو دختر جهانبان از مدت دراز پیکر جان پرور کامگار را در پژوهش دیدهٔ لعشق وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته میداشت و پنهانی شعلهٔ مهرش در دل زده از بیچارگی میسوخت و با حرمان میساخت بمجرد آنکه طلیعهٔ جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون مدهوشان از بیخبری برروی بساط افتاد بادشاه برخرابی کشور دل دختر باخبار منهیان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بحر طلب و دریای شوق که در سینهٔ عشق آگین افسر آرا بانو بتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشید در کمتر ایام

طبله بفتح طا و ... صندوقچهٔ کوچک ۱۲

مقتضی المرام بفتح میم و سکون قاف و کسر ضاد معجمه و تحتانی ... یعنی رسیده بمقصد ۱۲

ذل بضم ذال معجمه و تشدید لام یعنی خواری ۱۲

وجدان بالکسر یعنی یافتن و مالک شدن ۱۲

احضار از باب افعال یعنی حاضر کردن ۱۲

کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او در سیل فنا رود پادشاه بنابر ضرر این آزار از نزد خیر سگالان درگاه مکشوف ساخته در غیاب انجمنی بیاراست و مداوائی درد دل دختر را ازین حکمای افلاطون کیش مصدر دانش و فرهنگ درخواست نمود و ز رای بالغ خردیس از فراوان تکاپو در عرصهٔ فکرت برهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و منهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا بالو در سلک ازدواج آن صاحب سریر بجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند پادشاه به مصلحت دید خیر اندیشان صائب رای در خورشان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتیکه از آثار روحانیان پیرایهٔ سعادت بود امان رونکار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل شادی بر اشتیاد در چمن مراد و جبت نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بلند آنچنان لاله رخ که از بوی یاسمین طراوت مشام جان نشاط شراب بجانی بیافت همخوابه دید دماغ و قتش برحیق مراد سرخوشی تازه پذیرفت و از کاسهٔ سپهر دمادم در نشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت بهرهٔ بالغ و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازهٔ اخلاص ست و وفای تمام عیار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان تمتع بدارزانی داشت

## داستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکدهٔ عشق لاله رخ و در بیدای ناپیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بیدردی سپهر چون لاله گاهی داغ غم بر دل زدن و گاهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن

کیفیت دانان درد و صاف این نشاء خراب بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار مل گلرنگ طرب فزای این حکایت بدیع در جام تبیین ریخته دماغ اولوا الالباب را چنان سرخوشی آگین ساخته اند که در ولایت

مداوا ۱۲ علاج کردن ۱۲
انخراط بجا و در رشتهٔ کشیدن ۱۲
مباهی بیفشان (؟) تبیین ... ۱۲
عليمان
صحاب در رشته ... ۱۲
صولجان و دیگران بالاتر ۱۲
ارزان ... لاله رخ یعنی
بالغ ... تمام ۱۲
عیار ... کامل ۱۲
عیار ... بصر ... ۱۲
مباهی با ... ۱۲
تمتع ... ۱۲
بلیغ فائده ۱۲
ارزانی افزونی ... ۱۲
یعنی ... سستی ۱۲
درد و صاف
بضم دال مهمله کنایه از نیک و بد ۱۲
بفتح اول و سکون ثانی
بلیغ افزایش ... خراب
بنیاد ... از دنیا ۱۲

رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای ورنگ آرایان سلف دل اسیر طرهٔ مشک رنگ نازنینی
از نباتات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان چین هزار آهو میگرفت ساخته در صحرای خواستگاریش سرآ
میدوید و بوی رائحهٔ زلف پرچینش که از رشک سرتار آن در دل نافهٔ آهوی تتار خون می بست مانند
صبا بسر پا میگردید چون نگاپویش ربیدای طلب تطویل انجامید هنگامهٔ سودائیش در چار بازار
جنون رونق شیدائی گرفت و قصهٔ عشق او بسان بوی مشک فاش گشت دید اهل بها پردهٔ این راز از خدعت بید
آن پردهٔ در بهر ضروران رسیدند مرزبان درین امر بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نائرهٔ ناموس
سوز همت گماشت و سرانجام این مهم را انهدام بنیاد هستی جام منحصر دانسته باذ را طرح مطارحه انداخت
وزرای صواب سگال رای ملک مصیب ندیده هم کفوی جام از رکیه استحقاقش با مر مصاهرت گردانیدند
ملک بصوابدید خیر سگالان قدم بر نهج انصاف سپرده جام را از سرابگاه یاس بمنهل امید منهون گشت
ولاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات وایان دولت را
بتهیهٔ اسباب عرسی مامور گردانید اتفاقاً همدران عصر خلیفهٔ فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش
چون کوکب زینت افزای گنبد زمردگون بود و در کشور فردوس قرین هند کوس خلافت منیر دانم کرده
سیاه فسحت ملک و فور خزائن تاجوران اطراف را از ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود
می آورد و با هر همه نهایت تسلط و غایت لغاب معاش منیو و دود شکوهی اقبالش جاریه بود ملقب بناز
بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سائر خواتین دنگار خویش ربوده بزیرکی و دانائی در رتبهٔ اناث
منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده بارخ چون گل شاه انجم را بر بساط گشت گون سپهرت میکرد
واز سنبل سمن سالیش نافه آسا خون سودا در دل لالهٔ نعمانی گره می بست گل چمن پیش چهرهٔ بهار فرز
آن شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش خوشه چینی بر گان خوشهٔ
وصیت کمالش از پای ثری تا به ثریا رسیده بپشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق ابروی

بفتح خلنه در اثنی مهملهٔ الف مقصوره یعنی خاک ۱۲

مهوشان خمیده نظامی در شیرین خسرو فرموده مثنوی
پری دختی پری بگذار ماهی

بزیر مقنعه صاحب کلاهی | شب افروزی چو مهتاب جوانی | سیه چشمی چو آب زندگانی
خرد سرگشته بر روی چو ماهش | دل و جان فتنه بر چشم سیاهش | بسکه بحسن و جمال در جهان طاق

بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سائر تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشته و علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی بر افراشته و بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش بسکر از هم نشسته با هر دو خرسند بل نیازمند میبود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث ازدیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعادت معهود بحرم اقبال آمد سرو ناز بشیوهٔ حسن و ناز کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده بر جای بالش راحت جلوس داشت به تعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک راست نکرد از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلاب است سرور سر آرای هند با وجود رخصت در آن وقت این ادا را سمج و ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین را العنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که اینهمه استغنا و استکبار را در خور آید برهانی باید نمود و الا از سیاست قهرمان ایمن نشاید بود سر و ناز گفت ای خسرو عادل بحمت تصدیق این دعوی در شرح انصاف حسن الافهم سامی من دو گواه صادق بسند ست نخست خلیفه را باید در گوهر جوهر از من فائق تری بدست آورد و انگاه بدین جرم مواخذه کند بیت دریغ ست در وا و کسی یافتن + که دیگر نشاید چو او یافتن + پری چون بدین فسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای انصاف در آنحال و را از شکنجه عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده همان دم دستوری اد که بپای طلب گرد آفاق بر آمده بهر چه دست دهد پری تمثالیکه مثالش بصورت و معنی برین جاریه رخ خود دیر از جهد

فائق آید بدست آرد والّا مسند دستوری تهی کرده دیگر سر بر منصب والای وزارت نیفرازد و بحکم ضرورت تهیهٔ اسباب غربت کوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بینوایان راست کرده پای همت در بادیهٔ سیاحت سپرد و در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پای تا زانو بسود و پس از مدت دراز از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرد و پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذرش بشهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور را بر گذرش ابر افتاد سروی دید بصد درجه سرفرازتر از سرو و ناز از جویبار حسن سر کشیده از آنجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانیده صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیرا بسامانی که در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ بنامی او حوالت نمود وزیر چون بآنجا رسید ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفهٔ المتقی باجابت نساخته اختلاف دین و آئین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سر با صلاح آن نداشته مرخص گردانید وزیر بدستور رجعت قهقری از آنجا برگشته نزد خلیفه آمده بر چگونگی حالات اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جملهٔ موجبات شمرده همت را بر انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکارجو و دلاوران کینه خواه را بآئین شهبدان نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلبیده آنها با سپاه گران و لشکر بیقیاس بآنسو حرکت نمود مرزبان چون نهضت موکب دون شکوه خسرو شیرشکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن سنجیده و مرد میدان نبردش ندیده در حصن حصین متحصن گردیده به بنای قلعه قائم دل قوی کرده بآئین قلعه نشینان بآلات حرب و دست اشتغال نمود خلیفه نیز بمحاصرهٔ آن مکان تعیین فرموده دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از فرط متانت برج و باره امر افتتاح را سریع الحال صورت تیسیر نپذیرفت و مهم در عقدهٔ

تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از ممر اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبهٔ دیگر
دستوری رسالت بخشید و نزد مرزبان فرستاد تا بانصاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که نتیجهٔ از حکمت عملی
او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فائز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان
رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره گشائی و صورت پردازی وقوفی داشت
بباغی که در پای قصر فصلو فریب لاله رخ واقع بود درآمده خالی الذهن بر لب حوضی نشست در اثنا
لاله رخ از غرفه سر برکشیده بنشیب نگاه کرد عکس چهرهٔ آن در آب که پدیدار شده حوض را چون چشمهٔ خورشید
منور ساخت چه آن در این هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت
و شبیهٔ آن پری پیکر جادو جمال از روی عکس برداشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقاً اینمرتبه نیز وزیر دستور
نخست از گل مراد رائحه بمشام توقع نیافته مراجعت نمود خواصش رنجیل بجهت اظهار حسن محمدت
شبیه را بنظر دستور درآورده متوقع جلدوی گشت وزیر از معنی بغایت منشرح شده در ادای
این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرموده در وقتیکه بسعادت بساطبوس حضرت خلیفه مستسعد گشت
بجهت انشراح خاطر همایون پیش از آنکه جواب زبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه
بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گشت
و سررشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوا الالباب است سیماگروه گردون شکوه سلاطین که رشناس عالم
اند گم کرده همان نفس وزیر را بمیانجی گری مختص گردانیده روانهٔ حصار مرزبان ساخت خود نیز در
جرگهٔ خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول ببارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب
ترصد طلوع ماهچهٔ جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکار
نشد اما ماهی ران بر که سر از آب کشیده محاذی گیتی خداشناس گرد خلیفه لخت دل را رهین تماشای
شناسای ماهی شناخته خاطر از ابتهاج مطلب اصلی که اشاره است بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی در گل

پرداخت وتا ماهی از انجا برآید رشته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقه دانائی
دانه دانه ازان لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند بآب انداختن گرفت و بدستور کودکان
لعب کوش انمعنی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشت و بدانست که فلک چنبرباز پیوسته
در صدد احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان دهر کودک نشان روزگار را زود رسن بلا در گردن
پیچد القصه در حالتیکه شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب بلاهه فریب بوده برخی از اوقات
شریف بلهو تضییع مینمود پرستاری از محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده
نهانی بزیر آمد و آهسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام نموده و از فراستیکه داشت پی بمغز حقیقت برده
از روی تفرس راه نهانخانه حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلوتهی ساخته و تمسک آئین
تهانی نموده خواست که عیارش از محک امتحان زند و از کشور گمان بسرحد یقین رسد لهذا سلسله
مروارید از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک بیرون کشید بمجرد آنکه شاه دریادل مرواریدها را بآب انداخته
چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سر بکفش نهاد و خسرو بیخبر اصلا از منصوبه سپهر کجرفتار
آگاه نشده قدم از بساط لعب برگرفت لآلی پرستار را نیز بدستور مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه در آب
کاشت و غریبتر آنکه بسکه خود تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت
که سرمایه ادبار ست به طلب گوهر دست بسوی آن سهی سرو هشیار مغز دراز کرد آن نیم تنه آنچالاک خرام
فراست دست خلیفه قائم بگرفت و گفت انجا مکار و اخام طبع آخر توئی آنکه بدین سمت ای و
حفته ولی که بخت ماهی بدام افتادی غبار خلل در کشور خداوند من بدانمرتبه انگیخته که از کدورتش گنبد
نیلگون از دیده مردم ناپدید ست و میخواهی که رخنه در سور ناموسش کرده گوهر بختیاری را که پرورده
صدف عصمت ست جبرا بری حالیا ببین که شاطر سپهر حیات باز بر بساط روزگار منصوبه غریب انگیخت
که چو تو شاهی بگشت فراست ناچیز من واهی مات گشت هیهات ای میر کبیر از بیخبر دستی تدبیر خطا کرد

و بزنجیر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت دراخواندی و خود بدام آمدی + نظر بخته تر کن که خام آمدی + خلیفه از رو داد چنین حال بنگر بمطرح حیرت درافتاد و سایر بوالهوسی را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه سلامت در ان کار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل چه دیوانهٔ آخر دمی تامل کن که من بینوا را با چنان صاحب نوا چه نسبت و سهای گمنام نشان را با خورشید نور افشان چه نسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر نوالش بر فرق زمین و زمان روانست چه برین میدارد که با انهمه شیری که هنگام سخطش شیر فلک از بیم چون کشف سر بدزد و در روباه وار چنین زبونی اسیر پنجهٔ چو تو کنیزی شود نظم

| | |
|---|---|
| خلیفه محیطست و من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب |
| مرا چون سُهی در عیار کسی | که باشد چو من پاسبانش بسی |

کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید را بگل نیندای و ماه را بکتان مپیچ که شعله در خس نهفتن و لیل بنجیر دلیست مثنوی

| | |
|---|---|
| ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری |
| نهادت بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ |

شهنشه چون دانست که اکنون بخیه از روی کار برافتاد و زمانه باستر داد دولت برخاسته و روزگار غدار تیغ جفا برآخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیاورد و اجتهاد سود ندهد بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار استکانت که منافی شیوهٔ شاهیست معرا داشته سر بزنجیر قضا درآورد و مهر سکوت بر زبان نهاد و بلسان بیکسان سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق که دامن کبریائش منزه از غبار چونی و چندیست آورد کنیز چون فرمان فرمای چار اقلیم هندرا اسیر خویش دید در راه بند و نجاتش زبانی متردد بود پس از تامل سر از جیب تفکر برآورده گفت ای بادشاه عالی مقدار اگرچه تو خصم خدا وند منی و مانند تو شیر زبان را از قید رها کردن از طریقهٔ خرد نیست لیکن از انجا که در بساط زمین سر فتراه شناسان عالی مقدار نخواهم که با چنین منصب عزیزی خجالت بر خاک خواری

ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن بارگاه دولت گیهان پژوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود
پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر هوس آنچه در راه نه‌بینی ها گردانم خلیفه بمعنی سالکه اصلا
حوصله توقع گنج حیات تازه فراگرفته بهر چه گفت راضی شد و پیمان را باغلاظ ایمان مؤکد گردانیده بمجرد
خلاص چون شاهین تیزبال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت چندانکه
طاقت بشری بر تابد مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی مؤدی ساخت مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| خلیفه چو زان بند شد باز جای | فریب از فلک دید و فتح از خدای | بدان رستگاری که بودش سپاس |
| رهاننده را کرد صدره سپاس | سخن کوتاه بادشاه بعد از وصول بارگاه با یفای عهد کوشیده | |

سپاه را از پیرامون حصار برداشت جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود سر کرد چون
مدتی برین برآمد روزی مرزبان پیش پرگیان تتق عصمت خود را بفرط تجلد و تهور و فراوان عظمت
و شکوه ستوده بر سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت
قاطع نمود قضارا کنیزکی که از مغز معامله آگاه بود بحفظ مراتب ادب سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان
از معنی آن تبسم گشته باعث تبسم بسجل استفسار نموده و دستکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه
نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم سؤالات کوشیده سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را
بر نهجیکه بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود و بدین صورت نایرهٔ قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد
کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صدگونه آلام زندان شد و چندی چاشنی نوایب
روزگار و شدائد دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام وقتش برایحه رستگاری معطر
گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینان درین مقدمه تقصیر بخود منسوب نموده
طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت شعر چو خود بد کردم از شه چون خروشم * جفای خود
ز چشم خود چه پوشم * اما در باطن پیوسته با دل حساب این معامله داشت و پنهانی

میمون همت در عرصهٔ تدبیر طلب خلیفه خود مهیا ساخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را بزبان
او حوالت کرد و بر سبیل اختفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله‌رخ
در مخیلهٔ مبارک حضرت بهمان تیره‌بخت متکون بوده باشد پس طریقهٔ صواب آنست که بواسطهٔ تهاون
و تکاسل عنان خنگ جهان‌پیما که نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکونست بدین سمت معطوف
ساخته مجدداً سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گرداند که ان شاء الله تعالی بتوجه
عنایات الٰهی این مهم در اسرع اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت
پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم
بوده سنگ شکایت بر آبگینهٔ حصار سپهر می‌زد این پیام را از استمالت غیبی و تائید سماوی گرفته و در ساعت
فرمان او تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و عملداران اقبال الویهٔ سپهرسای
فیروزی دستگاه بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس
رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه‌کشا و عساکر منصور رزم‌آزما متوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع
ولایت خصم و تسخیر آن ماه فتنه‌کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده
بمحاصرهٔ حصار پرداخت پس از چند روز کنیز فتنه‌انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
دیو که از زیر شیشه برآید از حصار برآمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص پرست بر بساط قرب
جا یافته در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ
خلافت دریده بر کم و کیف حال انها کماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله‌رخ بر سبیل
مدام از نهر مخفی که بسوی دریا سر دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار می‌برآید و معروفست
که هنگام طلوع آفتاب طلعت جمال آن ماه بر ساحل آب پیدائی می‌پذیرد و جز پرستاری معدود دیگر
هیچکس با مرپاس داریش نمی‌پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیر یاران این گاه

عه مرای رهگذر مخفی ۱۲
شه طلیعه بروزن صحیفه گروهی که پیش از لشکر فرستند تا از دشمن واقف شوند و آنرا طلایه گویند و فی الصراح طلیعة الجیش ۱۲
عه ... بضم اول و فتح صاد مهمله و سکون یا مراد از زنان پرده‌دار اطاق ۱۲

نصرت پناه باشند زورقها ترتیب داده درانوقت خود را بدانمحل رسانند و شیوهٔ جانسپاری سرسری
درراه و بتنعمیت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد
بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه بمصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص پیرا سامان کار
نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه مسطور گشته تعین فرمود جوانان کشتی نشین سحری و
آب شبگیر زده صبح زود درپای قصر مرزبان رسیده به پناه برج کمین گرفتند بمجرد آنکه لالهرخ بقاعدهٔ
دوام از حصار برآمده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته بسان شاهبازی
که تذرو طنار را بربایند او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته بتکاور
در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده بلا لهای
خود را مانند باد سریع السیر گردانیده سالما بآردوی معلی الحق گشتند باد را در خلوت شاه حاضر آوردند
شاهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی بتمهید قواعد منت و اقامت
رسوم سپاس پرداخته دیگر در ان مکان توقف جایز نداشت و بفیروزی کامیابی مراجعت فرموده در کمتر
ایام مستقر جاه و جلال خویش نزول نموده نقد حسن لالهرخ ده دهی یافته بر سایر خواتین حرم
سرای اقبال گردانید و سکهٔ بانوی بنامش زد و سرفناز را نا شر بخت گرفته بحجت درست از منصب
ترخانی عزل ساخت و سخن خود را بر سر کرسی نشانده سرناز را از مسند عزت بانوی برداشته بر بساط
بندگی لالهرخ بدو زانوی ادب بنشاند و در جرگهٔ پرستارانش جا داد اما لالهرخ از رهگذر صغر سن و آمدن
بمنزلیکه در اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم رسم آئین منزل آباش تباین و تخالف تام داشت متوحش و
متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مباین آئین نامرضیه اجداد کفر سگال خویش
دانسته از طریقه آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش از همه چیز عزیز برداشته
چندی گذشته آن مرغ نوآموز در از دادوده رباب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت مرعی داشته

زورق بالفتح زیرک کشتی خرد
مرکب با فضایهٔ کرد ۱۲
تعیفر است بقاعده تجرید
مطلق یعنی کشتی ۱۲ منه
بعد خرابی بصره این مثل
است که بر وقت نمیرن
کسی بعد از نزولت تودار
گرفته میشود ۱۲ منه
بلا لها کنایه از کشتی باشد
ده دهی نقد خالص زرد
ولال معنی زر خالص
منه

پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون جامش بدور جام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست
خلیفه داد و کاسهٔ آرزویش از بادهٔ امید همچنان تهی ماند از دور فلک لبریز شکایت گشته جام بلاها
بهموم نوش کرد ازانجا که دلش اسیر طرهٔ مشکسای لالهرخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست
تحمل برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی لق گدائی گزیده و بر چهرهٔ آتشگون خاکستر
مالیده آفتاب را بگل اندود و زیوریکه از بهر لالهرخ موجود گردانیده بود بهوایش همراه گرفته راه غربت
سر کرده بحوالی دارالخلافهٔ خلیفه در دامن صحرائی سکون ورزیده خاک نشین کوی افتقار گشت
و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی پسندیده دانسته گهی شبوقش ناله کردی و گاهی
از اشتیاق و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا آن جوان بغایت خوش لحان واقع شده بود
و عجب صوت دلربائی داشت باندک زمانی وحشیان دشت پیمایند و استیناس کرده بمثابه رام شدند که بیحضورش
آرام نداشتند چون دران بیکسیها این معنی را وسیلهٔ شغل خاطر حزین پنداشته همواره به تیمار آنها پرداختی و
دست شفقت بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلکشا آن صحرائیان مید خوار را خوگر
آشنائی ساختی و بر همه از مست بادهٔ بیهوشی می آوازکرده در حین بیهوشی زیورهای لالهرخ
را بشاخ گردن آنها بسته چون گوش و گردن عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی مثنوی

هر وحش که بود در بیابان | بر خدمت او شده شتابان
او می شد و جان بکف گرفته | انیها پس و پیش صف گرفته
ایشان همه گشته بنده فرمان | او بر همه شاه چون سلیمان
برگردن گور تکیه دادی | برران گوزن سر نهادی

یکسر تا ایام این قصه فاش شد و بر زبان
خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عالی کفان پایهٔ سریر سلطانی ساختند
خلیفه اینحال عجیب را از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از لوث پوتیهٔ هجوم
نامحرمان پاک گردانیده لالهرخ را بمعانی گزید تا باشد که نسیمی از مهب نشاط باهتزاز آید و غنچهٔ دلش را از زین انبساط

دست دهد چون بر سر وقت آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند که گله از گور و آهو گردش حلقه بسته
و او چون مجنون در میان نشسته این ابیات را برقتی که در دل خاره اثر میکرد بزبان حال میسرایید **مثنوی**

اگر مارست اندر رخنهٔ تنگ | وگر موریست اندر فرجهٔ سنگ
وگر در گردش دریا نهنگیست | وگر بر گرد کوهستان پلنگیست
وگر مرغیست اندر لاله زاری | وگر هست آهوی در مرغزاری
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد | همه با جفت خود آرام دارد
که میباید بدینسان بیکسی زیست | ندانم تا ازینها نام من چیست

لاله رخ چون بر این مضمون آشنا شد دریای غم در دلش تلاطم آمد
و بی اختیار سیل سرشک از ناودان دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ این حال عجیب بغایت استغراب ورزیده گرد پژوهش برآمد و از کم و کیف معاملهٔ جام جنون بدست استفسار درپیمود بعد از انجا که بتکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از سر جان برخاسته به نبال ل عشق یافت بی حفظ آداب خرم نقاب از رخ شاهد راز برانداخت و قصهٔ حال زار خویش آنچنانکه سزاوار شور دیده ملان باشد بر لوح تبیین گذاشت و افسانهٔ شورانگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبهٔ که قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی حوصلهٔ کرم که ایزد تعالی والا جوهران کامل عیار را اعطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیهٔ حیرت مالیده از زیر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از ان وادی بهمپایی خویش بشهر آورده و در حضور بیان خسروی دست کرم کشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرموده بصوابدید سپهر شناسان افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواج کشید و آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج بیرنج برسم جهیز مرو ارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود بیت **مصرعه** با کریمان کارها دشوار نیست

## آغاز تحرک سلسلهٔ شناسائی صورت بهروز بانو با جهاندار مجنون گشتن و دیدن آن سیه صبح امید در ظلمت شب داج ابلاس آن سینه فگار جگر ریش

اگرچه طوطی خردمند بگردار کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت
همافزیت مقصور ساخته گاه بیگاه دل درد پرورش را بافسانهای فسون اثر مشغول میداشتی
لیکن از انجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روزی صبر بار
سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان ببوی گل مقصود
بهر طرف وزیده سیماب صفت در هیچ محل دمی نیارمیدی آری روشناسان جناب عشق را که
سلطان کشورکشای دل و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قلب است ترکتاز معرکهٔ جنون و در جناح
استعجال یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنر است و بزم نشینان
انحضرت را که صدرآرای انجمن صدور و رونق شکن هنگامهٔ سرورست بادام چشم پیوسته تر داشتن
و چشمهٔ جگر از بار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل اشک در راه طلب
بسر غلطیدن غایت کمال

مثنوی

در عشق بجز گداختن نیست + این شمع خستن ست ساختن نیست +
اینجا همه آبروی محفل + آب جگرست و آتش دل + پس اوقات فراخ آن دلتنگ که بدینمنوال
با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب تردد داشت هنگامیکه باد سحر گره از طرهٔ ریاحین گشاده صحن چمن را
رشک صحرای ختن میساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در خرمن
دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و از آواز مستی شوق دست بر هستی خویش
افشانده صفیر دل دوز میکشید جهاندار شاه بمقتضای همرنگی مائل صحبتش گشته لختی بگوشهٔ چمن رخت
اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت فرد دلت بوصل
گل ای بلبل سحر خوش باد + که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست + در اثنای این حال

---

حاشیه:

۱ سیه بمعنی سیاه
۲ داج بدال بمعنی تاریک
۳ ابلاس بموحده و بیم
آن حسن بمعنی ناامید شدن و غمگین
بودن
۴ ازینجا تا آخر مودو نیم
مقولهٔ مصنف
۵ ای معروفان
و مشهوران
۵ سپر انداختن کنایه
از عاجز و زبون شدن
۶ ای پاره پاره
۷ ای جای
سنگهای بسیار
۸ ای گلها را
شگفته کرده
۹ صد در بغتین جمع
صدر بمعنی سینه

که کوکب بخت از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعهٔ جمال بهره وربانو از گوشهٔ صحرا پیدا گشت و نسیمی از مهبط مشک بیزش رسیده غنچهٔ خاطر این بیدل را رایحهٔ شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از انکه دولت بیدار روبدو آورده همچنان دران کنج عزلت نشسته ماند واز راه بردن نشاط بنهانخانهٔ طبعش بظهور سببی پذیرائی تحیر گشته علی الرسم زبان ابتکار این ترانه رخصت فرمود **فرد** نسیم صبح عنبر بوست امروز * مگر یارم ره صحرا گرفتست * تا آنکه هودج داران آن پردگی حجب خلافت و شهریاری ساحت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند و هودج را در عمارت خاصهٔ خاتونی فرود آوردند از پردهٔ معلم عماری ببساط باغ روکش کارگاه نقش شد واز رایحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن شاک صحرای چین گشت غنچهٔ گل بهمین شمائم طرهٔ عنبر بویش سرمایهٔ تازگی یافته از نشئهٔ این نشاط دهن بخنده باز کرد و بلبل بشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمسهٔ شمس فریب عماریش ترانهٔ بیخودانه آغاز نمود پیرزنی پارسا سیر که جامهٔ تنش بافتهٔ تار و پود پرهیز بود و جانش از سعادت مصاحبت بهره وربانو پیوسته بهره مند بفرمان آن سردفتر مخدرات و برابر پردهٔ عماری بیرون آمده بغرض آنکه بزم باغ را از نامحرمان پردازد باطراف چمن و اقصای گلشن برآمد و نرم نرم بدستیاری عصا قدم زنان گشته بر سر این شوریده سر سودای رسیده و دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از سخنان تمام مغز و کلام پرمعنیش که چون باد بهاری گره کشای غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر نایاب عیارش را در میزان ادراک بسنجید و با وجود سیمای سکندری و داب آرائی بکسوت قلندری لباس گدائی تن در دادن بفرط دانش و کمال انائی سالک سلوک جنون بودن و تتبع طبع مجنون گردیدن سخت غریب دانسته ازانجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلیها افسانهٔ خوبیش بر جریدهٔ تبیان ثبت نموده و از جمال کمال معنی و فراوان سخن اندوشمهٔ از چگونگی دل باختن و دیدهٔ گریانش نیز وا نمود بهره وربانو المجرد استماع خارخاری در خاطر پدید آمد الی خمتیار از شگاف پردهٔ نظر بان

شاه شید اگماشت و چون شیشهٔ عیش را که از بی نظیر با فرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت آنهنگام نخست نشناخت
و دانست که این شیاه خسرومنش بوی که بخلعت خاکستری خرسند ست و این سرو آزاد از پا تا سر چون بنفشه گلیم
از بهر چه در بند ست شعلهٔ شوقش از نهانش سر برزد و موجهٔ بحر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون
پردهٔ حیا در پیش دیده حائل بود چهرهٔ مقصود نیارست دید لاجرم حال دیگر دید چون بیهوشان بیخبر از خود
برافتاد و بیکبار رشتهٔ طاقت از دست داد پیرزن از معاینهٔ اینحال بگرداب حیرت فرو شد و بر سر
وقتش ماند تا میان اشک حسرت ریخته باعث تغیر بازپرسید بهرور بانو لبش از دیری دیده بگشاد و ببیان سخن
پرداخته گفت که ای مامک مهربان من روزگاریست که مهر این جوان در دلم چون نور با نار و نم
با آب ملازم گشته و هوایش در دلم چون نغمه در تار و طرب در شراب ممکن گردیده و بچشم چشمهٔ زلال وصالش
سراسیمه سرانجام حیرانی میداشت اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب دست از فتراک صبر گسیخته در ورطهٔ
اضطراب انداخته قطعه بهمای همتم عمریست کز جان + هوای آن قد بالا گرفتست + ز دریای دو چشمم
گوهر اشک جهانی در لولوی لالا گرفتست + خدا را همتی برگمار که کشت امیدم که از مدتی از سموم ناسازی دوران
خمول و پژمرانست حالیا از ابر مطیر توجه مشکلگشایت سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر
بغایت غمگین شده ابواب نصایح برگشاده گفت و بحکم ای دختر این چه خیال خرد سوزست که در مخیلهٔ تو
جا یافته این چه سودای خامست که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که سرافرازان سریر سلطنت را
با خارنشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشهٔ
باطل را بخود راه مده و سر ازین سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس بر باد ندهی
ع مکن مکن که نکوگوهران چنین نکنند + بهرور بانو که از دیر باز صید پنجهٔ شیرشکن قهرمان عشق شده
گردن جان و پای دل مقید سلسلهٔ مهر جهاندار شاه داشت اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن را بگوش
جان جا نداد و حرفهای نصیحت انگیزش نشنید و چون با موزونی نیاورد و گفت ای پیرزن ساده لوح سالخورده

مگر نمیدانی که عشق شاهنشهی ست که طبعش از قیود و تعینات آزاد و سلطانیست که دامنش از لوث
رسمیات پاک و ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف معرا و دامن تجاهش از غبار کفو و ناکفو مبرا استمال
حلمش از بس بصارت حریر را با حصیر بیک نرخ قیمت نهاده و صیرفی بازارش لعل را با خذف بیک
میزان سنجیده گوهر مهر و مهرهٔ گل نزدش یکیست و گل قبای پوش و خار پیراهن درویش و نسبت هر که منظور
جناب مقدسش گشت از کشمکش چون و چرا رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای وشد از حسب و نسب معرا گردید
از یمن عنایتش ذره خورشید را بآغوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب نشاید که این جمع از ادانی
دهر باشند بلکه امکان دارد که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از شرافت نفس ست نه خلعت
فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی ببین نه سوی صورت و آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر ع که هر کس
بی هنر افتد نظر بعیب کند + پیرزن ازین مقدمه سخت آشفت و بکمال قهر بانگ بر مهربانو زده گفت ای لاله
سیراب باغ شهریاری ای غزالهٔ آهوی دشت دلداری که از رشک کلالهٔ آشفته مشکینت خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته
این چه آتشی ست که در خرمن ناموس پدر میزنی و این چه خاکیست که بر فرق نام و ننگ خود می افگنی و بگو که خاندان جلالت
اجداد عالی تبار چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل این همه رسوائی گردد که
بمنهج ناصواب نهج و تردد بر راحت را ایثار و در وادی سراسر سراب تشنه لب تاختن ستوده ندید از انجا که محبت
صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کشد و گاه از گریبان معشوق بهر و ربانو از منزل لیلائی یکبارگی بمقام
مجنونی انتقال کرده لاابالی وار بوداع نام و ننگ بر خاست و گفت ای پیرزن نامصلحت شناس چه زه باد
بکف مگیر و این سر مکوب که خرد روشناس تو ناآشنای مزاج عشق ست کاش کرشمهٔ جانستانش یکی در کار تو کشیدی
تا کیفیت شکوه قهرمانش مفهوم تو گشتی و مرا از دست تاراج خانمانهای تو نجات حاصل آمدی آخر گوهر مردمی داری
این همه دانش که از غوری دیو چه بخود قرار داده و از کوی معرفت چه بر کران افتاده دیدهٔ بصیرت بگشا و مشاهدهٔ
این هنگامهٔ بدیع کن که از مزرع دلم نهال محبت این جوان چگونه سر بر کرده است و رشتهٔ مهر حسیان

در گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش می بندد و منشی مشیت
منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته
اکنون جز آنکه ازین معنی حسن صورت گیرد و این صورت بمعنی گراید نصائح پوچ چه فائده بظهور رساند
بانگ طبل تهی بهیچ گوش نرسد فرد در کارگاه عشق به عقل و علم نیست + توای ضعیف راه
فضولی چرا کنی + چو پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق
گشته بمصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی
از تگاپوی سبیل نصیحت سرائی باز داشته ازان باغ هولگی هودج آن عروس حجلهٔ مهر و وفا
بسوی شهر راند آری بیت کمان عشق هر جا افگند تیر + سپرداری نباشد کار تدبیر

## خندیدن غنچهٔ امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال بهرور بانوی حور نژاد

چون نشئهٔ عشق جهاندار شاه در دماغ بهرور بانو بلند شد پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت
پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال و زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت عاکفان پایهٔ سریر
خلافت عرض کرده از شغل جراحتش استعفا نمود بادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل
وزرای دانشور و ندمای خردپرور را که بجز خیرسگالی امری دیگر مرکوز خاطر عقیدت آثر و مکنون باطن خلوص
مواطن نداشتند در خلوتگاه مجتمع نموده این راز سر گرم میان نهاده و درباب صلاح این مقدمهٔ دشوار از ان
مشکل پسندان آسان نما استدعای همت کرد مثنوی چو آید مشکلی پیش خردمند + کز ان مشکل فتد در کار
او بند + کند عقل گره بکشا خودیار + که تا در حل آن گردد مددگار + زیک شمع ار نگیرد نور خانه + فروزد شمع دیگر
در میانه + سائر خیرسگالان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فراد در مسالهٔ گشته لسبابه بجز خوی نبض
کار دیده باتفاق معروض داشتند که این نائرهٔ عالم سوز فتنه ساز که از شعلهٔ عشق و منشاء محبت سر برافراخته است

بآتش بر انطفا پذیرفتن ممکن نباشد اگرچه اسباب وصایا و مواعظ خود اصلا مصالح اینهم متکفل نباشد زجر و ملامت
نیز با تمناعش کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد چون باد در روغن مقوی اشتعال نوائر شوق شود در نصورت
چنان بصواب قریب و بصلاح مقرون مینماید که پیش از آنکه شاهد این از نقاب ستر از رخ برانداخته سر از منظر
چهره بر آرد و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سر رشتهٔ مواصلت را بمنط مناکحت مربوط و منضبط گردانیده
آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر درین باب تهاونی رود بیم آنست که در کم پایه فرصت زمام کثرت
شوق برقع حیا از روی مردم چشم آن گوهر برج دارائی بر افتد و اداهای ناموس و زوجر کهتهای سوای
اندوز از رهگذر عدم مبالات که طریقهٔ انیقه جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهل ترین طرق قصهٔ فاش
گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان از خاک تر صیدند چنین مقامات اند دستگاه هرزه درائی پیدا کرده تهمتها
دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد پیداست که کمتر سخنی از پادشاهان که رتبهٔ شناس جهان و
ممتاز عالم اند بر زود تر بر میآید چون نام نامی شان گرد آفاق بر آید چون صیت جلال ایشان باکناف عالم و
اصناف امم رسیدن آن فتنه سستبار تومن خیال بیکرانی مهم محال را در مرآت حال نموداری بینند بادشاه از
صوابدید ایشان پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از اینها که بفهم و فراست بر دیگران تفضیل محبت نزد
جهاندار شاه شتافته پایه حالش را که گوهر را بمیزان و راک بسنجد تا مرتبه دان چون بفرمان خداوندگیهان نقد
ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان دهد بهمه جهت بالغ و بشر بظهور پیوست و بیغابه گمان از جنبش بروز
یافت که گوهری زکان خلافت و معدن نجابت است از آنجا معاودت نموده بخدمت خداوند تاج و تخت آمده
در رعایت مراتب دب سبحه صفتیه ارباب سعادت است کرده کیفیت ابعوانیکه مفهوم او شده بود معروض نمود
و گفت از آنجا که اولوا الالباب که خاصان بساط شاهی و جود و انداموصلت هم کفو و مناکحت همجنس را از جملهٔ عطایای جلیلهٔ الهی
شمرده اند استکراه آن در محل مدخلی و سخن بو الفضولان را مجالی نیست اکنون بر انجام این مهم اهم رحیر تراخی نه جهت انتظار
مصلحت نباشد و در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست +بادشاه ستوده مصلحت اندیشی و صواب مبنی خیر اندیشان

خردمند فرمان داد که در اسعد ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت پیوند بانجام رسانند اندازه شناسان فلک و آثار شماران ثوابت و سیار و رموزدانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیارات نگاه کردند و بنظرات کواکب نظر گماشتند و دقائق مهر و منازل ماه بمیزان سنجیدند و در استدراک درجات سعادت و استخراج تقاویم میمنت دقیقه از دقائق تعمیق و تدقیق فرونگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون بطالعیکه تولا کند بدو تقویم اختیار کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل مهد دانیدند و محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب ابتهاج رخور شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت و ساقیان عذرا عذار شیرین اداگلگون باده را در عرصهٔ جام بجولان در آورده شهسواران مضمار طرب طلبی را سر خوش ذوق ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز را برحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهرهٔ شان از نشاط لاله رنگ گردانیدند و نسائم بهجت افزا تو اطباع خرد خواهان را در حدیقهٔ مراد به شگفتن آورد و روایح انبساط بریاحین خاطر بزم پیرایان از زهت عیش و کامرانی وزیدن گرفت بزم سرایان قمری نغمه با الحان دلکش و لفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان نالهای داودی قانون نشاط ساز کردند نالهٔ نی مستانه از نوای خرمی داد و خروش چنگ وصال اصحاب ذوق را بچنگ آورده ارباب خرد را دلنوازی کرد و عود دل باده نوشان آتش خون عود بر آتش شوق نهاد کمانچه بسان ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام سار فرخوشدلی نمود بربط مانند بط باده آشنایان عالم آب را ترمی باغ افزود از آب و هوای نغمه ها ساحت انجمن ابهت الله بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب گلرنگ با مستان کار گل میکرد و نالهٔ دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوهٔ مل می نمود از آب باده و باد رود در فضای مجلس بحر طرب موج میزد و از نشهٔ حسن و حسن نشهٔ مرغ دل رهوای بط اوج میگرفت

## مثنوی

شکر لب مطربان نغمه پرداز
برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده
نوای خرمی آغاز کرده

طرب را ساخته از تارش اسباب
بمالش داده گوش عود را تاب

نوای نی نوید وصل داده
بجان از وی امید وصل داده

رباب از بار غم جان الامان ده | برآورده کمانچه نغمه زه | وشاقان ساغر از خم بهشتی
روان کرده چو اندر آب کشتی | بصنعت ساقی موزون دلکش | بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحی های لعل از دست ساقی | بخنده گفت باد این عیش باقی | چو آن شاه زینت افزای مروت

یعنی نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پیوند شب گیسوی زمانه بهر تار کلاله عنبربارش هزاران نافه تاتار نثار میکرد و روزگار را از سواد طره مشک فشانش مشام جان بغالیه مراد معطر ساخت صبح صبیح الوجه بتمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمه سوادش دیده جهان بین خود را روشن کرده مجنون بشوق همرنگی نامش سلسله مهر لیلی بپا و دل بسته حیات و آب خضر بشوق طره مشکفامش در دل ظلمت نشسته

## مثنوی

شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی | سواد طره اش خجلت ده حور | بیاض عارضش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده | هوالیش اشک شبنم دانه کرده | بملاحتیکه سوزش در دل گیتی

چون سودای شیرین در سر فرهاد افتاد بجلوه گری درآمده خواتین والاتبار جداگانه در مشکوی شبنوبت ا بزم ارم طراز ترتیب داده و چون گل در چمن بقرینه باهم نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آذین ربیع و بهار بستند مروحه جنبانان پری شمائل چون نسیم گلستان برایحه روح افزا دماغ لاله رخان حریف رو تازه ساختند و طبلخه سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای ملون انجمن را رشک تبت و صحرای ختن گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصورت دلکش و لحن دلپذیر هوش از زیر بیرخان ربوده بودند و خنیاگران زهره فریب بکردار طاوس مست برقص آمده رونق هنگامه طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز باهم موج میزد و بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند روی بساط پالغز خرد گشت مشاطه چالاک طبع بهفت آب و گل دست شسته بهر نهفت کردن آن پریزاد بر حاجت و بشانه صندلین آن گیسوی عنبربوی پرشکنش بر حاشیه عقیق یمن آراست و گوشواره را

بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر جمال فائز گردیده رخش را چون ماه و ثریا منزل گزین ساخت و مرسلهٔ مروارید
بر گلو بسته انگشتری مرصع بر میانش که از لبش نازکی لبان کیمیاجز نامی در میان نبود قائم گردانید و بر سائر
پیرایه و حلل بر قامت سرفرازش آنچنانکه بایست راست کرده بر اورنگ عروسی جلوه جلوس بخشید بعالمی که اغراق
سخنوری زیور از حسن شاهدش زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش زیب بی اندازه گرفت
والا رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایش گری ماشطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفته محسنات خدا
دادش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت از کارخانهٔ تکوین صورت بیمثالش را مقصد
نظیر و نقصان عدیل نقش بسته بود وجودش از خاص نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده این بیت
در شان و صادق می آید بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر + جز در اندیشه و خوابش
نتوان دید بدل + فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانهٔ کائنات ست با همه دوربینی و دشوار
پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بگشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال انجم را
بسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاد پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه را
بشان سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته با آن بلقیس لقا همعرش ساختند و مصحف و
مرآت در میان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن
در جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بندهٔ درم
خریدهٔ این زلیخای حجلهٔ جمالم و بهروز بانو بزبان ابرو اوانمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم
خاتونان چمن گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نیرین سعادت و شهریاری افشانده و دریا دریا
گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند و حجله از غیر پرداخته سرو را با شمشاد در چمن مراد بکام دل
گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیدهٔ انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق
مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیری بی جنبش حرکت ماندند مثنوی دو عاشق روی بر رو دیده را +

نظر از کار ماند و عقل بیکار * از بس سوای نو دیدن گشته مدهوش * و زافسوا و زحیرت ماند خاموش
تا آنکه به تکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند بیکدیگر برا تنگ در آغوش کشیدند
از مساس بر دوش و احساس لذت کنار و بوس و سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون
غنچهٔ گل ز باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم
بهار نغمهٔ نشاط آغاز کرد پس از فراغ کشمکش و رسمیکه چون و چرا را دران مدخلی نیست غنچهٔ
یاسمن از سعی صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی دُرنا سفته را بمثقب الماس
بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب نهفت بیت بلبلی بر سر غنچه نشست * غنچه بشگفت و
گشت بلبل مست * چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته
بر مراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کام بخش حقیقی سر
عبودیت بر خاک نیاز نهاده و مراتب منت و وظائف سپاس باندازهٔ طاقت بشری ادا نموده
گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت بادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخنی
رانده التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آمد آمد جیوش سلطان بر دور افتاده بود
شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سرد مهر بغایت قریب بود ان
میدادند جگرپاره خود را متحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد
کشیدن جائز نداشته افراحش را ملتمس باجابت نساخته و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو
گل بر اورنگ شاخ میان رنگ موعود گردانید

## اظهار شمهٔ از کیفیت سیاهکاری سپاه و سفید درع شاه تستاوند بنمودن سلطان بر دبر شتابندگان عرصهٔ عزا

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینه سواد طرح اقامت انداخت

پس از مرور مدتی بتقدیر اقتضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در
مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقهٔ میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشهٔ
روزگار دراز کرد از این رهگذر بدر روز تنگی آورد و دامن دولت شب فراخی گرفت سیاه برگ که از دیرباز
در کمین تیرهٔ شبستان بود بیحال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بعرصهٔ
گیتی درآمده دست غارت کشاد و از غایت سرد مهری خلالی در صحرا نگذاشت و منعمان باغ و
بستان از این مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتاز خنگ خویش چون بید از باد
میلرزیدند و روباه صفت بموی خرسند بوده بنهانخانه خزیدند زمین تا کس ورا نه بیند در زیر پنبه
پنهان گردید و نامیه از تشنج خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب که
بجهانگردی میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که بر تختهٔ آب بساط می‌نمود از
بس اختلال سرما بر خار شکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست بآسمان داشتند و
بلبلان از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیدهٔ روزگار
در انتظار طلوع رایات بهار چون روی یاسمن سفید گشت و باغبان برات منشور نویسان چمن را بیخ
نوشت ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سر کردند لاله و گل مرز و بوم
رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پارهٔ پیراهن با خود نبردند سرو سهی که در دار الملک گلشن
خطبهٔ آزادی بنام خود می‌خواند بگرد از سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض
خود را سلالهٔ سلسلهٔ احرار میگرفت خرقهٔ وجود بترک یغماگر خزان سپرده معتکف زاویهٔ فنا گشت
از زلف مجعد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نماند و صنوبر با همه سربلندی
ساز و برگ خود برهزنان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوختهٔ عمر خود را بدمی شمرده
از حسرت جان سپرد صرصر ستمگر شیرازهٔ سیپارهٔ گل گسیخته ورق ورق بعید سو برد مثنوی

زباریدن ابر کافور بار
گره بست چون پشت ماهی یخ
صبا بلبلان را دریده دهل
که آید لب سبزه را بوی شیر
ببازار دهقان در آمد شکست
مغان از چمن رخت بر بسته‌اند

سمن رسته بر دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز
ز نامحرمان روی پوشیده گل
فسرده شد آن آبهای روان
نگهبان گلبن در باغ بست
تهی ماند باغ از رخ دلستان

درم بر درم گیسه کوه و تیغ
چو ابر بهار آسمان برف ریز
دهن ناگشاده لب آبگیر
که رفتی سوی برکه خسروان
تماشاگران باغ بگذاشتند
نه از بلبل آواز نه از گل نشان

جهاندار شاه بیدار اختر چون از ثمر انقلاب زمان در عرصه جهان بدینگونه هیچ و مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانه خلوت دیده با ماه خرگهی بخرگاه در آمد و این ترانه بزبان حال سرائید قطعه

گل اگر رفت گو بشادی رو ٭ باده ناب چون گلاب بیار ٭ غلغل قمری ار نماند رواست ٭ قلقل شیشه شراب بیار ٭

علی الرغم روزگار ملال کار بر کامرانی گذاشته بنای طرب خانه دل حکیمانه بر آب باده و باد رود باز نهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را انجم آب آتشگون که حبابش بر گنبد گل برتری میجست روشن کرد با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون نوازان ناهیدی را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی ترانه سنجی و پای کوبی رشک فرمای قمریان سرستانی و در دکش طاؤس طرب مانوس گردانید صراحی می کش و رند مشرب سرخوش نشئه حسن لاله رخان گردیده ترانه سنجان آواز مانند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل منش که با کاسه تهی طنبور پیوسته سر و کار داشتند از آنکه قدر کیسه مینا بچنگ آید گل گل می شکفت و منقل سیمین بدن سیمیا سازگاه از مشک و عنبر خویش بازار لاله و ریحان شکست هنگامه عیش گرم میساخت و گیه مانند مغان هند کیش آتش پارسی در سینه اندوخته لب بسازی همچون گل در چمن خنده میکرد و باده سامری کارگاه در باغ پریرویان سمن اندام در آمده از رخ لاله رنگ آتش بهاران

آتش آنکه گذاشتن می کرد آتش ۱۲

گل سیراب در دیدهٔ بیننده آشکار می نمود و گهی در گلوی مینای زمرد فام نشسته بلسان هزار نوای نشاط بگوش میکشان میرسانید و مرغ کباب بشوق همداستانی بط باده بر شاخ سیخ فولاد داغ کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگرسوزی می پرداخت و بلبله بهوای آن گلرویان بزم ارم آئین بلبل آسا گلبانگ مستانه میزد

## مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| برآراست از زینت فرد زیب | چو باغ ارم خلوت دلفریب | درو آتشی چون گل افروخته |
| گل از رشک آن گلستان سوخته | بمشکین زن کآتش لاله رنگ | درافتاد چون عکس گوهر بسنگ |
| بخار از بر شعلهٔ آذری | چو بر سنج گل برگ نیلوفری | شده بلبله بلبل انجمن |
| چو کبک دری قهقهه در دهن | ز رخسار میخوارگان رنگ می | بهر گوشه گل برآورده خوی |
| همه ساز آهنگها نرم خیز | بجز باده کاهنگ او تند تیز | همه پخته بودند یاران تمام |
| بجز باده کو در میان بود خام | می و مرغ و ریحان و آواز چنگ | بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ |
| گهی بوسه دادی لب جام را | گهی لب گزیدی دلارام را | دران رسم و آئین که او دلکش است |
| می تلخ با لعل شیرین خوش است | کسی کین مرادش میسر شود | اگر جم نباشد سکندر شود |

## بمرکز اعتدال ربیع رسیدن سرور ثوابت و سیاره و پذیرای پیرایهٔ نوی گشتن روزگار بیمن الویهٔ الوان خاقان بهار

چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نورد وار حمل افراشت از صدمهٔ صدای کورگهٔ رعد لشکر تمرد پیشگان بید از گوش خزان سپید بشتاب بسوی مکمن عدم شتافتند و متعهدان اشتغال دولت ربیع بتمهید بساط استمالت بی برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنهٔ کوس عدالت بهاری ساحت روزگار بلند گردانیدند و از آثار آبای علوی در عالم امهات سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت و منسج باف قدرت در کارگاه تکوین

فروردین هزاران حلهٔ حریر و دیبای لینذیر از بهر بنات نبات مرتب ساخت و گل یکبار در خطهٔ دلگشای گلشن برا ورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز از وی ریحانی کرده دماغ زمانه به نشهٔ بیغمی پرداخت و نوبت نوازان نیسانی کوس کورگهٔ رعد بکوهه بختیان کوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهر پیمای سحاب بستم تهنیت بلند آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر مینا گون اغصان برآمده بتمهید اتب تدیح خسرو بهار پرداختند و گنجینه داران ربیع و بهار باهم دستیها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار ریختند و محلخه سایان صبا و شمال از بهر مشام افروزی ورگار شمالیل سنبل و ریحان بمشک بید عود و عنبر باهم آمیختند و شجابکاران درازدستی خزان خلق آزار بسته ربیع و دستار بود نداز کارخانهٔ کرم بهار قبای استبرق پکسوتی در بر کردند و خود سالان لبال از سبزه بختی بساط لبسیط غبار اراغهٔ نازنموده بغرور نوازش نامیه عرصهٔ گیتی کوس نازدند نسیم نوروز بر روی نورستان یاختن کرم از سرا بگاه عدم مهمل و جود آمدند مرده براعت بحنبانید و باد بهار بهدم کنگرلال از بهر پلاس و مولد انبساط فراغ گردانید زمین و ریدل کرک بنیه برف از سبزه لوت پیراهن بپوشیده طیلسان کبود آسمانی طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیا پیرایه سرخ گرد کرده در انجمن جهان سازو برگ فرزدق نبرناجم عرض ادیاد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آراقی و تخته کشائی بتخته آب سرگرفت و آب چمن همت آفتاب از تخته بند برآمد قصهٔ قید خویش و ریش سرو و سوسن بسلسل بازگفت آهو برهای سرمست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته بتیق رقص سانیدند چلصلق سار و سلج و شارک بطور فرح و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند گردانیدند

مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| عروس سرو در زیور نهفته | بهاران از خوشی چون گل شگفته | ریاحین صف زده در باغ و بستان |
| شقائق سنگ را بتخانه کرده | نسیم صبحدم در هر گلستان | صبا جعد سمن را شانه کرده |
| ریاحین هر یکی بر چهره آغی | زنگها خیمه در هر کنج باغی | |

فروردین نام ماه اول بهار چنانچه سابق گذشت ۱۲

درع بکسر دال و رای ... ساکن و عین مهملات یعنی پیراهن ۱۲

استبرق بکسر همزه و سکون سین مهمله و فتح تای فوقانی و سکون بای موحده و فتح رای مهمله و آخر قاف ... است انبیا ۱۲

... بضم دال مهمله و آخر سین مهمله

نام طائر هندی مینا ۱۲

مسلسل گشت برگهای حمرتی+ نوای بلبل و آواز قمری+ بنفشه نیلگون و لاله دلسوز+ نقاب گل بر ده
باد نوروز+ عقابان هوا گرفته پرواز+ تدروان و چمن باهم بصد ناز+ چکاوک و دراج جنبان همه روز صفیر
مدح خوان از نهر سوز+ بهر گوشه دو مرغ گوش بگوش زده برگل صلای نوش و نوش+ نوای ساز خوش آواز بلبل
فگنده شور شی در لاله و گل+ گوزن و گور در مرغزاری+ همه شادی کنان از بهر یاری+ بسان چشم عاشق
ابر نمناک+ سرشته باد و باران مشک با خاک+ زهر شاخی نموده گوهر ثمر زهر چشمه کشوده چشمه [illegible]
شگوفه بر سر شاخ درختان+ بزیبائی چو روی نیکبختان+ جهاندار شاه فیروز بخت چون عروس جهان را [illegible]
جمال نو [illegible] بزم نشینان چمن را در غایت برگ و نوا شنید تکلیف وقت طرب گاه آئین باده نوشان مست
کیش [illegible] برنشاط گوش مقصور گردانید و بیکدست گردن مینا و بدست دیگر لاله جام ابان
گرفته در چنین که گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح خیزیست در صدد
پرواز کردن هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت و صبا [illegible] نغ
از خواب نوشین [illegible] انگیخت لاله بام صبوحی می پیمود و ساز زمزمه سرائی میفرمود گل در آئینه چهره میارید
و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی میشست [illegible] گل بر بهارش غازه می بست
سرو قدی از فراست چمن چهره می افروخت بنفشه وسمه برابرو راست میکرد سنبل [illegible] شانه
نیز در هوا [illegible] میریخت غنچه تبسم میکرد بشکوه [illegible] باغی که [illegible] ریاض خلد
نازمیکرد و [illegible] از حسن [illegible] حکایت دراز میگفت [illegible] گلگشت [illegible] تماشای
صنائع بدائع بیچونی بجز دانه دیده دل کشاد چمن را دیدار گل و ریحان و [illegible] فردوس گشته
و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب بکف لب بر لب شیر آلوده غنچه از تبسم
شکر ریز نسیم از شاخ ضمیران لخلخه ساو بآواز برگ سنبل غالیه بر سر [illegible] از نوای فاخته شوری در
سر شمشاد را از هوای چمن بادی در سر [illegible] از شبنم دور گوش [illegible] استماع آواز [illegible] هوش [illegible]

[illegible]

شقائق را از طرهٔ سنبل زنار بر کمر و نسرین را از ترشح هوا جامهٔ چاکین در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ
گل از کیفیت شراب شبنم تر دماغ مرغان بکردار ستان بدیهه خوان نهر صاف طبع بدیهه شان عمران فاخته
مدح سر و شعر بلند آورده و سوسن منقبت بهار سخن ارجمند گفته بلبل لسان مجنون لشید براز و هزار دستان
چون مطرب ارغنون و ارغنون ساز سیب چون چهرهٔ فرهاد همه تن زرد و زردشیر و شفتالو چون لب شیرین
محض شیر و شکر انار یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته خوشه از تاک چون سلاک ثریا آویخته آلوچه لیساد خواران
چمن چاشنی مزه فرستاده و زرد آلو مزه حلاوت بکام شکر لبان باغ داده مثنوی چون بساط بهشت سبز
و فراخ + کاه بر کله میوه‌ها بر شاخ + شکر امرود در شکر خندی + عقد عناب بر کمر بندی + تاک انگور کچ نهاده کلاه
دید در حلم خود سپید و سیاه + بر چلگوی که پراگنده بمشک + پسته با خندهٔ تر از لب خشک + رنگ شفتالو از
شمائل شاخ + کرد یاقوت سرخ و زرد فراخ + ارغوان و سمن برابر بید + رایتی بر کشید سرخ و سپید + سوسن
از بهر تاج نرگس مست + شوشهٔ زر نهاده بر کف دست + واد خیری بشرط هم عهدی + یاسمن را خط و لعهدی
برگ نرگس بگوهر آسودن + شاخ نسرین به توتیا سودن + نای قمری بنالهٔ سحری + خنده برده نای کبک دری
سنبل از نافهای مشک آمیز + برق نفل کشاده عطسهٔ تیز + کاتب الوحی گل آیات + بر شقائق بخون نوشته
برات + جهاندار شاه تتبع تر دماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار
از ان و ریوزه طراوت مینمود ترتیب داد ساقیان گلرخسار دیگر بار بادهٔ گلنار در ساغر سیما بگون بجلوه
آوردند و رامشگران پری دیدار نوای نی و موسیقار بادستان موسیچه ساز همدست گردانیدند دف
در کف ناهید خان از حرارت حراره در خروش آمده چون آب باد و دمساز میکرد و می که پری وار در شیشه
نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر کف پیمانه بر آمده در دور طرب کتازی نمود بسکه لاله لبان چمن رشت
پیرامون بساط خسروی جلوهٔ نشاط آغاز کردند باغ پیرایه جنت یافت و بسکه برگ ساز نای نعم عیش
دران بزمگه مینو فریب جمع آمده بر هوای طرب سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ و دو صدا ساقی

در آنگون گنبد پیچیده از ناله چنگ و قهقهه تدرو کدو هزار گریست و گل بخندید جهاندارشاه فیروزمند گهی بهوای پر ربط برطاق ابروی جامان جام مل جان پرور گلگون میخورد و گاهی از سرخوشی نشه بلند (باضافت بیانی ۱۲) روح نواز طره مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر دستان پرست داد سر در و مراد از دل روزگار گرفته شمار کامرانی روزنامچه صبح و سیاهه شام درج گرداند مثنوی

چه فرخ کسی کو بهنگام وی
که در نار پستان شکست آورد
برون آرای مه سر از کنج کاخ
شود خوب صحرا و بیغوله زشت

هم آتش بند پیش و هم مرغ و می
از آن نار ون تا بوقت بهار
که آرد برون سر شگوفه ز شاخ
بگیرد سر زلف آن دلستان (ای انگاه که آرد ۱۲)

بتی نار پستان بدست آورد (ای معشوقان که مثل انار پستان دارند ۱۲)
گهی نار خواهد گهی آب نار (ای پستان ۱۲ — ای کشیدن آب ۱۲)
جهان تازه گردد چو خرم بهشت
ز خانه خرامد سو گلستان

گل آگین کند چشمه قند را
بشادی گذارد دم چند را

## ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامرضیات شهنشاه سپهر جناب و از انجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون بهرور بانو به تجویز عشق مصلحت سوز تن بآغوش جهاندارشاه در داد خاتونان مینوسوا از روی ظاهربینی و صورت پرستی جهاندارشاه را از جمله دریوزه گران بی پر خیال نموده بر بهرور بانو زبان طعنه دراز کردند و بد ذات فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقنعه (ای پست فطرت ۱۲) انکبار بر تارک حال انداخته هیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهره قبول ننمود آخر کار شیفته قلندری (ای اسپ طلب ۱۲) بی سر و بن نامعلوم نسب که بروزگاری در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش (بی آغاز و انجام ۱۲) تگاپو داشت شده خود را مربوط حباله نکاحش گردانید و طرفه تر آنکه او را از جمله اورنگ آرایان فرا گرفته (بالکسر بمعنی دام ۱۲)

ای بنا ... ارزن ... ده ... سیاه ... تفصیل ...
۳ مرغ بالضم ... از صراحی ۱۲ ... ۴ نارون نام درختی بغایت خوش و پر برگ سایه دار ۱۲ و اینجا مراد از نارون همان ... است ۱۲ ۵ پیغوله بپای فارسی ... بمعنی گوشه ۱۲ ۶ ای پر از گل ساز ... شده ۱۲

مصاحبت و مزاوجت باد شرف روزگار خود می پندارد رسیده اند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و
اخلاف خاندان خلافت را با کسوت مرقع و نعلین چوبین متکا رشی مفلوک پشمانی و کشتی کمرآویز
که اسباب فخر ارباب فقر است مناسبتی نباشد بهرور بانو از شنیدن بغایت محزون و ملول میبود چون
این خبر بجهاندار شاه مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهرور بانو و تنبیه
آن بی بصران هرزه درا اظهار خواص اشیای مذکوره که عوام آنرا اسباب یوزه گری خیال می بستند
مستحسن دانسته در خدمت پادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی صمیمی چنانست که یکی کلبهٔ احزان
من بی سر و سامان بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک فرمای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوازش
سر سرافتخار این ذره بمقدار بکاخ ایوان رسانند اگر قبول افتد زهی عز و شرف + چون
از مهب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاه ملتمس نسیم قبول درزیده از غایت انبساط لبان گل شگفت
و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار حال خسروان والامنزلت باشد
مهیا ساخت پادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل افروخته و برنگ گلگون شیرین خرام برآمده
خانهٔ زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشاکنان در محلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده
پایهٔ اورنگ را بجلوس همایون پهلو کوب عرش ساخت جهاندار شاه به پیشکاران قانون شناس
اشارت کرد تا مغنی بیاده [illegible] رود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش
کردند و خوان سالاران سماطی بران کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از تماشایش
خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ حساب درنیاید
برمائده مهیا گردانیدند مثنوی خوانی آراسته نهاده به پیش + خوردنیها چگویم از حد بیش + بره مشت سیر
بلغاری + ماهی تازه مرغ پروازی + چند حلوا که خود نبود شمار + هر یکی از پسته برخی از بادام +
بعد از فراغ طعام مرفع و متکا و حضور را شرف آورده انواع اقمشهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام

جواهری نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشهٔ مهندسان باریک بین برتابد از ان استنباط نموده
بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسائی سلوک ادب گشته زبان پوزش بگشاد و
گفت اگرچه این مایهٔ محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما ازانجا که از موریا
ملخ لپسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رهی رهین عنایات و تفقدات ماتناهی
شهنشاهی خواهد بود مثنوی اگرچه مور قربان را نشاید ؛ ملخ نزل سلیمان را نشاید ؛ نبود آبی
جز این در مغز میغم + وگر بودی نبودی جان دریغم + از معاینهٔ این حال غریب ارباب حضور از
غایت استغراب غریق لجهٔ تحیر گشتند بادشاه نیز از ان اشیای بدیع که هر یکی گنج خانهٔ الٰهی بود
بحیرت در افتاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات این قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین
فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در
زمان بهمه جا منتشر گشت و جمعی که برخلاف حقیقت بران صاحب دولت ظنی داشتند ندامت
آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلائل
ذاتی و شمائل معنوی جهاندارشاه قرار آورده زبان بستایش و ثنا کشادند جهاندارشاه دانشور
چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که
سزاوار حال خردمندان بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهرور بانو
نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس را باجابت مقرون ساخته دربند آن شد
که درخور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب
و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کشتی و بحور و سمندان گلگون نسب و
هیونان صبا تگ و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ
دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس عقل از احصای آن بعجز گراید همراه کند

جهاندار برین اراده وقوف یافته از مر ننگباری رود و تنگنای دره ازین امر استعفا نمود و از
رهگذر عدم اجابت و ردعطیت بشیوهٔ بخروی عذرها بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته
بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخذرهٔ پاک نژاد و مخدومهٔ لطیف نهاد یعنی اُم
بهرور بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگرپیوند دامن دامن گهر تر
از درج دیده برخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندارشاه زد و از راه اعتذار
روبدو آورده باخاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهرور بانو
اگرچه پروردهٔ مهد دولت و ناز ست اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز ست سے گویم که ترا
هم بستری سزاوار ست بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار ست تو از روی والا منشی آن کن
که شائستهٔ شاهان عالی تبار ست جهاندارشاه نیز بعنوان ارباب تمیز سخنهای عذر آمیز
و نکتهای تسکین آگین ادا کرده بوداع مختص گردیده قدم در جادهٔ تردد سپرده بکمال
کامیابی راه کشور خویش در پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطے که
خطاب مرغ دانا خاصه برای آن بود بآئین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت و
پس مراتب دعا و مراسم ثنا مودی ساخته معروض داشت که لله الحمد والمنة که ازین طائر نحیف
و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی اینجناب سپهر مناب
تا زمان حال که موسم شباب اقبالست بجز رضا و تسلیم که سیحهٔ بندگان عقیدت سرشت و
طریقهٔ اینقهٔ نصیریان حقیقت کیش ست امر دیگر بوجود نیامده و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت
اختر سازکار توفیق نیکوخدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود نخافت پیکر مهمات
سترگ سرانجام نموده و بیمن عنایت ذوالجلال بآرزوی دل که عبارت ست از منتهاے
کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت رسمی ست

کمالکان تحریر آزاد کننده بنده پیر این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانند
که سری بوطن مالوف کشیده برکات عنایت خداوندی لیس از مدت دراز بیاران
هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند باتفاق در مرغزارهای دلکشا بر گیاهای راحت
انتما مراغه مینمودند باز رسد آوازه نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و
آفاق گیهان خواهد رسید و سائر طوطیان آن دیار شکر شکن شکر عنایت الهی بوده در
مجمع طایران زمردین بال زبان جز بمدح و ثنای خدایگان نخواهند کشود جهاندارشاه
هرچند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمی کرد لیکن چون ابحاح و استبدادش از حد حساب
تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

## گم کردن جهاندارشاه سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در سرابگاه نکبت بسبب دمدمه دوستان سپهر حیلت

از انجا که حلاوت شهد روزگار دورنگ آمیخته با مرارت شرنگ ست و نقوش صفحه
خال سپهر نیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جهاندارشاه هنوز بر مسند مراد جا گرم
نکرده بود که زمانه بساط رامشش را در نوردید و از میخانه کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده
بود که روزگار صهبای مرادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز
آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار خویش
گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت بعید بدان محل فایز شد
که اشیای غریبه را از ان دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود یا د بیداد خود
کرده بلختی خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آنها شده با تقدیر ملاقات خواست
که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقاً تنی لعبت تفحص صورت تلافی

دست داد جهاندار شاه از بس انفعال در عرق تر گشته چون تردامنان در خدمت جوانان
مراتب پوزش و مراسم عذر را تقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث ارتکاب
بدین امر ناصواب رسیدن بشهر مینو سواد و فائز گردیدن بمراد اعنی وصال بحر بانو
برهان کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ بیان نگاشت و هم بدین وسیلت که نقاب
از رخ شاهد مقصود کشیده بود باقامت رسوم منت و سپاس پرداخت جوانان
جوانمرد گفتند ای عزیز عبث خود را بزرفگاه لجهٔ تشویر فرو مهل و سراسیمه وار
بصحرای پوزش مشتاب که اشیا را در همان حین که از میان ما برده بر تو ارزانی
داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما پیداست
واکنون در بدل آن احسان اگر می خواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنم که هیچ کس را میسر
نباشد و آن خلع بدن ست و نقل روح جهاندار شاه ازین معنی تندی در بند
استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که منکر جرم
تصریح پیوسته مصدر بر از کجا و مورد احسان از چیستم و شما از چه رو مرهون منت
من اید جوانان گفتند ای والامنش ما هر دو برادریم و پدر ما که درود خدا بروانش
باد جهان مستعار را پدرود کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب غریبه از ترکهٔ او بما
میراث رسیده و آن اشیای سهل البضاعة نیز از جملهٔ آنست چون بر سبیل تساوی
صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم
حکیم داشته مترصد مردی بودیم قضا را تو از گوشهٔ غیب بر آمدی و مادهٔ مناقشت
را از میان ما ربودی و ما این معنی را از جملهٔ عطایای الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو
گشتیم واکنون موجب مزید منت آنکه تو بدین وسیلت بمراد خود فائز شدی

ومهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندارشاه بر علو همت وعدم تعلق وتجرید طبع آن دو جوانمرد وحلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم کرد راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقاً امیرزاده پوردستور که سر در هوای بهره‌ور بانو بود پنهانی دنبال دل سید وید و پیوسته ترصد هنگام برده در نهانخانهٔ تدبیر کمین میداشت جویای ساعت مساعد بود و چنانکه جهاندارشاه بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده در کنج متواری گشت وهنگام تعلم وتعلیم نقل روح استراق سمع نمود همه را کماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت وسه مرحله خود را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکوبندگی بحسب صورت مرعی میداشت و در باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندارشاه مقصور گردانید و تخم شقاوت در مزرعهٔ خاطر میکاشت تا آنکه پس از چندگاه راه دراز نوردیده بساحل عمان و دو همگین که کیفیت دشواری بار و تعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند و بو تیره نخست بدستیاری درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده بسرحد ممالک خود درآمد از اتفاقات وقت صدا دیگر شناسای حقیقت جهاندارشاه بود دران صحرا دوچار شده جهاندارشاه را بشناخت و در مقام خدمتگزاری آمده اظهار خیرسگالی نمود جهاندارشاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او بکامیابی وفیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم وسپاه با موجبات دولت وحشمت باستقبال آرد وخود دران سرزمین تا رسیدن اسباب جاه ومواد شکوه توقف فرموده روز دیگر که صیادی سرنوشت از بهرش دام نهاده بود دست غیب سر فرید نهاد بعزم شکار برآمد و چون بهرام قبضه بهرامی قائم کرده بخدنگ خاراشگاف نخچیری بخاک انداخت سر فرید چون جهاندارشاه را تنها دید سلسلهٔ کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع هنری بس غریب مضمر است

انهدام بالکسر بیخ ویران شدن ۱۲
دشواری دخل ۱۲
موجبات بالضم وکسر جیم بمعنی اسباب ۱۲
بهرام بفتح نام پادشاه ایران زمین که بسیار تیرانداز بود ۱۲
قبضه بهرامی کنایه از کمان

که بمعجزهٔ مسیح پهلو میزند ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فائز گشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح که بهمین اسم اعظم ایزد جهان آفرین در کمال تیسیر صفحه وقوع پذیرای حسن تصور میگردد اگر خواهی ترا تعلیم دهم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترقبه را ایمان نگیری و در اجرای احسان پس از ین تعظیم مرا بر ذمهٔ خود واجب شمری جهاندارشاه غافل از دستان ورنگ و رنگ مدمه ساز سر رشتهٔ حزم از دست داده گفت من درین علم محتاج تعلیم تو نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی مبارک آلوده لوث کذب شوند و از دروغ گفتن شرم نیارند جهاندارشاه ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را ببرهان ساطع صادق گردانم خون چون تو بیهوده گوی نااندازه شناس هدر باشد هرمز گفت اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخچیر درآمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آوردم که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندارشاه برگشته اختری آنکه در قول مدعی تاملی نماید بلفرمان قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو درآمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویش یافت فرصت مغتنم انگاشته معاجنهٔ نجس خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندارشاه درآمد و برمرکب زرین ساخت گوسپند شام جهاندارشاه سوار شده شادان و فرحان بسوی مهر و بانو شتافت مثنوی

شه شد از قالب گرامی دور
دامن اختیار خویش گرفت
اگرمش در شد بقالبش ستور
بنشاط تمام با بانو
بر فرس جست و راه پیش گرفت
بر سر تخت گشت هم زانو

مهر و بانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندارشاه دید بفرس دریافت که واقعه چیست بنابر صاحب فراش گشته در آن دم و دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون داشت و بهانهٔ رنجوری ترک طعام لازم کرده با تفحص پرهیز قناعت نمود و از قلت قوت و عدم هیبت ضعف تمام در قوائش راه یافت و هرمز روزی چند بامید بهی ست از و باز داشته متعهد صحت نشست تا آنکه بر جهاندار

جمعی از امرا و سلاطین را بطریق استقبال فرستاد آنها هر زرا جهاندارشاه تصور کرده بشکوه و شان حسن و انجم دو دبدبهٔ جهانداری در خدمت بادشاه بزند بادشاه آن چنانکه رسم است از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار کرد این سر انجام نیز مراسم نیاز مندی بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خداو رخص گشته در مشکوی قدیم جهانداری خداوندانه در رفت و با سائر خواصان پری رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد مگر آن بانوی کهن که تبسمش جهاندار شاه را دلیل عشق بهره ور بانو شده بود از روی ادراک کامل و فهم شامل شناسای معامله گشته در رنگ بهره ور بانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت

**مثنوی**

در حرم فتنه کامرانی کرد + باتنی چند سرحه دانی کرد
هر صنم کاندرین شبستان بود + خدمتش را چو زیردستان بود
جز نهان نازنین کار آگاه + کاگهی داشت از شمائل شاه
سخن مختصر چون چندی برین و تیره برآمد بادشاه بحکم کل شیء هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش گردون دون پرور و انقلاب هر سفله دست سر بر سروری و دیهیم دولت بآن حرام توشه مد السر انجام انتقال کرد لاجرم والاقبال بر کوس دولت زده بر اورنگ خلافت بنشست و براسه فرمانفرمائی ملک گشته سکه سکندری بنام خود زده و شهر و روستا را بحیطهٔ ضبط در آورده شناسای مراسم ملکداری گشت

## کیفیت سراسیمه گشتن جهاندار شاه بکوه و هامون و لیس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش بادهٔ مراد شدن بهمین عنایات ایزد بیچون

راز خوانان جرائد روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهاندار شاه از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم هر حرام توشه لمحهٔ در انجا درنگ و رزیده در کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و تارکی دید در میان گیاهای زمرد گون مرده افتاده است بال و پر او را نسبت بقالب خود بهتر دیده فی الحال

بکالبدش درآمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت و راه شهر خویش پیش گرفت بکمر فرصت
در باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام در انجا نهاده بود بمجرد نشستن در دام
افتاده اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد درویشی از تعلقات روزگار
مبرا بر کنار شهر در پای درختی بی سایه بر بساط بوریای بشیوهٔ آزادگان از کشمکش چون و چرای سپهر زمانه رسته
طرح سکون انداخته بود صیاد را بگمان صفت درویشی مسکنش اتفاق عبور افتاد از انجا که مربوط روابط خلت و موانست
بود و سوابق معرفت و مراتب مودت را مرعی داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل ارمغان شارک را
بدو تکلیف نمود شارک چون دید که سپهر ستمگر ازینچنین چنبر بلا گردنش مربوط ساخته و از نیرنگی زمانه ستم آ
اساس کار بدین تنگ صورت یافته بمقتضای آنکه مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش * تن
بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متامل گشت و بیاوری رای صواب نمای ره از ان ظلمت حیرانی
برون برده طوطی خوش لهجه زبان از خصلت شکر شکنی شکر داده بآواز حزین گفت المنة لله
که بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمهٔ لحنی بمقام استغراب درآمده گفت ای طایر خجسته سخن
ندانی که ادای شکر چه در ازای نعمتی صورت نه بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای
شکر است شارک گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن
بمذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی توجه بسویش کرده گفت تو چه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که
چون پسته همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت طائری جهاندیده‌ام در باب صحبت
ارباب معنی بسر برده درویش گفت انچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز
از ان نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و از و پرسیدم که
صبح وار از چه صاحب نفس گشته گفت از انکه سحرخوان گرم شد بی برگان ایثار میکند گفتم هما از چه همایون
سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سایر ستعمات گونی باستخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب

از چه روشن ست گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بمیامن انزوا گفتم غنچه
پیوسته تنگدل چراست گفت از انکه در بند جمع سیم و زر ست گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند از چه روست
گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه سرفرازست گفت از انکه نهادش از کجی آزادست
گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوترست گفت خوشنودی خلق گفتم سود مردم در چیست گفت از بدی
پرهیز کردن گفتم دانائی کدامست گفت از کید عدو خود را مصئون داشتن از این سخنان جاندار
شارک گفت که در حقیقت جاندار و بیدل ست درویش را قصه بغایت منشرح و محظوظ گشته
وجود او را از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد
روزی درویش را بر سبیل سیر بسوی شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته بدینجا اجتماع
داشتند چون تیروشی از گرد بابر از پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر
آورده اند و در باب سیاست او حدی میخواهند و اهل فتوی بر انکه حکم بکشتنش کنند یا آلام ضربت تازیانه را
بنجات او گردانند متردد بودند و درین باب قرعه زدن میخواستند آن درویش گفت ای خداوندان
این جوان بچه جنایت مستوجب عقوبت سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته بخت از انجا که قضا را قفایش
رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا مینمود قضا را دختر وزیر از غرفه سر برکشید و خیالش در آئینه
جلوه کرد این مه شفق بر از نظارهٔ جمالش هوش در باخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد و اکنون بجرم چنین
گستاخی باخوذ است اتفاقاً شارک با درویش همراه بود چون این نغمهٔ غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را
در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب
در خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بمهر و بانو بر پنجال وقوف یافته جهت
طلب شارک کس پیش درویش ارسال داشت از حدوث این معنی اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما
از فرمان بانوی سر انحراف و زدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را

نظر چون بر جمال جهان آرای بهره بانو افتاد بزبان مرغان از تب شکر یزدان ادا کرده تهر صندوقت بشتیت روزیکه خورشید بخشش مقارن حجهٔ شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصهٔ حال نکبت اشتمال خود و کیفیت انتقال اجساد و کید بد نهاد از آغاز تا انجام نزد بهره بانو خواند مثنوی مرغ زیرک چو دید جا خالی + کرد پیدا نهان خود حالی + آفتی کز سر گردش دور + قصهٔ خویش و غصهٔ دستور + وان گرفتن بچشم آهو جای + سبزه بر سبزه گشتن آهو پای + وان پریدن بدشت پیمائی + در صفت شارکان صحرائی + بهره بانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال لختی از تحیر چون ابر گریست و بندی از نشیط چون گل بخندید و از فرط اضطراب رشتهٔ تمالک از دست داده سراسیمه وار برخاسته ندانست که چه کند و چه تدبیر سازد که سرزشت انجام جسد همایون جهاندار شاه رها کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را در چارهٔ این کار سیماب کردار مضطرب بیقرار دید از آفت استعجال بترسید گفت ای سر فتر نیکوان سرمایهٔ حال فراترک ادارهٔ تا آنی عبیر دست توجه بفتراک تدبیر در آر زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و خصم شاهباز اوج توانائی عقده از رشتهٔ مقصود بجز سرانگشت تدبیر نمیتوان کشود یا بفعل عقل یا هما جناب بسوی صواب ایت میفرمایدکه این بار چون آن گوهر پاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک دوام بیش از پیش تقدیم رسانید بشگفته روئی و کشاده جبینی بگوئی که ای جهاندار شاه فریدون فرصت رنجوری من بطول انجامید و دل اچون غنچه آنچنان گرو انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پدید نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ قدیم عنایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمایی و در قالب عجبی نقل روح نمائی میتواند بود که بوسیلهٔ چنین تماشای غریب نسطی بطبع او یا بد نشاط در مزاج پدید آید بهره بانو شناسا طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر او در صدد مساعدت و دهر او در گرو معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش پیش بر مزرعه نهاد سبیل او تملق نموده نقش مدعا بر لوحه التماس ست از انجاکه ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر دراز امل بدرجهٔ قطع سیر رسیده بود سر رشتهٔ خرم و احتیاط از دست داده

فی الفور آهو بره طلب داشت و بفرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان داختند و در نفس که توام نفس باز پسینش بود پیکر پاک و جثهٔ همایون جهاندارشاه فیروزمندی تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندارشاه که منتظر چنین هنگام سعادت نشسته روی نیاز بسوی خداوندی نیاز داشت چون حرکت افلاک امینی بر دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شارک را کرده ببدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراسم منت بدرگاه علی الاطلاق مودی ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزاله سگ صفت او ستگی را بن بسته در چاهی اندرون آمیختند **مثنوی** چون بهرام شاه قالب خویش سبک آمد بتن مرکب خویش رفت در هفت منظر خاقانی پنج نوبت زنان بسلطانی روز دیگر که غزال مهر از دام خاور جسته در کنام جهان جلوه کرد جهاندارشاه بر سریر دولت و تخت خلافت بر آمده بار عام فرمود پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصهٔ غریب و ماجرای بدیع را آشکار ساخت مقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز زبانی چون پیکر دیبا بی حرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش پس کرام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروزبخت نثار گردانیدند چون کیفیت بدنهادی سیه بهری مرزا قاصی واداتی وقت پیدا گشت جهاندارشاه فرمود تا آن بدطینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنهٔ ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزالی با هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و بمقتضای من حفر بیر الاخیه فقد وقع فیه در خور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون قارون تبحت الثری شتافت **مصرع** هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

## فروغ بخشیدن جهاندارشاه شبستان مشورت را بمصباح خرد خیرسگالان از بهر دود ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت

دریا میکه بعلت انقلاب دور اختراعات سپهر سیه زلباس جهانداری بر آمده برادر بنگ خلافت شرف تمکن پذیرفت از انجا که طبع خسیس و نفس کسیف داشت حرکات ناپسندیده و اداهای ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت و لهای خلائق

برگشت و ازین جهت فتنهٔ خفتهٔ چندین سال سر از میان جامهٔ خواب امن و آرام بر آورده بشغل خود
پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت
بود تاب برورشهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقهٔ اطاعت مقدم
شمرده بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست و فساد
اندیش همراهی او را ذریعهٔ کامیابی و بهروزی خود انگاشته برو گرد آمدند چون اسباب
ترفع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه به نیروی
بخت و تائید اختر نصفی از ممالک محروسه بتصرف خویش آورد و بصواب دید هوا خواهان کلاه سروری
بر سر نهاده بسان سرو در بستان مملکت سرفرازی یافت و با زیر دستان و ضعیفان آئین عدالت
و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملک داری و همین سبحهٔ گیتی ستانیست مسلوک داشته خلق را
بسوی خود خوانده و بوسیلهٔ گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام باستعلای اعلام استقبال
کوشیده با هر فرد در میدان ملک ستانی کوس تسلط زد و هر مزاحم که بپست فطرتی و بیجوهری امر
مدافعتش را بسهولیت فرا گرفته دست همت از دامن کوشش در گسست و بقای بقیهٔ ملک از جملهٔ
مغتنمات انگاشته طراز بیجمیتی بر آستین حال خود بست درین ولا که جهاندار شاه فیروزمند بمین تائید
آسمانی حرف وجود هر فر برگشته بخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای
غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردی و مردانگی نشمرده
دربند آن شد که خار و خس و آفات خلل سگالان از گلشن ممالک و صحن چمن سلطنت برای صفا
صفای امن و امان بخشد و وجود رخنه گران ملک را بمغاک عدم انداخته بی لوث انباز و سهیم مالک گاه و دیهیم
بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا بر علیه خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سایر خیر سگالان
بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سر انجام این مهم سترگ استدعای تدبیر نمود و در مرآت رای خرد مندان پیکر صواب

چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد موعظت بنام
بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان طاعت باید رهنمون شد اگر باور
اختر بیدار از طریقهٔ گمراهی و سلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المقصود
والا برق سیاست خرمن هستی آن بیدولت سوخته تاب و ان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار
بخرد و تدبیر دانایان درگاه را استحسان داشته دبیر تیز طبع را بنگارش منشور قدر مقدور ما مور ساخت و چون
حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت
سواد منشور قضا نشان + بسکه توجهات جهان کشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای
جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل
ارادت و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و
وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ سلسلهٔ
صدق و سداد نقاوهٔ دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص گروه رست آرد ان
حق شناس طیب افزای مشام یکدلی یکتائی یکتای جهان یکرنگی و آشنائی آشنای بحر دانش و فرهنگ
دانای موز روزگار دو رنگ نسیم دلکشای غنچهٔ عقیدت رائحه راحت افزای مشام حقیقت مرحله پیمای
طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوهٔ ارباب دولت و جاه زبدهٔ خوانین بلند بارگاه عموی
عالیقدر فلک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خان ست بر واقعهٔ غریب ست طراز و ماجرای
عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت مینو سواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت
فرموده پس از طی هزاران مصائب در سرحد ممالک محروسه رایت مخیم سرادقات جاه و جلال

| | | |
|---|---|---|
| گردانیدم از انجا که بیت | زمانه زرنیک و بد آبستن ست | ستاره گهی دوست گه دشمن ست |

هر فرید نهاد تحریک سلسلهٔ غدر نموده از روی مدمنه و تلبیس خجسته قالب عنصری و فرخنده پیکر هیولانی

شرف را انتزاع نموده ذات اقدس چندی در جلباب آهو نهفته باعث سرفرازی غزالان ختا و ختن و
موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خود را شایستهٔ کلاه خسروی و قابل قبای کیقبادی
ظن برده آرزوهای محال و اندیشهای باطل را بخود راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز
تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل بخت و نقطه وار جاگیر دایرهٔ استدراک اورنگ
آرائی و اکلیل فرمانروائی شده متقلد امر جهانبانی بودن متمنای خود ساخت از آنجا که ستارهٔ بخت و تاج و تخت
و حضیض نکبت بود درچنین وقت حضرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازین جهان خس اساس بر داشته
متوجه شهرستان ابد گشتند آن بیدولت این معنی را از مغتنمات شمرده بر تخت ذلت تشخص خلافت نشاند و جسم
جمعی کور باطن آماس خود را فربهی انموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش
عمل سرمدیکافر نعمت در کنار او نهد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله خس پذیرای فروغ
گشته بود بدمی منطفی گردید و خود طعمهٔ سگان خونخوار شده در خور اعمال افراد آن ثقال بدبختی
رهگرای بادیهٔ بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال رحمن مراد همایون بتازگی راهتزاز آمد ازینجا آرزوی
خاطر اولیای دولت ابد قرین متبسم ساخت غالباً این سانحهٔ ندرت طراز پیش از صدور این منشور فیض
النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش آن سر فرجریده روان طریق ارادت رسیده باشد لله الحمد
والمنة که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیر خواهان این سلسله سامی صورت گرفت و ظل ذات مقدس
بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بیغائلهٔ ریب و شائبهٔ شک آن عمومی عالی منزلت بفراست فطری و دانش
ذاتی تفرس حال آن بیدولت بدنهاد کرده بمقتضای این مضمون بیت که از بیدولتان بگریز چون
تیر + وطن بکوی صاحب دولتان گیر + خود را بدان سمت انداخته باشند الا عقل چگونه تجویز کند که با وجود
حق شناسی خداوانی حقوق تربیتهای رعایتهای حضرت بادشاه خلد آرامگاه مرعی نداشته
بیسابقهٔ سببی از دایرهٔ ارادت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت گردند شاید

که اهل حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلودهٔ غبار چنین امر ذمیمه که مخالف طریق دینداریست باشد که
اکنون بعنایت ایزد ذوالجلال هنگام نشو و نمای ریاحین آرزو بمنستان خاطر خیرخواهان این خاندان خلد
بنیانست و تائیدات آسمانی بحال فرخ مآل شامل و فیوضات مقاصد بانی بزرگوار فرخنده آثار باد اصل تفصیل
آنکه عمدهٔ خوانین نجیع مقدار مرتبت شکر و سپاس وی ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع یابد روانه
درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیده حق بین را بنور جمال همایون منور خواهند گردانید جمیع الفضول
با حقیقت شناس جهه عروس ارادت و عقیدت آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی از خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر
باقبح ترین وجهی نموده تحریض و ترغیب آن نمودند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدانسو واقع شود
دلاوران لشکر ظفر پیکر را تشنی انجمت اتفاق افتد از انجا که ضمیر منیر قدسی مرآت حقیقت نماست این معنی را
جائز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب نادم گردانیده کیفیت نسبت قوی ارادهٔ مستوی آن گرامی و بادیه
نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد توقع چنانست که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال شرانگیز خایان نامعامله
فهم نکرده بشیوهٔ ژرف نگهان و دوربین تارک معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه
اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند انشاء الله تعالی پس از ادراک همایون ملازمت بنوعی بهای
شاهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام سائر مهمات ممالک بی دولت عظمی
بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتیکه در حوصلهٔ تصور خلائق و توقع آن برگزیده شمائل نگنجد بابراز
خواهد پیوست اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق الهی رهنمون راه صواب شعار چون فرمان هدایت بنیان
و منشور عنایت نشان به بهرام خان که مست جام غرور و جاه و دولت بود رسید انجا که لذت خودکامی خودرایی
بر مذاق طبع کج بحث رست آینهٔ شناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت
خفته بختی و غنوده دلی بیشتر در نشیب ضلالت و گو غوایت فرو رفته جوابی که در خور قبول خداوندان خرد و
شایان شایان الاقتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر

خویش مهیا ساخت نقل نامهٔ بهرام خان گلدستهٔ چمن داد و مجموعهٔ ریاحین اتحاد یعنی نامهٔ عنبر شمامه رقم زدهٔ خامهٔ گوهر فشان نشیان نشان عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری مسند آرای بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجهٔ خواقین بلند مکان نقاوهٔ دودمان عرش نشان جهاندار سلطان رفرخنده ترین احیان شرف ورود ارزانی داشت و بر فحاوی و مطاوی آن آگهی دست داد بیت شکر گویم بهر چه از در اوست کان و هر بنده را که در خور اوست + الحمد لله و المنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله سائر شیونات کونی را چنانچه باید در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی ارادهٔ لم یزلی انجام می بخشد و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری و بمرتبهٔ از مراتب خاص گردانیده تشریفیکه سزاوار بالائش باشد کرامت میفرماید بحکم تُؤتِی المُلکَ مَن تَشَاءُ کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمانفرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید و بفرمان تَنزِعُ المُلکَ مِمَّن تَشَاءُ کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی فرود آدیم غبرا انداز د بیت مرا و را رسد کبریا و منی + که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی + این نیازمند درگاه قدس کبریائی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دار العمل گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد بردن یا مستدعی طریقهٔ خلافت بودن من نیازمند و برگزیدهای درگاه احدیت را بحقارت استحقار نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص طینت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد درین صورت نامهٔ اسبهل ترین نمط که اصلا سزاوار حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و مرتکب ادا های سماجت انگیز که مکروه طبع اولوا الالباب ست بودن از آن سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر ارتکاب اینچنین امر ناملایم که مبدای خرابی خلائق و منشای تخریب بنیان علائق و ودیعت ازانست که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن ندارند خود اصلاح میش

مسندآرایان بساط فرهنگ و فهم اعتباری ندارد چه پیداست که کار این دار الانقلاب پیوسته بیک وتیره
پذیرای نظم و نسق بودن بسیم آیین و دوره اقتضا نمیکند و ارادت ازلی را که محول احوال کائنات است پس از
چندگاه قوانین کهن بر هم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوهٔ عزیمت برین تقدیر طریقهٔ برگزیدهٔ آنست
که برخلاف ماضی محرک سلسلهٔ تودد و وفاق که پسندیده ترین ارباب معاش ست بوده چمنستان
خلت و وداد را آب یاری مع افقت و موافقت تازه سیرابی داشته باشند و سلوکیکه فیما بین شاهان والاقتدار
زیباست مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر عنایات آلهی اگر چون شیر ژیان و پیل دمان
بسوی مخالف دستی آغاز کرده معرکهٔ تیر و تبر تحمل میکیسلاند از روی یگانگی ضمیمهٔ لشکر خود ساخته هنگام کار
از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خان طرح توده
خواهان مراتب اتحاد ست لهذا بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام
سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد نهضت رایات عالیات جهان کشای
جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر چون جهاندار شاه گیتی ستان از مضمون
نامهٔ بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیهٔ غوایت
بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سخط طیش بتموج گرائید لهذا تنبیه و تادیب آن بر
شوم بخت و گوشمال همراهان گمراهش وجه همت گردون نهمت مستحکم ساخته تهیهٔ اسباب رزم و مواد پیکار توجه
گیتی ستانی برگماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه منشور قضا تأثیر بولایات
سرحد ممالک خویش صادر کرد و پس از آنکه سامان این مهم و سرانجام این یساق مطابق تجویز اولیای
دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کارآگاه حسن تمام پذیرفت بفرمود تا دراوان نصرت آگین و ساعات
ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای سما سیر افراشتند و کوس تندر خروش که از صدمهٔ صدایش
سینهٔ سکندری میشگافت و زهرهٔ اسد صحرای سبز مینای سپهر میگداخت بلند آوازه گردانید

وخود بقاعدهٔ کیقباد و قانون فریدونی بر گلگون باد پای آهن سم که بیک جولان فراز کرهٔ اثیر میتوانست شد
برآمده با سپاه بیقیاس فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی

نهضت فرمود مثنوی
شهنشه سوی عدا رفت بیرون | بفالی چون رخ نیکو همایون
سپهداران علم بالا کشیدند | دلیران رخت بر صحرا کشیدند
نفیر جاوشان از دور و نزدیک
زگیتی چشم بد را کرد مهجور | غریو کوسها از کوه تا میل | گرفته کوه و صحرا میل در میل

منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل آن بهرام بخبر خبر بردند آن غنوده بخت بسکه مست بادهٔ غرور بود به پشت گرمی هشتی بد بر گلگون کوکب کنایه از لشکر ادبار پیکر او دست با قامت سوم آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی بخشش نشان میداد در غایت پردلی تهور از مقر خود حرکت نموده طریقهٔ مسابقت بکار برده آئین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت و برافراشت و مکانی از بهر یادرد گاه تعین کرده بشیوه ارباب تجلد در جای صف بنشست چون جهاندار نیا فیروز جنگ بر زمین مصاف قرین شد باز بکاشغی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت چهره برافروخت و باآئین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ شب بیاراست سران سپاه فیروزی اثر و نصیریان نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهداران بلند اقبال تحریض و ترغیب و بندی عسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلهی پرداخت چون شهسوار یکه تاز خورشید بر نقرهٔ خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل سپر هیبت زنگه روز جاه لشکری کرد شاه پیل پشت گردون اقبال خصم گیر باراده تسخیر ملک ممالک روتق خود و گوشمال مخالف ملت اشتمال بر شبرنگ باد پا جهان پیما
نظم کوه پیکری صرصر تگی هامون گذار + نقرهٔ خنگی آهنی سم شهب عنبر غبار + پشت و پیشانی و دنبال و سر ساق و سمش + کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار + برآمده در میدان مردافگنی چون شیر ژیان پیل هیکل با فتح و ظفر همعنان و آمد و افواج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان کاندار و قاعده شناسان دنیا بیین تیار

تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود و هنگام رزم را از الویهٔ الوان ظفرنشان روکش نسیم بهار گردانید و خود در دل قلب چون کوه قائم و چون زمین ثابت بوده روز بازار دار و گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان نیز صفها بدستور دلاوران نبردآزما آراسته در میدان معرکه جوئی و کام طلبی قیام ورزید بیت دو لشکر برابر شد آراسته + شد آرزوها پاک برخاسته + بیکبار از طرفین کوسهای روئین کام چون رعدهای کوه شگاف زده زهره‌های روئین تنان آب کرد و بانگ گاودم سمندان پولاد سم در زیر هژبر منشان رستم جگر برقص آورد و قامت کمان کج نهاد در قبضهٔ قدراندازان راست قدم چون بروی خونین نگهان خم یافت و سفیر تیر که قاصد جانبازان بود از خانه برآمده بیجاها بسوی سینهٔ پردلان شتافت گرز گران سنگ بسا خون زنمروز گرم برتارک تافته مغز از کاسهٔ سر مردان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطرهٔ آب سان نگاه دور شده رود خون مانند جیحون از شریان شیردلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبرا چون لمعهٔ برق در سحاب پدید گشته و شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان در آن سرابگاه عافیت زره منهل دل پر جگران برده از تشنه لبی بر آسود گردان قوی گردن بکردار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش کشادند و بجام خون آشامی لنگر سلامت از سفینهٔ اجسام گسیخته در لجهٔ خون باهم آشنا گشتند دلاوران بسعی ماشطهٔ سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و طائر روان برنایان از نهیب چقماق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت و کوپال گران بر یال یلان خورده بند گردن گنده چون کرگدن در گشاد و کمند قوی بند مانند مار گنج بر سر سران نشسته در معمورهٔ عمر بنای ویرانی نهاد تن تازیان بور رنگ از بس شناور بحر خون برنگ گلگون گردید و صفیر زهمو تیر از سفالین پشتهٔ زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حملهٔ هژبر دلان که در آن معرکهٔ دار و گیر رو داد پهلوی تور تری در شکست و از صدمت صدای گورکه کوه شکوه روئین تن تا فرق زمین از جا برفت

| | | | |
|---|---|---|---|
| مثنوی چنان گرم شد آتش کارزار | که از نعل اسپان برآمد شرار | تتق تنگ کمان رفت در مغز کوه | [illegible] |

فشافش کنان تیر بر هر گروه | زشوریدن نالهٔ کرنای | برافتاد تپ لرزه بر دست و پای
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک | ز غریدن ژنده پیلان مست
گروه گروهی هزبران شکست

جهاندار شاه جهانجو دران مصاف محشر نمون و معرکهٔ قیامت آزمون شعلهٔ تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار بو رگیتی نورد بر انگیخت و بگردار شیر گرسنه بر قلب خصم رزم خصال حمله آورده تیغ خارا شگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد و آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمهٔ زه جاری شد و کمان بر بازوی

خدنگ در آغوش | دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست او تیغ الماس گون
بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی | نشد بر تنی تا نه پرداختش
زدی بر سری تا نینداختش | بهر جا که شمشیر او کار کرد | یکی را دو کرد و دو را چار کرد

تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس تافت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیر یابان از گوشه برآمده برکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید لاجرم بهرام خان جان بقبضهٔ بهرامیش تسلیم نموده برهنمونی خنجر راست زبان بسوی گورستان بازگشت و سپاه شهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید بیت

هزیمت برافتاد بدخواه را | جهان داد شاهی جهان شاه را | جهاندار شاه بیدار بخت بتائید

آسمانی و قلاوزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را بو آرق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنائم اموال را بر جانبازان معرکهٔ اخلاص ارزانی فرموده سایهٔ رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترد و استمالت احوال جمهور سکنهٔ آن بلاد نموده عنان عزیمت را بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بوده منعطف ساخت و در غایت سرفرازی و سربلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت

باده کامرانی و سرور بجام جمعیت حضور پیمودن گرفت مثنوی چو بر دشمنان شاه شد کامگار + شد از فرخی کارش چون نگار + بشکر خدا روی بر خاک سود + که فتح از خدا آمدش در وجود + بسی کرد آفرین داور خویش را + بسی گنجها داد درویش را + جهان را از دشمن تهی کرد جای + بآرامش و رامش آورد پای +

## عطر آگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم رشک بنان خلخی و فرخاری

راست روان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود پسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و هم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده در حینیکه سپهر سیه گلیم با بهرام خان باسترداد مواهب و عطایای خویش کوشیده دشنهٔ بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند هستی به نشیب نیستی انداخت سائر متعلقانش بسبب رو داد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوئی افتادند زن مذکوره از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل بر آمده با صبیهٔ خود را بگوشهٔ امن انداخت و مانند پردگیان ستر عفت سر کلاه نام و ننگ از دست نهشته بقانون متواریان سراوقات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طائفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از انجا که بنی بشر در اکتساب فنون آبا و شیون اجداد خویش بی اختیار است احیای سنت نیاگان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فائز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده بدانسان بلبل هزار نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سائر مقامات سیر کرده هادی راه روان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان آمد بشکر خنده از جان شیرین شور انگیختی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان و بچهره آفت گل چمن دل آسمان ناهید بر شعلهٔ آواز گلو سوزش چون مرغ مستان کباب و آفتاب مانند مغ پارسی آتش رخسارش را بپرستید عقیقین خطوط چشم سیهش چون رشتهٔ جزع یمانی دلفریبی ماه و خور میکرد گردش

نگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر مینمود مثنوی

شکاری ز روحانیان ساختی
بهر ناوک غمزه کانداختی

لب او چه لب شور بازارها
در و قند و شکر بخروارها

گلی بود در بوستان ناشگفت
همان نرگسی در چمن نیم خفت

نسفته دری دست ناکرده بود
می لعل در جام ناخورده بود

مادرش چون آن غنچهٔ ناشگفته و دُر ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و بسا زنکوئیها پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والا گوهری میجست و چندانکه در راه پژوهش قدم زد مشتری سزاوار پیوند آنماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیداریکی را از منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت و در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامگار سریر آرای سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته مژدهٔ چنین دولت غیر مترصد بزبانش حواله فرمود فرستاده چون هدهد ببارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهی است که بلبش چون عیسی مردهٔ صدساله را جان می بخشد و طرهٔ سمن سایش بر نافهٔ ختن و تاتار آهو میگیرد غنچه در چمن بوی پای بوسش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق نظارهٔ گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند به بی بصری و بخود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را بارخش سنجیده دران داند که پلهٔ اش از سبکباری بگردون رسد مثنوی

چو زلفش درآید ببازیگری
بدام آورد پای کبک دری

به بند د جهانرا بیک موی خویش
چو برقع براندازد از روی خویش

زنخ را چو بر سازد از زلف بند
بیک موکشد ماه را بر زمین

چو بر سر کشد گیسوی عنبرین
بآب معین درآرد کمند

با اینهمه در علم موسیقی معلمیت اول و فلاطونیت ثانی به لحن دلکش طائران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان دشت پیما را بزنجیر کشد چون چنگ را بزانو نهد جهانی را دل بچنگ آرد و چون زخمه برگ عود زند زهره را بسان عود بر آتش حسرت سوزد

مثنوی

اگر زاهدی باشد از خاره سنگ
درآرد برقصش بیک بانگ چنگ
چو ساقی بود می نباشد حرام

سه روحانی بالفتح منسوب بروح که نسیم آسایش و تازگی باشد و بالضم منسوب بروح و از مقوله روح و جان باشد ۱۲ منه اینجا مراد از روحانیان خاصه مراد از فرشتگان است ۱۲

چو مطرب بشود نوش ریز در جام + همانا از بدو ایجاد این بزمگه کون و فساد هیچ پری پیکر با اینهمه لطف
سیرت و حسن صورت بر تختهٔ هستی رقم وجود نه پذیرفته بیتا مله تکلف کریمه لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ
در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه نیکوئی گوهرش از بحر نجتبا رسیت و از عصمت و پارسائی
بمرتبهٔ بهره مند آمده که دلیرانه بروی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم ست و بسهو دست بر دامن گل نزند که او
بازار نشین است مثنوی جز آئینه کسی کم دید رویش + بجز شانه کسی نگشوده مویش + جمال او زگل دامن
کشیده + که پیراهن زبد نامی دریده + انجنین گوهر ثمین سرو نو آئین بجز شاه سکندر نگشوده سزاوار دیگری
نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک ازدواج کشیدن تفویض فرماید مادرش اینمعنی را صرف روزگار
خود دانسته با تعلق بوالهٔ درگاه والا سازد جهاندارشاه بمجرد استماع این حکایت دولت انگیز سررشتهٔ شکیب از
دست داده یکی را از عمدهای دولت خود با فراوان تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت
و آنقدر که در حوصله نگنجد اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح
استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی مرتبت رسید و بعنوانیکه پسندیدهٔ
ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش اینمعنی را واسطهٔ رفعت پایهٔ خویش پنداشته آن ماه خرد فریب را در هودج
زرنگار نشانده روانهٔ درگاه جهاندارشاه ساخت و از اسپ و اسباب و اقمشه و امتعه و پرستاران پریشمائل بقیاس
برگ و نوای خویشتن سبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون هودج بحرم خانهٔ خسروی فائز گشت جهاندارشاه
که تشنه لب سرابگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست از دامان تحمل گسیخته بدان شتافت و
بدو از صبا نقاب از رخ آن گل کشاد گلی دید نادیدهٔ آفت خزان و ماهی یافت بری از کلف نقصان جادو نگهی با وجین
نگاه کشور دلها تاراج کرده و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج روآورده ادا فهمی که بی تحرک لب از لوح جبین
راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهربند نطق بر نیامده که او با صورت مدعا آشنا میشد و آداب شناسی
که بحفظ سررشتهٔ ادب یک نظر از حصار بند مژه بیرون نمی فرستاد و با وجود طبع آستن هزاران معنی بکر بی خواهش

مشتری طلعت از سخن رانی چون عقیم معطل میداشت شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن شاه شاهدان چون موم بر آتش از خود رفت آن پری پرکار چون دانست که صید بزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده خود را بر در استغنا زد و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ فرو هشت جهاندار شاه بعنوان نیازمندان بیخویشتن لابه گری و تملق سر کرده بران داشت که ما چون زهره آهنگ عشاق راست کرده بنواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و به رگ چنگ سر ناخن نزده آنچنان بخروش آورد که شاه بی ساغر مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرد و بخت بسوی کامرانی نشست و بهجت گل چیدن از باغ مراد آستین نور دیده دامن بکمر زد آن گلبن گلستان رعنائی از بهجت هراس مند گردیده بسان شاخ گل از نسیم بلرزه درآمد شاه دانا چون آن محبوب خلوتگاه خوبی را که هنوز گل نادیده بلبل بود دبیناک یافت بتجاهل بوزش صراحی را در پیشش بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی خرامی درگذشته در خدمت شاه کامجو رام گردد و ساتگین چون مافی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد او نیز عقدهٔ وحشت از سر رشتهٔ خاطر برداشته بیحجابانه گرمجوشی درآمده غنچه سینه‌اش میل شگفتن نمود از بیحجابی باده بار دیگر گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری او نمود مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| چنان باده در نازنین ره یافت | که او شرم را دست کوتاه یافت | بافسونگری چنگ را برگرفت |
| فسونش به دیو و پری در گرفت | ازان نغمه کاندر پری خانه شد | سلیمان پری وار دیوانه شد |

چون آن پری رخ پری کردار بافسون شیشه رام شده مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه‌دان نخست لب را بلب برابر آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد به کوتاه عنانی و سبک کالی مهمیز زد و حریف نوآموز را به نرمتازی سیب داده یکبار رنوند فولاد سم را در بر که نقرهٔ خام بجوی آورده چپت در میدان مباشرت گوی کامرانی در ربرد و پستهٔ چرب مغز بسته دهان را بضرب دشنهٔ زومین نژاد خندان گردانید مثنوی

مراد از آلت تناسل ۱۲ مراد از اندام نهانی ۱۲

| | | |
|---|---|---|
| شه چو از نقش چین پرند گشاد | قفل زرین ز درج بسد کشاد | گوهرش را بمهر خود بگذاشت |
| مهر گوهر ز گنجدان برداشت | دُر ناسفته را بمرجان سفت | مرغ بیدار گشت و ماهی خفت |

## تیره شدن بهرور بانو از انبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهرهٔ گلناری و بسر بصحرا نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن بهمنفسی ناله و زاری

بهرور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بی مزاحمت انباز و مساهمت اتباع مراغهٔ ناز کرده لوای محبوبی می افراشت از حدوث این مقدمه راحت سوز چون مار سرکوفته بر خود بپیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب میسپرد و شتاب در پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده دندان بر جگر نهاد و بجهت آنکه دمی فریبی درکار خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت قضارا سبزان چمن در آن روز از غایت تر دماغی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از مینای سرو فرشتهٔ بلند رسانیده در آغوش عندلیب چو دلپسند بیامیخته و از معاینهٔ این حال زهر از چشم بانوی جهان بچکید و از نباد بیدماغی یا چین طره اش تاتار گردید بحتی از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بدانسان نگاه گرم و قهر بر روی چمن کرد که گل از مینای کی مسان غنچه لب از خنده بار بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظارهٔ سرو چون مرغ مسیح از روی دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار جوی گلی پای صبا در دامان نسرین بپیچید و سوسن که از تیز زبانی بدیهه خوانی مینمود چون شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن بکردار صرصر و سموم چمن سوز شد و لب جداول چون لب داشنان بیوست اندوز گشت قمری

| | | |
|---|---|---|
| چنان رنگش بگردید و ز جا شد | که یک تار زلف از هم جدا شد | ز جنبش باغ زهرآلود گشت |
| نسیم اندر دماغش دودی گشت | | |

چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر بیت الحزن گردید و غنچهٔ طبعش تر بوی از شگفتگی نیافت از انجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گره غم غنچهٔ دل

گلبنت از بهار محزون باشد ۱۲ ... آمدن سخن ... ای زنده شدن ۱۲

بگشاید اتفاقاً سیرکنان برلب چشمه سارشی رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون باده طرب بخش و نشاط افشان و حوالیش سبزهٔ تر چون فرش پرنیان گسترده و در میان ریاحین سطرا گلهای رنگارنگ شگفته مثنوی

چشمهٔ افروخته چون آفتاب
خضر چو خضر آتشش ندیده بخواب

جلوه گر از جملهٔ گلها شمال
گل شکر از شاخ گیاها غزال

دران منزل دلنشین تنها نشستن و مونس غم خود بودن و راز خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی افراختند و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم دران محفل طرح سکون انداخت و جمعی را از لشکریان فرادشه درچادر بام برپاس موکل گماشت و گوش و گردن از لعل و در تهی کرده و از پیرایهٔ سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش بتسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در اندک ایام از لبس آلم و تحسر بسان رشتهٔ سبحه باریک شد و بکردار حصیر طریقهٔ خاکساری را پذیره گشت اما ازانجا که دل در گرو شاه داشت با وجود شکر ریزی شیرین آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون میریختی و از غایت غیرت با تنهائی درساخته با آتش اندوه میسوختی مثنوی

گهی با بخت خود در جنگ میبود
گه از جور فلک دلتنگ میبود

به تنهائی نشسته در شب تار
همه شب تا سحر بگریستی زار

شبش تا صبحگاه این کار بودی
بروزش کار بس دشوار بودی

گهی در دشت بودی گاه در کوه
جنیبت را برون راندی ز انبوه

شبانگه باز گشتی سوی خانه
نشستی هم بآئین شبانه

## آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سر دفتر شیرین لبان آفاق و ارسال نامهٔ پرسش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق

**بیت** از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه | انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

سوگند بدان سلسلهٔ سمن سای که بر شکنش بند سراپای دل دیوانهٔ مستست تا دیدهٔ خون پالا از تماشای چمن چهرهٔ بهار فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غریق خونست و از بس اشک ریزی سی شنگ افزای آب عمان روکش دجله و جیحون صبا گواه و ستاره آگاه است که بی گل نسیم غنچه پیرسحر چه خندها که نزد و بیکسیم بوا هر شب چه گریه ها که نکند اگر راز تره زبان عالم قصهٔ پرویز و ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی آن جریده روان ها محبت

**مصرع** شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست + بعیانکه بتکلف غمیکه درین دروزه حرمان من آوارهٔ دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام سختی[1] زان ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده **فرد** بر شمع نرفت از اثر آتش دل سوز + آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت + مرا از ان نرگس جادو نگهت هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابروی کجباز گزیده چنین بخون من یکبار بر خیزد و اگر باعث اینهمه کیش استغنا گزیدن یا قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایستهٔ قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت نباشد و بهیچ رو رخنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرآت خیال تماشای محبت تست نقش دوستی هر بی سر و پا دران سمت ارتسام نپذیرد و صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم نه چنان نگین زیر فرمان قهرمان عشق تست که غیر را دران محل تصرف باشد **رباعی** عشقت نه سریست که از سر بشود

| | |
|---|---|
| مهرت نه عارضیست کز جا بشود | عشق تو در ضمیرم مهر تو در دلم |
| با شیر اندر آمد و با جان بدر شود | |

بهر تقدیر بحکم آنکه **ع** عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی + بیگناهی خود را محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ایم و نقش خودپسندی را از لوح خاطر آب دیده

[1]: یعنی دشواری ۱۲

شسته اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بلسان پر پروانه در نقطه آتش مانند سپند دانه سوخته آتش سینه نشست بچون و چرانه پیچیده از سر ستیزه برخیزی و آیین رعونت و شیوه جفا رها کرده بتماشای چشمه روان چشمم آن شمشاد سهی فریبا در خرام آری **فرد** چشمه چشمم را ای گل خندان دریاب + که بامید تو خوش آب و انی دارد + یکی بیا و بنگر که بتمنای دیدارت درین دو روز چگونه چون ماه کاسته ام و در آرزوی ویت بلسان نال زار و ضعیف گشته ام اگر نسیم عنایت بر نم بچه بسان فی باب بحجز در بانم و اگر مور پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم خبر بنطق باز نتوان یافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت بیت از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست + ورنه از ضعف در ینجا اثری نیست که نیست + خدا را خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنم و بدین حال چسان نفس زنم یارب آن گل رخسار را خصلت موم آسا پذیرای خاک گشته شکسته دل ما مهیای مهر است که تا دود آن آتش خشمت که خرمن خاطر خسته نشست بزلال لطف که لطیفه الیست روح افزا سبد دل شود **فرد** عمار بدالیلی راکه مهر و ماه در خدایا در دل ندارش که بر مجنون گذار آرد + زیاده برین کلک مشکین رو بستان دود دلم چون کلالهٔ آتشکین گشته چه تواند بنگاشت نقش لیسحن بهر بانو سو تحال خویش در کارگه تبیین بر سبیل مرز ایما بذریعه تحریر جواب منشور الابیات چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت + حقوق خدمت با عوض کردی کرامت + بنوک خامه قم کرده سلام مرا + که کار نامه گردون دبیر قسمت + نگویم از سر دل بسهو کردی یاد + که در حساب خرد نیست سهو قلمت + منشور والا نگاشته کلک عنایت سلک چند بوزمین زبان که از هر حرفش ایحه غریب نوازی مشام جان با نبایز فائز شد بسان هما از اوج کرامت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت و سایه رفیع رفعت بر مفرق این گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت این خاکسار خود قطعا قابل چنین نعم ازش غیر مترصد نبود لیکن از آنجا که

ابر نیز ۱۲ ملک ای
فهم سر تو ۱۲ ملک
بنید ۰ کلاش کلبند
جا دوگری گویند ۱۲
عه ذباب بضم
و ذال معجمه و ها دو و
مگس را گویند ۱۲ ... درین
فقره بیان ضعف خود
میکند ۱۲ شه ای از تیم
بنخش سن
... نیاز
... لیحن
... ۱۲ عه
... ای
... جان
... ۱۲ ای
... ۱۲ سر
... ۱۲ عه
... ۱۲ عه
... ای
... ای

فصل بهار بر گل و خار یک نیره مبذول بودن و فیض سحاب بر باغ و بیدا بر نهج عام فائز شدن شیوهٔ
عزیزی و شمیمه جبلیست اگر آن شاه گردون سریر ثریا جاه این کمترین ذره را که از بس خاکساری
عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد آفتاب صفت مشمول عواطف مخصوص
مراحم فرماید از خرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرع شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را + ورازای این
خاکسار نوازیها غیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیه چابک خرامان جادهٔ خیرسگالیست ازدست
این مسکین دگر چه می آید فرد چون سد منشور عزت ز آسمان عز و جاه + خاکیان را جز دعا گوئی چه یارای
جواب نکتهٔ چند بعنی بر شکایت هجران و مومی بر شکایت حرمان که ابراز آن محض بدل عنایت
در حق من پی سپر صحرای اندوه و المست نوک ریز قلم نوازش رقم که بابک صریرش جان علیم
مریم زندگی بخش سپرده جانان سر نگاه بیکسی و افتقار است گشته بود واسطهٔ افتخار این هیچمقدار شد
شاها جهان پناها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب سرابستان ناکامی
نه از راه گستاخی و نهج استغنا ست بلکه بجهت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس اقبال طریقه
تسلیم است چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه ع پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد + آنحضرت را تازه
سودای جادو خیال در سر پدید آمد و چمن بهار فریب جنس ابر رحمت اغیار تماشا فرمودن از طرهٔ مشک
افشانش که هر تار قدر صد نافهٔ تاتار شکسته مشام معطر ساختن و از حدیقهٔ جمالش گلهای نظاره چیدن بر خاطر
ضمیر اقدس جا کرده خود را محل محفل همایون داشتن و آخر کار ر رقابت انگشت نما بودن عشق شرف منتقص ساختن
مخالف آئین پرستاری و منافی شیوهٔ رضاجوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گر بین بسان لاله سوخته
دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی مسکینی پا بدامان کوه کشیده و دست بگریبان خویش زده درین صورت بصحرا
بودن و دشت و کوه پیمودن این سرنگون ناکامی لابد با مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون ربطی
داشته خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را + که سر بکوه و بیابان تو داده ما را این آن دلم بسکه

تا آشنای مزاج و بهر ناشناسای منهج روزگار ست مغرور نسبت محبت شده میخواست در بنیاد از راه جناب
مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق شروهی خویش دلیل قاطع و برهان ساطع
بگذراند در صورتیکه طراز استحسان بر آستین جمال حسن وقوع پذیرد گستاخانه با قامت رسوم مناظره پرداخته سخن را
بر کرسی نشاند اما عقل اندازه شناس خصومت نفرموده که مخالف قانون ادب ره رود و از حد ادب تجاوز کرده از
دائرهٔ تسلیم خارج افتد نظم گفتگو آئین درویشی نبود + ورنه با تو ماجراها داشتیم + نکهت ارفت و شکایت کس
نکرد + جانب حرمت فرو نگذاشتیم + بلی این همه نتیجهٔ تقسیم ازلیست که یکی بیرون نیکه در راه مهر و وفا بمنزله پا شود
همه تن تسلیم شده باشد از بادهٔ امید بوئی نشنیده بخون جگر با شتاب بشکند و ساغر تمنائیش لب نیز بشو آب سرشک
خوناب دل آلوده و دیگری فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی
روزگار دستان شعار جام بخت مالامال می مقصود بکف آرد فرد جام می و خون دل هر یک بکسی دادند + در
دائرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد + اکنون نصیبهٔ ازل خرسند بوده همه تن متصور لقای همایون شاه دان و شب همه
چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم دلا خندانم مهر جان محبت در دل خرابم بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر
روح نوازت همواره مردمک آسا در دیدهٔ پر آبم جلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز
چنانست که این خاک نشین کوی کربت را چندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده از کشمکش این شبهای
رستگاری بخشند و از بار نوازشهای زبانی بیکبار سبک ساخته از تکلیف بیابیائی هر روزه معاف سازند تا بطوع دل
در گوشهٔ تنهائی تن بناکامی در داده یکبارگی اندازهٔ تمنای خاطر دست از سر چشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک و
صحرا سر و لاله دار از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود خالی کند زیاده بر این
در بادیهٔ ابرام قدم سپردن منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت زبان آور است غنچه سان لب از نطق
با دبست با مشک طرهٔ تاتاری بسان تخ ربیع نسیم بهاری گره کشای طبع طرب آگین و لا باده پیاله از بخت
بد خواه و حلهٔ طراز ماند جام لاله از طل سپهر ام از مراد تهی و سرنگون بماند قوت بمداد شاه نزد بهر پایه نو

چون خاقان خسرو کیش برین مضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشوه ریز آگهی یافت
پایش از رکاب استقلال در شد و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و دلداریش سبک ساخت بصوابدید
دل چون شهسوار مهر تنها بدان بهشت خلد زینت شتافت و بلسان با دم صبح بر سروقت آن گلبن حجلهٔ دلبری
رسیده گره گشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند گردانیده چهره را
از سبزهٔ عنبر بوی جعد مرزنجوش وشش و سرمایهٔ بصارت افزون ساخت و از مشاهدهٔ حال حسرت مآل
آن غزال وحشت و لربائی طرفه اثری در دل شاه پدید آمد لولوی شاهوار از صدف دیدهٔ همچشم نیسان دامن
در جیب آستین سخت در چینیکه خسرو سایهٔ اقبال بر سر آن سرو جویبار جمال گسترد او را دید چون صبح تن بکسوت
کافوری داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از غازه و وسمه مبرا گشته و سرمهٔ ابسان اشک از
چشم انداخته و گوش و گردن را از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته شنوی تهی از حلهای اطلس دوش

| | | |
|---|---|---|
| سبک از دانهای گوهر گوش | معرا عارض از زربفت برقع | معطل گردن از طوق مرصع |
| بزیر پهلو از خاکش نهالین | عذار نازکش از خشت بالین | با آنهمه در غایت خشوع و نهایت |

خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته به تسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل مرفت باطل از اشک نسرین
و سرشک عقیقینش سبحه سان دانه دانه برشتهٔ مژگان منتظم دید خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل
در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات باریده و اداهای شاهانه که در قانون
نیازمندی سخت نایاب بود بکار برده منهج در آفتاب مجازی آن ماه استاد که سایهٔ هما فرق همایونش بپای نازنین
افتاده بلی بهترین رسم کارگاه عشق ع رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است * بهر و ربانو بسکه فراست کامل و دانش
والا داشت معنی بغرند عار راه برده از قصی غایت ادب آب تشویر فرو رفت و آنچنانکه شایستهٔ طریق
خرده دانی و خودشناسی ست در پیش گیهان خدیو نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از سپهر
استکمال مراتب منت گرد بگشت و فاخته وار زبان را بر سر و سپاس صفیر سنج ساخته بطاعت حطیم تسلیم

نهاد و چون سایه بدنبال شاه شده بسبیل صلح راه پذیر گشت و بقیه عمر از میکده مراد در خمخانه امید به پیمایی مقصود
بوده بمنتهای کامرانی و قصوای آمال که شتابندگان عرصه گیتی را احاطه حیات و ذخیرهٔ زندگانی بیکتر از ان نباشد پیوست

لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه درین خمخانه خراب اساس
و خرامیدن او بچمن زار جنت و برگرفتن جام طهور از دست ساقی رحمت و نثار
نمودن بهره ور با نو نقد روان در راه مرحله پیمای آخرت بفتوای عشق آسمان همت

ازانجا که درین دامگاه دمدمه آگین مرحله ابله فریب بمقتضای انقلاب هر دوّار و حرکت سپهر
پر حیلت کجرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرورنشینان ثبات عمر نااستوار که چون سوار آب
قصر وجودشان بیادی برپاست اگرچه کسری و قباد ست آخر از دنیا برخاستن و علائق حواس کم و فنا
بریده و روابط بیکه هیولانی گسسته یکسانه بار عمل بر دوش یکشوه بتماشا شتافتن از قوانین مستمره و مراسم
مستقره دیوان اوست و مهران سرابستان خاک را ازین شیوه رشکده هست اساس تهیدست و برهنه پا
بصحرای عدم نهادن و از مشغلهٔ هوا و هوس بسبیل اضطرار بیرون جستن بخلوتگاه فنا افراختن از متحتمات
عالم امکانست فلک تا خاست تا بساط هستی جهاندار شاه جم شکوه نو دیده نور دیده در کار جهان زد و آنچنان سر و
سرکش چمنستان سروری از صرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را بخارستان تبدیل و جهاندار شاه عاقبت محمود
از راه دیده وری و ال و بیداری منتظر ندای کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ گوش کرده و جمال کریمه کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا
وَجْهَهُ مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاده و بوار آگاه و درون نان بیدار باطن تهیهٔ اسباب رحیل پرداخته
ولیعهد و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر مقتضای مراتب وصایا مقصور گردانیده گفت

بالکسر جاری کردن ۱۲

هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن * بیوفائی دهر سفله مزاج و بیمهری گردون و بی ثباتی عمر
آب سیر باد سوار را بالفرض که پیش ازین از ممر غفلت نوخیزی و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر
و حاشیهٔ خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان

سعادتمند پندپذیر از قواعد کسبی و کسب عملی که رهنمون کوی سعادت ابدی بهره مباش نخست
که بار گران امانت برگردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از
ترکتاز گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه نشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را زیان دارد
و درین سیمیاخانه که عدمیت وجود نما بدانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جای راستان و امانت
از لوث کشمکش دست کسان منزه گردد و عارض عروس ملک را بغازهٔ عدل و گلگونهٔ داد
آرایشی تازه ده که هر آینه این معنی اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول
سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست تربیت از حال ارباب تیغ که کشت کشور
جز به آبش سبز نتوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ را یگان شمردن تیغداران را چون تیر بر تاب کردن
همانا برهان این بهر بیت مثنوی شهر و سپه را چو شوی نیکخواه * نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
مملکت از عدل بود پایدار * کار تو از عدل بگیرد قرار * عدل دهد کار جهان را نظام *
گفتم اگر گوش کنی والسلام * پس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند بنقوش نصائح دلپذیر مزین گردانید
و ولایت را بزیر نگینش و عنان مملکت را بقبضهٔ قهرمانیش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر
خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر زواهر وصایا ارزانی داشته خوشنودی
بخواست پس بهره را بنور ابو داع بازپسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرده
ازین دار دلگیر و سرای غرور و تزویر کوس رحیل کوفته به فسحت آباد فردوس انتهاض فرمود هر بار
اگرچه در بدو حال از حدوث این حادثهٔ جانکاه و سنوح چنین سانحهٔ دلسوز مبتلای دام حیرت و اسیر
سلسلهٔ حسرت گشته از قرابهٔ چشم و شیشهٔ دیده قطرهٔ چند از گلاب اشک برخ آن گرامی ریاض جنت
ریخت و آه آسمان شکاف انجم سوز ملطیکه از اثرش دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره می شد
از سینهٔ آذرگین برکشید مثنوی گریان شد و تلخ تلخ بگریست * بی گریهٔ تلخ در جهان کیست *

چندان ز غمش بمهر نالید * کز ناله او سپهر نالید * اما در آخر کار از انجا که از مایدهٔ
مهر بهرهٔ وافی داشت همت والا بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینهٔ محبت گذاشته از بهر تکمیل
مراسم مهر و وفا بتهیهٔ اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه وافی بکار برد و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان
کوی اتحاد است دماغ حال بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهانه رخت عروسی بر قامت خود راست کرده
و جامهٔ تن بغالیهٔ گونه گونه آراسته و آغشته ببالین جهاندار شاه آمده بی آنکه پروانه کردار پذیرای عار
اضطراب آلودهٔ ننگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر پایش نثار گردانیده رقم دوام
خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ سال و شهر مهر و وفا بر نگاشت کری فرد از صد سخن عشق
ندیدم خوشتر * یادگاری که درین گنبد دوار بماند * از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان
برخاست و غبار بر دامن زمین و زمان نشست بسکه درین ماتم سپهر کحلی خون بگریست کاسه اش از شفق چون
جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست تغابن برزد رخش چون قفای فلک نیلی
گشت بلکه بیننده را هم آن بیم در دل راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان این پردهٔ سپید و
پردهٔ سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس مینای پرنگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین هم بشکند مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| بگرفت فلک ستاره باری | بنشست جهان بسوگواری | آشوب قیامت از جهان خاست |
| شیون ز زمین و آسمان خاست | از ماتم شان جهان بجوشید | صد فتنه زمان زمان بجوشید |
| غم سوخت و بگان یگان را | ماتمکده شد جهان جهان را | اعیان حشم و اکابر امم بقانون |

پسندیده و آئین برگزیده تشکیل لوازم تجهیز و سر انجام اسباب جمیل آن سبک خرام عرصهٔ بقا جهت اداوی
بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور
و عنبر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ و ساز
سفر ناگزیر آن سرو ناز جویبار مهر و وفا و نورس نهال بستان ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود

مهیا گردانیده بیکبار سر و تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال ادوش بدوش هم همینی که از تشنادة
آن حال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خارا بچکید از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان برهنه سر
و امان سپهر بسوخت و جیب آفتاب تر گشت بخلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نو آئین
عملنا دره کار آن و منتهی علم محبت را بیک بنا مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم تمره ابنا
ویرانه آباد نما آن زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند اشورا
خردمند المحرچشم حقیقت بین دل بکشا تا بنگری که رشحهٔ جام اینما تکونوا یدرککم الموت بر ساغر هستی
روگان وجود چگونه ریخته است و پرویزان فلک چسان گرد عدم بر تارک حال همه نشینان
کون بیخته جهان قبض و بسطش چون نقطهٔ دهن و دائرهٔ میان لبریز هیچ و پیمان پر دور
سپهر چون زلف شاهد جعد زنگی شکن برشکن پیچ در پیچ بر فراخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان
گل برهانی پیدا و بر بی ثباتی جهان خوشخرامی عمر بنای حیات و مرور سپهر حجتی هویدا سرو آزاد و
راستی از کجروی آسمان پا در زنجیر و نسیم با همه لطیف جسمی سبکروحی از جور روزگار در دست
آب است

مثنوی

هر چرخ منازو هر نعیمش
طوفان بلاست در تنورش
اینجا همه رخت خانه سیل ست
برهیچ نظاره بند بودن
تو آبله پاسی و کاروان تیز

هیچ ست ببین نو و کهن را
هر صبح هیچ و هر نسیمش
اینجا شجری نشد برومند
دستان همه نوحهٔ رحیل ست
نیرنگ فنا ست پرده بشگاف
برخیز ازین کرانه برخیز
زین مرحله کوچ ناگزیر ست

تر هیچ پیچ خویشتن را
سیلاب غمست در سرورش
کش باد فنا ز پا نیفگند
تا چند فنا پسند بودن
سیمرغ بقا مجو ازین قاف
هر چند مقام دلپذیر ست

مبنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه ده معنی

که عطای نامتناهیش منزه از لوث حساب است

الحمد لله که این نگارنامهٔ محبت آگین که رشک فرمای نگارخانهٔ چین و کشش کارگاه فروردین ست بمددگاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه باشطهٔ طبع نارسِ من لوزهٔ گرگوی سخندانی و سخن آموز بزم نکته رانی را سر برگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی اگرچه پرورش پذیر ملاحت عهد هند حسن چشش ست بدین دست به پیرایهٔ پارسی و رائعهٔ دری آراسته در محافل جمال جلوهٔ استحسان اندبخشید و رسام خامهٔ خام دست من نا آشنای قوانین سخن سنجی اساما آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانهٔ شگفت را که از بس بالغ عیاری برکارنامهٔ نقاش چین خط خطامی کشید بدین رنگ رنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن به تکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت این حال بدیع سر تبیین پذیرفته بارتکاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد مثنوی

صد شکر که این نگارخانه
ناموس هزار پیکر است این
هر معنی از و چو آب در جو
هر برگ از و سبی بگفتار
آنرا که سری ز نکته دانیست
از من به بهار یادگار است

بگرفت نگار جادوانه
گل کرد ز من بهار دانش
هر نکته از و چو تاب در مو
این گل که درو هزار باغ است
داند که چه پرورش معانیست
زین بزم که روزگار ساقیست

بتخانهٔ هند را درست این
بستم به سخن نگار دانش
هر نقش از و گلیست پربار
آبش ز رطوبت دماغ است
این گل که به بوستان بهار است
گر من بروم ترانه باقیست

اکنون که این شاهد معنی را با چندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال پرند مداد بر صورت مهر فریبش فرو هشته در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردانم عالم را ستی نیست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت ع چرا که شرم همی آیدم ز کردهٔ خویش / به نشاطهٔ کلک تهی مغز

من مینوای جهان فضل و هنر بهنگام آرایش نو آئین پیکر از مفلسی نقد معانی بمنزلهٔ سلک گوهر و عقد لآلی ریزهٔ خزف و سوزش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصر که سیرچشمان مائدهٔ فیض سیراب لال منهل معنی توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون شود وتال بچه انجامد لیکن از انجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طبیعت علی الرغم جمعی سفله چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و تنگ ظرف که از بس نادرستی بسان گرگ و پلنگ بوستین ریغی و آهوگیری را سرمایهٔ هنر و فخر پندارند جز شیوهٔ مهربانی و پوست پوشی مغز بینی بظهور نرسد زیرا که با شیر سپهر پنجه بناشد و با پنجهٔ آفتاب ناخن نبود استظلال بظل ظلیل آن بزرگنشان خرده پوش کرده دیگر چون جرس لب بژژه درائی نگشوده سکوت بر نطق گزیده از انجا که خاموشی مرد دانا را واسطهٔ وقع و وقار است و نادان را وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل پند آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بران نهاد مثنوی سبیکار سے

مکن هیچ چون خامهٔ خویش + بشو از چشم پرخون نامهٔ خویش + زبان را گوشمال خامشی ده +
که هست از هر چه گوئی خامشی به

خاتمة الطبع ‑ رنگین طبعانی را که چمنستان همیشه بهار سخن بآبیاری طبع رنگین الشان سرمایهٔ اندوز آب و رنگ جاوید انست و دراز آسیب بر گریزان دو والا گهرانی را که دُر ہاے شاهوار مضامین روشن بدر افشانی درج لعلین ایشان چهره افروز جهان ست مصون از نهیب دوران مژده که شاهد دلپسند انشا پردازان نو دو لهن مسمی به بهار دانش که فی الحقیقت دلربائی ست همه تن ‑ مصنفهٔ شیوا گفتار سر آمد منشیان روزگار جناب منشی عنایت الله طاب الله ثراه بغازهٔ طبع بار دوازدهم نگارین گردیده بماه نومبر ۱۸۹۶ء مطابق ماه جمادی الثانی ۱۳۱۴ هجری لکهنؤ مطبع اوده اخبار دیدهٔ افروز مشتاقان جمال سخن گردید الحمد لله

تمت